

نام کتاب : طوفان دیگر

نویسنده : انیس محمودی

« رمانسرا »

www.romansara.com



منبع: <http://forum.98ia.com/>

با صدای زنگ موبایل چشمم رو باز کردم. دستانم رو دراز کردم و گوشی رو برداشتم. ولی قطع شد. اه فقط میخواست بیدارم کنه. یه نفس عمیق کشیدم و بلند شدم. از اتاق خارج شدم و از پله ها رفتم پایین. همه خونه سرد بود و هوای زمستون رو به خودش گرفته بود. اینه خونه هم مثل من شده بود. سرد و بی روح. خیلی وقته که با هم انس گرفتیم. این خونه محرم رازهای منه. خیلی وقته که از صدا افتاده. اما وقتی دقت میکنم هنوز صدای خنده و ندهای قشنگ مادرانه به گوشم میرسه. اما دوام نداره. آدمهای این خونه زخم خورده بودند. زخم خورده آدمهای دورویی که یا دنیا رو به آدمهاش میفروشنند یا آدمهاش رو به دنیا. صدای گوشیم باعث شد از افکارم بیرون بیام. بازم پری ...

-: الو ... سلام پری

-: به به سلام آرامی جونم کجایی؟

-: الان باید کجا باشم..

-: خونه ای؟ دختر جون کلی کار ریخته سرمون اونوقت هنوز راه نیوفتادی

-: فراموش کردی؟ امروز پنجشنبه اس...

-: آهان ... راست میگی ... پس یعنی دیرتر میای باشه ولی زود بیا خیلی کار داریم ... راستی سلام ما رو هم به اموات برسون

جمله آخرش رو با شیطننت گفت که سریع گفتم:

-: پریسان ... خداحافظ

دختره دیوونه. کار هر روزش شده به اموات هم گیر بده.

لباسام رو پوشیدم و وارد حیاط شدم. سوار MVM آبی رنگم شدم و راه افتادم. مثل همیشه سر راه گل کوکب خریدم. درست کنار قطعه شون نگهداشتم و پیاده شدم. از کنار سنگ قبرهای زیادی رد شدم که هرکدام اسم مختلفی داشتن. به قبرشون رسیدم که هردوشون کنار هم خوابیدن. پایین پاشون بین دو قبر نشستم. درحالی که گل رو پرپر میکردم شروع کردم به حرف زدن:

-: سلام... آقای کیانی. بازم یه هفته از آخرین دیدار گذشت. اوضاع امن و امانه اما دیگه طاقت ندارم و میخوام شروع کنم. دیگه چیزی نمونده. دیگه وقتش رسیده ... همه این دو سال رو برای همین صبر کردم. قول میدم کارمو خوب انجام بدم.

رو کردم به سمت قبر مامان و ادامه دادم:

-: پیداشون میکنم. بعد از اینکه کارمو انجام دام پیداشون میکنم. قول میدم قبرشون رو پیدا کنم حتی اگه از جسدشون چیزی نمونه باشه. ولی قول میدم انتقام همتون رو بگیرم. شاید حرافم تکرای باشه ولی همینکه هر هفته پنجشنبه تکرارشون میکنم بهم آرامش میده هنوزم عاشق هر دو تونم... خداحافظ.

گلها تموم شدن بلند شدم و نگاهی به هر دو سنگ انداختم

-: خداحافظ

سمت ماشین رفتم و یکراست رفتم سمت دفتر شرکت. وارد آسانسور شدم و دکمه 18 رو فشردم. همینکه در باز شد به وضوح ازدحام جمعیت رو دیدم. اوووووف... پس امروز حسابی شلوغه. کیف روی شونه مو محکم تر کردم و داخل شدم. تا منشی منو دید تلفن رو از گوشش جدا کرد و گفت:

-: سلام خانم مهندس. خانم شریف کارتون دارن. آقای امینی هم زنگ زدن و ...

دیگه به حرفاش که روی مخم بود گوش ندادم و در دفتر ریاست رو بستم و به سمت میزم رفتم. وقتی نشستم تلفن رو برداشتم و خط دو رو زدم صدای منشی دوباره رفت تو گوشم:

-: بله خانم مهندس

-: به خانم شریف بگید بیاد دفترم

-: چشم خانم مهندس...

سریع گوشی رو باعصبانیت قطع کردم و نذاشتم کلمه مهندس رو کامل بگه. از این کلمه متنفرم که منو مهندس صدا کنه وقتی درسش رو نخوندم. درسته مدیریت صنعتی خوندم ولی مهندس نبودم. چرا افرادی به خاطر خودشیروینی یا هر چیز دیگه به کسی لقب بالاتر از خودشون نسبت بدن و من در این مورد میدونم که احدی قصد خود شیروینی داره.

همینطور که سرم پایین بود و داشتم برگه ها رو بررسی میکردم. در باز شد و بعد بسته شد. میدونستم پریسانه ولی سرم رو بالا نکردم. همینکه رسید به میزم چک امضا شده رو بالا گرفتم و گفتم:

-: پریسان اینو بده به آقا سعید بگو ببره بده به هین شرکت ... اسمش چی بود؟ ... آهان گسترش موعدهش سه هفته دیگه اس..

:- این چکو ببر بده آقا سعید بده به شرکت گسترش.

چک رو از دستم گرفت و گفت:

:- چشم راستی آقای امینی زنگ زدن و کلی تهدید کردن و گفتن اگر مدارکو زودتر ندین براتون بد میشه و از این حرفا...

:- باشه تو برو

ای بابا این امینی هم دست از سر ما برنمیداره. کار همیشه اش همینه. چند وقت یکبار تهدید میکنه. وقتی خانم احدی رفت پری اومد جلوتر و گفت:

:- خیلی نا مردی اونجور که تو گفتی داشتم سکنه میکردم

:- تا تو باشی به من اونجور نخندی ... برو به کارت برس.

نگاهی به ساعت انداختم، 4 شده بود. از پشت میز بلند شدم و به سمت دفتر امیر پارسا رفتم. بعد از در زدن وارد شدم. از جاش بلند شد که با حرکت دست بهش گفتم بشینه. نشستم روی صندلی روبروی میزش و گفتم:

:- افرادی که گفتم پیدا کردی؟

:- آره ولی فقط یه نفرو...

:- مدارک چی؟

:- نه فقط اسناد پنج سال پیش...

:- امیر ما زیاد وقت نداریم یعنی قبل از اینکه تصمیم به رفتن بگیره باید اونا رو به دست بیاریم

:- متأسفم اما واقعا پیدا کردنشون کار سخته ... توی شرکتی کلی کار ریخته سرم

:- میدونم ... درکت میکنم.... نمیخوام روت فشار بیارم ... البته عجله زیادی هم خوب نیست چون ممکنه بو بیره اما لطفا سعی خودت رو بکن

لبخندی زد و گفت:

:- چشم ... حتما همه سعیم رو میکنم

منم لبخندی زدم و گفتم:

-: ممنون راستی یکی از اون افراد آدرس و شمارشو بده تا خودم برم سراغش تو نفر سوم رو پیدا کن. اگه خسته شدی دیگه جمع و جور کن

بعد از خسته نباشیدش از اتاقش اومدم بیرون و بعد از جمع کردن وسایلم رفتم سمت ماشینو تا روشنش کردم در ماشین باز شد و پریسان نشست داخل ماشین. درو بست و گفت:

-: بیا اینو امیر داد تا بدم بهت...

تکه کاغذی رو سمتم گرفت. شماره و آدرس شهرام عظیمی روش بود. رو به پریسان که همچنان نشسته بود گفتم:
-: با داداش نمیری؟

-: اون بیچاره رو که فرستادی دنبال کارای کاویان مجبور شدم با تو پیام.

این خواهر و برادر تنها کسانی بودن که از کارای من خبر داشتن. راز انتقام فقط بین ما سه نفر مونده بعد از اینکه پریسان رو پیاده کردم رفتم سمت خونه.

در دفتر پریسان رو باز کردم و داخل شدم
سری هفت رو فرستادین؟

-: آره

-: به امیر بگو سری بعدی داروهارو بفرسته

-: باشه راستی این یارو امینی اومده... میگه تا تورو نبینه نمیره

-: ای بابا حالا کجا هست؟

-: توی سالن انتظار نشسته

-: باشه من میرم نماز بخونم چند دقیقه بعد بفرستش داخل دفترم بعدشم میرم دنبال عظیمی تا پیداش کنم

-: باشه برو

از دفترش خارج شدم بدون اینکه صدایی ایجاد بشه از کنار سالن انتظار که امینی نشسته بود رد شدم و وارد نمازخونه شدم. خودم یکی از اتاق های شرکت رو فرش کردم و برای نمازخوندن گذاشتم. حتی وجود این نمازخونه

به تنهایی باعث آرامشم میشه. شایدم وجود همین نمازخونه باعث شده کارای شرکت خوب پیش بره و بتونه یکی از بهترین معامله کنندگان و پخش کنندگان دارو باشه.

بعد از نماز وارد دفترم شدم. بلافاصله امینی پشت سرم وارد شد. وقتی هردو نشستیم با پوزخند گفت:

:- سلام خانم کیانی... من بازم اینجام

:- آقای امینی قصدتون از این کارا چیه؟... اینکه هر روز میاید اینجا... اینکه هر روز افراد وزارت به دستورتون میان اینجا و بازرسی میکنن... اینکه هر روز منو افردم رو تهدید ...

پريد بين حرفام و گفت:

:- چون من هنوز قانع نشدم ... شما چرا باید همراه داروهاتون غذای مکمل وارد کنید؟

:- آقای امینی ما مجوزش رو داریم ... بیخودی که کاری انجام نمیدیم

:- ولی مدرکی به من ...

پريد وسط حرفش و با صدای بلندی گفتم:

:- این هزار بار مدارک و اسناد برای بررسی دست وزارت. اما اینکه چطور هنوز دست ما برنگشته من انگشت به دهن موندم ... اما خوب میدونم کار کیه هرکس بتونه بیشترین استفاده رو از این موضوع ببره ... برای بار آخر میگم اصلا خوش ندارم دیگه اینجا پیداتون بشه حالا به هر بهانه ای...

و با پوزخند ادامه دادم:

:- فکر قضیه شرکت رو هم از سرتون بیرون کنید

معلوم بود جوش آورده. با قیافه عصبانی و قرمز شده از جاش بلند شد و گفت:

:- بین آرامیس من زمانی که پدرتم رییس بود قرار بود نصف سهام این شرکت به من فروخته بشه. من به وزارت خبر میدم و اینطور هم برای خودت و هم برای شرکت بد میشه. تو هم مثل پدر عوضیت...

:- خفه شو ... خفه شو ... برو بیرون هر غلطی خواستی بکن ... فکر کردی به راحتی میتونی سهام شرکت رو صاحب بشی...

کیفش رو با عصبانیت و غیض برداشت و با پوزخند مسخره ای که حالت تهدید داشت از در بیرون رفت. اه لعنتی اعصابمو خورد کرد. امینی از زمان پدرم هم سعی داشت سهام رو بخره. اما از اونجایی که سهام شرکت طرفدارای

زیادی داشت پدرم سهام رو به امینی نفروخت. شایدم امینی رو پدرم بهتر میشناخت که بهش نفروخت. سریع وسایلم رو جمع کردم و خواستم از در شرکت برم بیرون که صدای پری رو از پشت سرم شنیدم:

- آرام... آرام... این امینی...

بازم امینی ... حتی اسمش هم باعث عذابم میشه

- خواهش میکنم پری هیچی نگو دارم میرم دنبال کارایی که گفتم ... کار داشتی زنگ بزن

.....

- پس حواست باشه ... کار من به یه مو بنده ... ممکنه هر لحظه شروع بشه ... باید هر ثانیه آماده باشی ...

- چشم ... من همین الان هم آماده ام

سوار ماشین شدم و ازش فاصله گرفتم. گوشیم از داخل جیبم لغزید. بیرونش آوردم. امیر پارسا بود.

- الو ...

- الو ... سلام آرامیس ...

- سلام داداش چی شده؟

- رفتی دنبال عظیمی ... همون شهرام؟

- آره رفتم همه چی آماده اس

- منم نفر سوم رو هماهنگ کردم ... راستس کاویان زنگ زده و احضارت کرده ... منشیش زنگ زد و گفت مسئله مهمیه ... یادت باشه با خونسردی رفتار کنی :- باشه خداحافظ :- خداحافظ نمیخواستم بیشتر از این حرف بزنم چون ممکن بود کاویان خط منو چک کنه. خوب میدونم هنوز بعد از دو سال بهم اعتماد کامل نداره مخصوصا که از طرف پدرم اون رفتار رو دید. به سمت خونه کاویان تغییر مسیر دادم . خدا میدونه که چه مسئله ای پیش اومده که با منشیش زنگ زده. گوشیم دوباره زنگ خورد و آهنگ " میمیرم برات " خلوتم رو شکست. برای خودم هم جالب بود که از این آهنگ خوشم نمیومد اما تمایلی به عوض کردنش نداشتم. وارد خیابون قصر کاویان که شدم، پیچیدم. خم شدم گوشی رو بردارم که به خاطر لرزشش افتاد پایین. خم شدم تا گوشی رو بردارم. آه حالا مگه پیدا میشه... دستم بهش خورد و برش داشتم اما وقتی سرم رو بالا آوردم دیدم رسیدم به ته خیابون. پیچیدم سمت چپ و خواستم وارد کوچه بشم که به شدت به یه ماشین خوردم که قصد داشت وارد خیابون بشه. واقعا صدای بدی از برخورد ایجاد شد. راننده کوچه قرمز رنگ روبروم پیاده شد. اوه اوه عجب قیافه ترسناکی. منم متقابلا پیاده شدم تا

بينم چه گندي زدم. آه لعنتي زدم ماشين طرفو داغون كردم. مرد با عصبانيت و صدای بلندی كه از خشم و عصبانيت دو رگه شده بود اما سعی داشت كنترلش كنه گفت:

-: بچه جون ... رانندگي بلد نيستي زياديته پشت همچين ماشيني ميشي ...

منم با صدای بلند و اخم غليظ جواب دادم:

-: احيانا چشم داري موقع رانندگي؟؟؟ ... من داشتم ميپيچيدم توي كوچه كه جنابعالي فكر كردي در قابلمه مامانت رو دستت گرفتي...

اوه اوه ... چشمای مشکيش داره از زور عصبانيت در مياد. خداييش از تيپ و نحوه لباس پوشيدنش معلوم بود از خانواده معتبره. ولي منم بايد يه چيزي بهش ميگفتم. يه قدم اومد جلو و گفت:

-: شمام احيانا نترسيدی ماشين پاپاتو يواشكي برداشتي و پشتش نشستي...

كمي سرش رو جلو آورد. توي چشمم زل زد و گفت:

-: اگه به پليس زنگ بزنم واسه خودت بد ميشه و پاپا جونت مي فهمه

اين چي گفت. كم كم داشت بهم برميخورد. اون حق نداشت درمورد من و پدرم همچين حرفايي بزنه. منم با عصبانيت چشمامو كوبوندم توي چشماش و از لای دندون های قفل شده ام گفتم:

-: حرف دهنتو بفهم ... من مثل دخترای كثيف و آويزون دور و برت نيستم... حق نداري هر چي لايق خودته به من و پدرم نسب بدی... براي چي دست به دامن اين چرت و پرتا ميشي ... هر چقدر خسارت ماشينت باشه ميدم...

ميدونستم با حرفايي كه زدم گورم كنده اس اما در كمال تعجب پوزخند صدا داري زد و گفت:

-: معلومه ننه بابات برات اهميت دارن... برگشت و همونطور كه به سمت ماشينش مي رفت گفت:

-: پولاتو واسه خودت نگه دار لازمت ميشه ... من اونقدر بيكار نيستم نيستم كه وقتمو صرف كل كل با تو بكنم ...

اين رو كه گفت ياد قرارم با كاويان افتادم. سوار ماشينش شد و در حالي كه از كنارم رد ميشد با عصبانيت گفت:

-: دفعه بعد موقع رانندگي چشماتو باز كن ...

و با سرعت از كنارم رد شد. مرتيکه عوضی همينطور گذاشت رفت. داد زدم:

-: اگه خيلي ادعات ميشه در نميرفتي...

منو از پليس ميترسونه. نگاهي به ساعت انداختم ... لعنتي ... دير شد. برگشتم تو ماشين و راه افتادم. چون ماشين من شاسي بلند بود آسيبي بهش نرسيد و لي ماشين اون كمی خسارت ديد. به من چه وقتي حتي نموند پول خسارتش رو بگيره. هه حتما اونقدری پولش از پارو بالا ميرد كه يه ماشين ديگه بخره. مرتيكه يالغوز فقط به فكر خودش بود. انگار من وقت اضافي دارم كه با خود گودزيبلاش بحث كنم. البته از حق نگذريم گودزيبلا نبود خيلي هم خوش تيب بود و كلي جذبه پيدا كرده بود ولي با اون اخلاقش و زبون تلخ تر از زهرش از گودزيبلا كمتر نيست. به خونه كاويان رسيدم كه البته قصر بيشتتر بهش مياد. انتهاي يه كوچه خيابون مانند بن بست كه بالاي شهر بود. يه در نرده اي سفيد ورودی باغ واقع شده كه هميشه پشتش چند تا بادىگارد هست. وسط باغ هم فواره بزرگي نصب شده كه زيبايي باغ رو دو چندان كرده. از كنارش رد شدم و به سمت در ورودی سالن رفتم. به مستخدم اشاره كردم در رو باز كنه. منشي شخصي كاويان تا منو ديد اخم كرد و گفت:

-: سلام خانوم ... دير كرديد ... آقا تو اتاقشون منتظرن...

حتي جوابش ندادم. حالا انگار خودش هميشه آن تايم بوده به من خورده ميگيره. بازم بايد از كنار لوازم تزئيني و لوكس كاويان رد بشم. لوستراي شيك و ظريف، گلدونهاي گران قيمت و هزاران چيز ديگه كه من خوب ميدونم حق هزاران هزار انسان زحمت كش خورده شده باهاش اينها خريداري شده. خدايا خودت ميدوني هدف من چيه. پس خودت كمكم كن. اين پير خرفت چطور فكر ميكنه بعد از مرگش ميتونه اينارو هم با خودش ببره...

-: به به سلام آراميس خانوم كم پيدايي...

به سمتش برگشتم. اين پسر هم عجب گيري داده به من. از شانس خوبم هر وقت ميام اينجا اينم اينجاست كنار بابا جونش. با لبخند بهم نزديك ميشد اما من با لحن معمولي گفتم:

-: سلام

-: سلام ... خوبي؟

مثلا اينو پرسيد تا منم حالش رو بپرسم

-: ممنون شما خوبيد؟

اينو كه گفتم ابروهاشو با حالت تعجب داد بالا و گفت:

-: بعد از دو سال هنوزم اينطوري صدام ميكني ... اسم خودم به اين خوبي

-: اودم پدرت رو بينم بعدا ميبنمت

-: باشه ... من هستم

سریع رومو برگردوندم و به سمت اتاق کاویان راه افتادم. اصلا دوست نداشتم راستین بهم نزدیک بشه. پسر ایده آلی بود قد بلند و قیافه خوبی داشت. حتی رنگ سبز چشماش جذابیت بیشتری بهش میداد. شاید خیلی از دخترها جذبش میشدن اما هیچکدوم از این ویژگی ها جذابیتی برای من نداشت. حداقل برای من نداشت... حتی گاهی از چشماش میترسم.

اما مجبورم خودم رو بهش نزدیک کنم تا اعتمادش بهم جلب بشه. اینطور راحت تر به هدفم میرسم. به در قهوه ای رنگ اتاق کاویان رسیدم. در که زدم صدش بلند شد:

:- بیا تو ...

آروم درو باز کردم و رفتم داخل. مثل همیشه پشت میزش نشسته بود و روش به سمت پنجره سرتاسری اتاقش بود. در همون حالت پشت به من گفت:

:- دیر کردی خانم کیانی ...

:- سلام قربان ... شرمند ... توی خیابون تصادف کردم

فقط سرش رو تکون داد ... همین ... فقط همین ... نپرسید به خیر گذشت یا نه ... هه ... آرامیس چه توقعی داری؟ ... کسی که دستش به خون چند نفر آلوده شده چطور از حال انسان های اطراف جويا میشه. صندلیش رو به طرفم برگردوند با دیدن چهره بی تفاوتش خشمم چند برابر شد. مو های جو گندمی با ته ریش سفیدش خوب سن و سالش رو به نمایش گذاشته اما اصرار داره که سر پا باشه. اما بدون من برای همین اینجام که از پا درت بیارم کاویان...

صندلیش رو به طرفم برگردوند با دیدن چهره بی تفاوتش خشمم چند برابر شد. مو های جو گندمی با ته ریش سفیدش خوب سن و سالش رو به نمایش گذاشته اما اصرار داره که سر پا باشه. اما بدون من برای همین اینجام که از پا درت بیارم کاویان...

:- مقدمه سازی نمیکنم ... قراره یه محموله پیشنهادی از سمت کیش و هندورابی وارد بشه. من از هوش تو میخوام استفاده کنم و بفرستمت پای معامله ...

چند ثانیه سکوت برقرار شد که گفت:

:- بشین ...

چه عجب اجازه نشستن صادر شد. از عصبانیت دستام مشت شده بودن ولی برای اینکه جلب توجه نکنه بازشون کردم و خونسرد نشستم.

:- بله ... ممنون ادامه بدین ...

راحت روی صندلیش لم داد و گفت:

:- اونا با یه پیشنهاد جلو اومدن خودت که میدونی ما رقیب های زیادی داریم از جمله نریمان که برای به دست آوردن این محموله تلاش میکنه ولی طرفمون با هرکس که راضی بشه معامله میکنه و از تو و کارمندای مورد اطمینانت میخوام همراه راستین بری به کیش ...

بعد از مکث کوتاهی ادامه داد:

:- و من به تو اعتماد دارم که میفرستمت بری ... همونطور که به پدرت داشتم ... اونم باهوش که تو ازش به ارث بردی تونست شرکت "طلایه داران" رو باز کنه و الآن تو اداره ش میکنی... نذار گروه نریمان که اونطور خانواده ات رو کشتن هم حق تو و حق ما رو بگیرن...

راست میگفت پدرم از جوانیش برای کاویان کار میکرد تا وقتی که تونست راهش رو جدا کنه ولی کور خونده فکر کرده من قصه های بچه گانه اش رو باور میکنم و فریب میخورم. فکر میکنه تا الان نفهمیدم خود عوضی نامردش بود که خانواده ام رو کشت. همینکه پدرم از گند کاری هاش بو برد قصد متوقف کردن همکاریش رو داشت که نقشه کشتنش رو کشید. من اون موقع از پدرم درمورد گند کاری هاش چیزی نشنیدم اما بعد از کشته شدنشون خودم فهمیدم. ولی من نمیذارم مثل پدرم بفهمه از کاراش خبر دارم. همینطور به همکاریش ادامه میدم تا بعد از تموم شدن کارام و به دست آوردن مدارک بلایی به سرش میارم که اون سرش ناپیدا...

به خاطر این افکارم کم کم داشت عصبانیت و حرصم بیشتر و اخم غلیظ تر میشد که با حرف کاویان به خودم اومدم:

:- ولی باید بدونی به جز تو از کس دیگه ای هم کمک گرفتم ...

:- درمورد راستین که گفتید

:- نه ... به جز راستین ... اونم مثل تو بلکم بیشتر توانایی و استعداد این کارو داره ... حتی تجربه اش هم بیشتره تو اینجور مأموریت ها خیلی بهم کمک کرده... تو و اون ریاست گروه رو به عهده میگیرین و راستین هم سرپرست گروه...

میدونستم شاه پسرش رو هم میفرسته. همین یکی رو کم داشتم بود. اگر خودم تنها بودم میتونستم خیلی کارا انجام بدم ولی حالا که دو نفر اضافه شدن کارم سخت تر میشه. پس باید همه تلاشم رو برای انجام یه معامله بهتر بکنم تا اعتمادش جلب بشه. پرسیدم:

:- زمانش کی هست؟

-: سه روز دیگه ... یعنی پنج شنبه باید حرکت کنید ... هرچقدر سریعتر بهتر...

چقدر زود ولی همینم خوبه امروز که دوشنبه اس پس میرسم آماده بشم.

-: میدونم این اولین همکاری مأموریتی تو با ماست و کسی رو خوب نمیشناسی برای همین فرداشب همینجا به مهمونی گذاشتم تا با همکاریات توی این سفر آشنا بشی ... یادت باشه این مأموریت خیلی برای من مهمه چون هم سود زیادی داره و هم میتونم تو رو بهتر بشناسم...

بعد از لحظه ای مکث گفت:

-: میتونی بری ...

و این رسماً یعنی گمشو بیرون. بدون هیچ حرفی از اتاقش اومدم بیرون. مرتیکه خرفت با من مثل نگهبانش رفتار میکنه البته با همه اینطوره ... حتی با پسرش ... از اونطرف هم میخواد با زبون چربش منو برای خودش نگهداره. من خوب میدونم بودن من و شرکت در کنارش به سود خودش و ...

-: آرامیس...

ای وای باز من این پسر مزاحم. خدایا یا دکش کن یا به چیزی میگم همه چیز خراب میشه.

به سمتش برگشتم که دیدم با یه لبخند کشنده داره به سمتم میاد. دستش رو به سمت دراز کرد و گفت:

-: خوشحالم که با هم همکاری شدیم...

بله تو خوشحال نباشی کی خوشحال باشه... سریع یه اخی کردم که حساب کار دستش اومد. دستشو مشت کرد و انداخت پایین. با همون حالت گفتم:

-: ما همکاری نیستیم فقط هم سفریم...

عجب بشریه این پسر ... از حالت قبلش خارج شدو دوباره با لبخند گفت:

-: همین که با هم سفر کاری میریم همکاری دیگه...

از این لحاظ راست میگفت ... ولی نمیخواستم بهش رو بدم. شاید میخواستم اعتمادش رو جلب کنم ... اما اینطوری پر رو میشد. اصلاً حوصله اش رو نداشتم برای همین گفتم:

-: هر طور مایلی فکر کن ... خداحافظ

و بدون اینکه منتظر عکس العملش باشم از سالن اودم بیرون. به لحظه از خودم بدم اومد که چرا باهاش صمیمی شدم اما چاره ای نداشتم همینکه راحت صداش میکنم قدم اول میشه.

در دو لنگه رو باز کردن و وارد حیاط باغ کاویان شدم. از دور بادیگاردی رو دیدم که کنار در باغ قدم میزنه اما نگاهش مستقیم به منه. از کنار درختای بلند باغ و چمن های کنار سنگفرش ورودی رد شدم و به در رسیدم. اون بادیگارد هنوزم به من نگاه میکرد.

از تعجب سرعتم رو کم کردم اما به حرکت ادامه دادم. حالا فهمیدم ... برای همین چهره اش آشنا بود. این اولین نفر از سه نفری بود که به امیر پارسا گفته بودم پیدا کنه و نفوذی بشه ... عکسش رو توی اتاق امیر پارسا دیدم. سریع به عظیمی زنگ زدم:

-: سلام ...

-: سلام خانوم ...

-: عظیمی امروز کارت رو شروع کن. بازم میگم تو از همه افراد مهمتری و به خطر نزدیکتر... حتما مراقب باش

-: چشم ... حتما

-: فعلا

عظیمی رو گذاشته بودم تا به عنوان مهندس کامپیوتر که توی فضاهای امنیتی ماهره وارد گروه کاویان بشه تا اطلاعات امنیتی و مهم کاویان رو برداشت کنه. نفر اول که بادیگارد بود برادرش رو هم به عنوان نفر سوم توی گروه راستین وارد کردم تا کارای اون رو بهم گزارش بده.

هنوزم متعجبم که چطور کناره گیری پدرم رو دید ولی بازم به من اعتماد کرده و آسیبی بهم نرسونده. شاید هم به خاطر شرکت و استعدادم باشه که منو کنار خودش نگهداشته و با مقصر دونستن نریمان توی قتل پدرم از دستم نمیده.

هنوزم صورت خونی پدر و مادرم جلوی چشممه. وقتی مرگ خواهر و برادرم تأیید شد و جنازشون مفقود اعلام شد. وقتی پریسان از غم از دست دادن آرتین شکست. وقتی به خاطر همین مصیبت دو روز بیهوش بودم. هنوز صورت خواهر 14 ساله ام جلومه که چقدر آرزو برای آینده اش داشت. با اینکه پریسان عشقش رو از دست داد و امیر دوستش رو، اما من همه زندگیم و همه خانواده ام رو از دست دادم... شکستم ... خوردم ... ولی ایستادم. هدف من فقط انتقام به خاطر خانواده ام نیست ... انتقام به خاطر تمام چیزهایی که کاویان از دیگران گرفت و برای خودش کسب کرد... حتی به خاطر اینکار باعث کشتن چند نفر شد... همه وجودش رو میگیرم ... خوردش میکنم

غلطی توی جام زدم ... نه ... فایده نداره بلند شدم آبی به دست و صورتم زدم. چند ساعت دیگه مهمونی شروع میشد. جلوی آینه قدی که روی در کمد بود ایستادم و به قیافه خودم خیره شدم... خسته ی خسته ... دلشکسته ... فریب خورده ... ولی هیچکدوم از اینها ذره ای از انرژیم برای امشب کم نمیکنه ... امشب برنامه ها دارم ... از توی آینه به عکس خانوادگیمون خیره شدم. خانواده ای که از هم پاشید ... خورد شد... متلاشی شد ... تمام تصویرهای اون روز توی آینه مجسم شد... خون روی زمین ... جیغای من ... اون اردوی لعنتی... نه ... نباید میذاشتم چشمامو محکم بستم دوباره بغض سنگین سر باز کرده بود داشتم خفه میشدم ... نباید گریه کنم دو سال گریه کافی بود ... همه اش صدای بابا که توی خواب دیدم تو گوشم میپیچید ... " آرمیس بزرگ شدن خیلی سخته فقط و فقط قوی باش "

صدای اذان صدای بابا رو قطع کرد آروم چشمامو باز کردم. شب شده بود. در کمد رو باز کردم و مشغول گشتن لباس برای امشب شدم. از بین لباس ها چشمم به یه کت و دامن آبی روشن با زیر کتی سفید خورد. عالی بود. یه شال آبی هم پیدا کردم که باهاش ست شد.

بعد از این که نماز خوندم آماده شدم و سوار ماشین شدم که از طرف پریسان اس ام اس اومد:

:- ما رفتیم آتیش بازی ... تو آماده ای ...؟

:- آره ... آتیش بازی میبینمتون

امشب یه چشمه از کارامو میبینی کاویان ... خیلی کارا باهات دارم...

همینکه داخل باغ کاویان شدم دست کم 40-50 تا ماشین اونجا بود. پرادو سفید امیرو دیدم ولی کنارش جای خالی واسه پارک نبود. ته باغ کنار یه مازراتی مشکی پارک کردم و پیاده شدم. امیر و پری دم در منو دیدن که با سلام کوچیکی داخل شدیم. بعد از اینکه لباس هامون رو توی اتاقی عوض کردیم بیرون اومدیم. همینکه امیر ما رو دید، چهره اش خندون شد و گفت:

:- اوه...اوه...آبجی های گلم... میخواید امشب بترکونید؟...چه تییی هم زدید

لبخندی زدم و گفتم:

:- شما چی شمام میخوای بترکونی اینطوری تیپ زدی؟... حالا داداش کی رو میخوای بکشی... بابا این یه مهمونی ساده است نه از اون مهمونی های توپ...

پریسان دست راستس رو توی هوا تگون داد و گفت:

:- این که چیزی نیست ...یه ترکوندنی نشون رییس بدیم امشب ...

وبعد با يه لبخند چشمکی به امير زد و گفت:

-: من که رفتم پيش رييس پاچه خواری...

بعد به مت بالای سالن رفت. کاویان که متوجه ما شد لبخند ریزی مهمون لباس شد. وقتی بهش رسیدیم به مبل پشت سرش تکیه داد و گفت:

-: خوش آمدین ...

-: سلام قربان ممنون ...

بعد از سلام امير و پری گفتم:

-: اینا هم دوستانم...

-: میشناسمشون ... اميرپارسا و پریسان ...

با تعجب نگاهش کردم که رو به امير و پری گفت:

-: قیافه هاتون هنوزم یادمه ... خیلی شبیه به پدرتون هستيد ... مخصوصا تو امير ...

میدونستم اونها رو به جا میاره اما فکر نمیکردم به این سرعت بشناستشون. اهی کشید و ادامه داد:

-: پدرتون واقعا حیف بود. اون یکی از بهترین افرادم بود. درست مثل مهرداد کیانی... اونم حیف شد...

و بعد سرش رو به حالت غمگینی انداخت پایین و تکون داد و من عقم گرفت از بازی مسخره این پیر مرد. و بعد ادامه داد:

-: بگذریم... من شما رودعوت کردم تا بیش تر با افرادی که توی سفر هستن آشنا بشید...بريد از خودتون پذيرايي کنيد تا خبرتون کنم... ميتونيد برید...

وبعد سرش رو به سمت دیگه ای چرخوند و مشغول دید زدن مهمانها شد. با خشمی کنترل شده چشمی گفتم و همراه پری و امير ازش دور شدیم. همینطور که می رفتم راستینو دیدم که با مردی شربت به دست صحبت می کند. فقط خداکنه امشب به پروپام نییچه. ولی اون مرد کنارش چقدر آشنا بود. حتما جایی دیدمش. صدای اميرو که شنیدم به سمتش برگشتم.

-: آراميس وقتش نيست؟

انرژي تحليل رفته به خاطر خشمم با يادآوري اين موضوع برگشت...

-: چرا وقتشه...

وبعد با گوشي همراهم به فرد دوم كه توي افراد راستين بود اس ام اس دادم:

-: حالا...

وبعد صدای مهيب انفجار كه از انبار داروي شركت بزرگ كاويان بلند شد از فاصله چند كيلومتر هم احساس كردم. لبخند روي لبای هر سه مون نشست. يكي از انبار های شركت كاويان كه مخصوص نگه داری دارو های قاچاق فاسد شده بود رو فرستادم هوا.

اين فقط كوچك ترين ضربه شست من بود. آراميس كياني طوفان به پا می كنه. لرزش گوشي توي دستم بلند شد:

-: انجام شد...

روبه پري وامير گفتم:

-: اينم از چشمه اول ...

پري: از تشنگي تلف شدم...بريم شربتي چيزي بخوريم ...

-: آره بريم

از گوشه سالن شربت برداشتيم وبه سمت مبل ها رفتيم. دوباره مرد آشنای كنار راستين رو ديدم. خيلي آشناست. قدش... هيكلش...چشماش... وای نه...اگه منو بينه تلافي تصادف رو سرم درمياره... نكنه از فاميلای كاويان باشه?...يعنی چی آراميس؟ تو چرا ترسیدی؟ يادت باشه تو خيلي قوي هستی.

اه... از دست من كه وایسادم با خودم كل كل می كنم. زود تر برم تا منو نشناخته راستين كه منو ديد. اينو ديگه كجای دلم بذارم. وای داره برمىگرده. سريع بر گشتم برم كه صداش در اومد:

-: به به ...خانوم راننده...

با لبخندی به طرفش بر گشتم. با كمی تعجب گفتم:

-: عه... شمام اينجاين ... نميدونم خدا به خاطر كدوم اشتباهم اينقدر به من لطف ميكنه و شما رو سر راهم قرار میده...

سریع متوجه منظورم شد و ابروهاش بالا رفت:

-: ولی این نشون میده دنیا چقدر کوچیکه... این شانس نیست حتما هر دومون با این خونه کار داشتیم که دقیقا توی
یه کوچه تصادف کردیم نه...

راستین که تا اون موقع ساکت بود تک خنده ای کرد و گفت:

-: شما همدیگه رو میشناسین؟

آخه آدم عاقل وقتی اینطور حرف میزنیم حتما میشناسیم دیگه... فکرم رو به زبون آوردم:

-: راستین خان وقتی اینطور حرف میزنیم یعنی میشناسیم دیگه...

امیر: شما با آرامیس تصادف کردید...

مرد: من تصادف نکردم ... خانوم شما با من تصادف کردن من داشتم راه خودمو میرفتم

امیر و راستین شروع کردن به خندیدن که من اخم کردم و گفتم:

-: ایشون برادرم هستن در ضمن چه فرقی میکنه هر دو مون تصادف کردیم دلیل نمیشه که چون ماشین من کمتر
خسارت دیده من مقصرم

راستین: پس کامل نمیشناسیش چون فقط یه تصادف بوده

اشاره ای به مرد کرد و ادامه داد:

-: یکی از بهترین زیر مجموعه های شرکت پدرم ماکان محتشم که ...

وسط کلامش پریدم و گفتم:

-: ببخشید من میخوام با افراد دیگه ای آشنا بشم که ارزششون بیشتر از این آقاست...

پس اسمش ماکانه ... چه فامیلی ... محتشم. ماکانم رو به راستین گفت:

-: منم همچین علاقه ای به معرفی کردن خودم به افراد خورده پا ندارم. فقط احترام تو رو نگه داشتم راستین جان...

دستی به شانه راستین زد و از اونجا دور شد. چه ژستی هم میگیره. انگار رئیس جمهور آمریکاست. خبر نداری
جناب که من معتمد رئیس بزرگت قرار گرفتم و برای سفر مهمش انتخاب شدم. چقدرم خونسرده گفتم الان از
حرص میمیره. صدای راستین توجهم رو به خودش جلب کرد:

-: دختر این چه کاری بود کردی... میدونی اون کی بود... ولی من کلی از هوشت تعریف کردم

صداش کاملا با خنده همراه بود:

-: در ضمن خیلی خوشگل شدی...

سریع اخمام رو توی هم کشیدم و گفتم:

-: لازم به تعریف نبود

-: فکر نمیکردم همچین لباسی بپوشی... با شناختی که از پدرت داشتم فکر میکردم روشنفکر تر باشی...

پوزخندی زد به این همه بی لیاقتی این پسر برای آدم بودن

-: این نشون میده منو نمیشناسی ولی بهتره بشناسی چون من همینطوری ام... اینجا گرگ زیاده... همه جا گرگ زیاده. اینجا روشنفکر زیاده برو سراغ اونا...

امیر بازوم رو کشید و با خودش برد. صدای عصبی راستین رو شنیدم:

-: بالاخره تو چنگم میگیرمت...

رو به امیر گفتم:

-: چیکار کردی داشتم باهاش حرف میزد...

-: که چی یه کم دیگه مونده بودی خورده بودت

-: حالا چرا اخم کردی... من که جوابش رو دادم

پریسان: واقعا تو با این محتشم تصادف کردی... چقدر خونسرده با اون حرفایی که تو زدی گفتم کارت ساخته اس...

-: پر رو بود دیگه فکر میکنه رئیس عالمه

-: ولی خیلی آدم باحالی بود من که...

با نگاهی که امیر به پری انداخت ساکت شد و حرفش رو خورد.

در طول مهمونی محتشم همینطور با پوزخند هاش من رو نگاه میکرد. اگر پوزخند نزنه میمیره. ولی من سریع نگام رو ازش میگرفتم...

امیر کلافه نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

:- بابا ساعت 12 شد... پس کجان این همکاری ما...

:- شاید پشیمون شده...

پریسان: نگاه کن همه دارن میرن بیرون حتی کاویانم برای بدرقه شون داره میره

:- خوب بریم بیرون... ما که مسخره اش نیستیم اصلا همون روز سفر میبینیمشون...

هرسه مون بعد از آماده شدن به سمت در خروجی سالن رفتیم. پری و امیر خداحافظی کردند و رفتند. منم به سمت ماشینم رفتم که دیدم جناب محتشم به مازراتی کنار ماشینم تکیه داده. حتما ماشین خودش. میدونستم با وضعی که داره حتما ماشین دیگه ای در عرض چند ثانیه براش آماده میشه. همه اطرافیان کاویان این خصلت رو دارن. فکر میکنن دنیا ملک شخصیشون و آدمهای دنیا خدمتکاراشون هستن.

خدایا خودت میدونی هدفم چیه... گرفتن حقی که کاویان به نامردی از من و اطرافیانم گرفت...

همینکه بهش نزدیک شدم پوزخند همیشگیش ترس به بدنم انداخت. هنوز محو نگاهش بودم که برق های کل ساختمان و حیاط رفت. همه جا رو تاریکی فرا گرفت. فقط نور ماه بود که هاله تیره ای از افراد رو مشخص کرده بود. گوشی همراهم رو بیرون آوردم تا از نور اون استفاده کنم. همینکه روشنش کردم دو تا چشم مشکی جلوی صورتم دیدم جیغ خفه ای کشیدم که گفت:

:- گوشیت رو خاموش کن به نفع خودته...

هنوز متوجه منظورش نشده بودم که کشیده شدم. دو نفر اطرافم رو گرفته بودن و منو می بردند. همون لحظه اول گوشی از دستم افتاد... خدایا یعنی کار کاویانه... آخه چطور ممکنه فهمیده باشه ... همه چیز حساب شده بود... شایدم کار این ماکان باشه... خدایا جز تو کسی رو ندارم کمکم کن...

احساس کردم وارد جایی شدیم. خیلی تاریک بود و جز سیاهی چیزی نمیدیدم. روی صندلی نشانده شدم...

:- خانم چند لحظه باشید... الان درست میشه...

درست میشه ... یعنی چی... خدایا چه اتفاقی میوفته...! سر و صداها عجیبی میومد... صدای پاشنه کفش... چشمم داشت به تاریکی عادت میکرد که برق اومد. به اطرافم نگاه کردم... یه اتاق بزرگ شبیه اتاق کاری بود... از تعجب

چشمام گشاد شد... محتشم اینجا چکار میکرد... اون هم مثل من با فاصله روی یه صندلی نشسته بود. یعنی ممکنه کار اون باشه... نه امکان نداره پس چرا خودش اینجاست...؟

با صدایی که سعی کردم لرزشی نداشته باشه گفتم:

-: تو... اینجا چیکار میکنی؟ چرا منو آوردی اینجا...

و یه اخم کوچیک چاشنی صورتم کردم ولی اون اول لبخند زد و بعد زد زیر خنده... چرا اینجوری کرد ... چرا میخنده...؟ چه با حال میخنده... بیچاره پری حق داشت... آرامیس یعنی چی...؟ الان وقت این چیزا نیست. اخمام رو دوباره تو هم کشیدم و گفتم:

-: به چی میخندی؟ حرف خنده داری زدم...

روموازش گرفتم که گفت:

-: نترس چیزیت نمیشه... خوب موقع تصادف بلبل زبونی میکردی... الان ترسیدی...؟

-: من هیچم نترسیدم ... فقط میخوام بدونم برای چی مارو تو تاریکی آوردن اینجا...

-: برقا که ناگهانی رفت ... قرار بود جناب کاویان ما رو ببینن که اینطوری شد و ما رو اینجوری آوردن...

-: حتما باید میخندیدی از اول جواب میدادی

-: آخه نمیدونی وقتی ترسیدی چقدر چقدر خنده دار شده بودی...

دوباره زد زیر خنده... نه این بشر کلا خنده رو تشریف دارن...

-: فقط روز تصادف مثل میر غضب بودی ... ولی الان هرهر میخندی... میدونستی خیلی سرخوشی...؟

خنده اش رو جمع کرد...

-: من اون موقع اعصابم خراب بود ... جنابعالی هم که چشم نداشتی زدی به من ... خیلی هم پر ادعا تشریف

داشتین... درضمن سرخوشی من به خودم ربط داره...

-: اولاً من داشتم آرام میپیچیدم شما با سرعت پیچیدی... ثانياً اعصاب خراب شما به من ربطی نداره. اعصابت داغونه

پشت ماشین نشین...

کم کم داشت عصبانی میشد و اخماش میرفت تو هم...

:- قوانین رانندگی رو به من یاد نده... تو خیلی برای در افتادن با من کوچولویی...

:- که چی... چون سنت بیشتر از منه فکر میکنی نمیتونم باهات در بیوفتم... شما مردا همیشه خودتونو دسته بالا

میگیرین... همیشه از آدهای پر مدعا بدم میومد... فکر میکنی کی هستی ... تو هنوز منو نشناختی...

دیگه آمپر زده بود بالا... فکر میکرد خیلی آدم مهمیه ولی خبر نداره من کیم... هنوز با طوفان های من آشنا نشدی.

انقدر عصبانی بودم که هیچی نمیفهمیدم...

اونم خیلی عصبانی بود... خشمش به حدی بود که سینه اش به شدت بالا پایین میشد... ناگهانی از جاش بلند شد و به طرفم اومد. بازوم رو گرفت و بلندم کرد. سعی کردم نترسم اما وحشت برم داشت. نباید اینجوری حرف میزد. پری همیشه میگفت با این زبونم آخر سرم رو سینه... اما برای این حرفا دیر شده بود صورتش فقط چند سانت با صورتم فاصله داشت...

بین بچه من هیچ کاری ندارم تو از کی خوشت میاد از کی بدت میاد... فقط مهمم و هدفم نه هیچکس دیگه ... فهمیدی...؟ تو فکر میکنی کی هستی...؟ خیلی هم خوب شناختمت ... تهش با هم همسفر میشیم... ولی فقط هدفم واسه کاو...

به اینجا که رسید چشماشو بست و سرش رو انداخت پایین. انگار که از حرفش پشیمون شده باشه... آروم بازوم رو رها کرد و سر جاش نشست. ولی من سر جام خشک شده بودم ... یعنی این با من همسفره... من نمیتونم با این همکار باشم... با این خشم و تعصبی که داره من نمیتونم کارهایی که توی سفر میخوام انجام بدم... باید یک چیزی بهش میگفتم. دستی به لباسم کشیدم و گفتم:

:- مثلاً الان خواستی قدرتو نشون بدی...؟

یه نگاه خشمناک بهم کرد و منم یه چشم غره نثارش کردم که در باز شد و کاویان به همراه راستین اومد داخل. توضیحاتی درباره سفر بهمون داد و در این مدت من و ماکان دقیق به صحبت هاش گوش میکردیم. از صحبت هاش فهمیدم ماکان صاحب یک شرکت معتبره... شرکت "پویش دارو" لرزه به تن همه میندازه... اما هیچ وقت فکر نمیکردم رئیس این شرکت اینقدر جوان باشه...

کاویان در آخر حرفاش گفت:

:- خوب میدونید معاملاتی که قانونی و زیر نظر دولت انجام بشه مالیات و عوارض زیادی داره به همین خاطر این معامله کاملاً مخفیانه انجام میشه... چون شما تجربه و آشنایی با دارو رو دارید لیست داروهای مورد نیاز رو به راستین دادم... دو روز دیگه یعنی پس فردا پرواز دارید ساعت 8 صبح فرودگاه باشید...

و بعد بیرون رفت. راستین نزدیک من و ماکان اومد و گفت:

:- خب دوستان پس فردا میبینمتون... فعلا

و از در خارج شد. هه... دوستان... فکر کرده میذارم توی سفر نزدیکم بشه. تو خماریش بمون راستین خان...

:- چند ساله وارد این زیر مجموعه شدی؟

صدای ماکان بود. چه زود تغییر حالت داد. با پوزخند همیشگیش داشت نگاهم میکرد. میدونستم با این سوالم قصد مسخره کردنم رو داشت...

:- دو سالی میشه...

:- دوسال؟! ... وقتی میگم کوچیکی نگو نه... من هشت ساله که توی اینکار تجربه دارم...

هشت سال... کم نیست ... اما اونقدری هم نیست که من ازش عقب بیوفتم. من آرامیسم که حتی هم سن و سالام ازم حساب میبردن...

:- ولی اونقدر لایق بودم که توی این زمینه تجربه کار برای جناب کاویان به حساب نیاد... اینکه هشت سال براش کار کردی دلیل نمیشه... چیه حس رقابتت گل کرده که این حرفا رو میزنی جناب محتشم...

پوزخندش محو شد و عصبانیت جاش رو گرفت. دوباره داشت عصبانی میشد... مگه من چی گفتم...

:- من واسه کاویان کار نمیکنم... فقط و فقط برای پیشرفت شرکت من کنارش هستم...

صورتش حالت تهدید گرفت:

:- ببین یادت باشه که من هیچ احتیاجی به رقابت با تو ندارم چون عددی نیستی... سعی نکن توی این سفر خودت رو بهتر نشون بدی... شاید توهم انتخاب شده باشی ولی بدون باز من دستورات مهم رو میدم و تو هم باید اطاعت کنی... اینو هم بدون به خاطر حرفایی که اون روز زدی باید تقاص پس بدی...

چی...!!! دیگه خیلی پر رو شده بود. باید جوابش رو بدم. خوب میدونم کدوم حرفا رو میگه اما منم حرف های بدی ازش شنیدم

:- چطور فکر کردی من باید ازت دستور بگیرم?... تو حق نداری از روی سابقه کار تصمیم بگیری ... تو هم اونروز حرفای بدی بهم زدی

دوباره پوزخند قبلیش اومد روی صورتش...

-: كدوم حرفا... اينكه اوف بشي باباجونت طرفو ناكار ميكنه... اينكه كار بدى بكنى بابات پول تو جيبى قلكت رو قطع ميكنه...

ديگه رسما جوش آوردم. اون حق نداشت همچين حرفايى به من بزنه... شايد پدرى داشت كه بالاي سرش باشه يا با ديدن چهره اش روحيه بگيره اما من نداشتم و درموردش اينطوري حرف ميزد. اون يك مرد بود و من يك زن. دهنم رو باز كردم تا جواب حرفاي مزخرفش رو بدم كه يك مرد هيكلې اومد داخل و رو به ماكان گفت:

-: ماكان پس چرا نيمي؟... موبايلى خاموشه ... مامانم زنگ زده نگران شده ... يه اتفاقي افتاده...

ماكان يه نگاهى به من انداخت و گفت:

-: ميبينمت آراميس خانوم كياني...

و بدون دادن فرصتى دستش رو به نشونه تأييد نظامى از روى شقيقه اش سر داد پايين و از در بيرون رفت.

مرتيكه يابوى نفهم. اگر دفعه بعد راجع به پدرم و خانوادم اينطور صحبت كنه جوابش رو بد جورى ميدم. بهتر شد كه رفت و گر نه همه چيزو ميگفتم. چه باديگاردى هم براى خودش داره... پس چرا ماكان صداش كرد؟! يعنى چه اتفاق مهمى افتاده به من چه ربطى داره فقط اين سفر برام مهمه. چون بيشتر افراد كاويان با ما ميان ميتونم هر كارى ميخوام اينجا انجام بدم. فقط فردا وقت دارم... بايد آماده بشم...

ماكان

همينطور كه به سمت ماشين ميرفتم شماره نسيم خانم رو ميگرفتم. چند تا بوق خورد اما جواب نداد. شايد خواب باشه. چرا به ساعتى نگاه نكردم. سوار ماشين شدم و روشنش كردم. خواستم قطع كنم كه صداى خواب آلودش توى گوشى پيچيد. عاشق صداى مادرانه اش بودم:

-: الو... بله بفرماييد؟

-: سلام خاله خوابالوى خودم...

-: ماكان جان تويى؟... كجايى پسرم؟... تو كه گفتى زود ميام...

-: شرمنده يه قرار كارى برام پيش اومد مجبور شدم بمونم...

-: قرار كارى اين وقت شب؟... پسر جان تو چرا نميفهمى من نگرانتم ميشم. مادرت تو رو به من سپرد اگه بلايى سرت بياد من اون دنيا چى جوابش رو بدم؟

-: خاله جون به خدا حواسم هست به خودم... بچه كه نيستم 27 سالمه...

-: حالا کی میای؟ یاشار که گفت دیر وقت میام...

-: تو راهم دارم میام ... یاشار کجا رفت؟

-: نمیدونم ... مگه با تو نبود؟

-: چرا ولی فکر کردم میاد خونه

-: میبینید از دست شما دو تا چی میکشم؟

-: حالا شما برو بخواب من رسیدم

-: خداحافظ

رسیدم جلوی در خونه. نگیهان با شنیدن صدای بوق در حیاط رو باز کرد. ماشین رو گوشه ای از محوطه حیاط پارک کردم و پیاده شدم. خستگی همه تنم رو گرفته بود. به یه دوش آب گرم نیاز داشتم. از کنار استخر بزرگ توی حیاط رد شدم. کاش میشد همین الان پیرم داخلش ولی سرمای هوای آخر پاییز اجازه نمیده. دستم نا خودآگاه داخل جیب شلوارم رفت. عادت همیشگی بود و کنترلی روش نداشتم. در سالن ویلا مانند خونه رو باز کردم. همه جا تاریک بود و فقط نور زرد رنگ آباژور گوشه سالن به چشمم خورد. خواستم از پله ها بالا برم که صدای پا اومد. برگشتم که دیدم خاله نسیمه...

-: چرا نخوابیدی خاله مگه نگفتم بخواب... بیداری برات خوب نیست

-: چکار کنم... شما که دیر اومدی... یاشار هم که اصلا معلوم نیست کجا رفته این وقت شب...

-: الان دیگه پیداش میشه من میرم دوش بگیرم و بعدش میخوابم...

و بعد از پله ها بالا رفتم و بعد از دوش گرفتن خوابیدم.

توی یه جنگل بودم. هوا تاریک شده بود و سرمای هوا لرزه به تنم انداخته بود. جز صدای زوزه گرگ صدایی نمیومد. کسی اطرافم نبود. به سمت جلو رفتم و از کنار درخت ها عبور کردم. همینطور که می رفتم به یه قبرستون رسیدم. اولین قبری که دیدم سنگ سفیدی داشت اما هیچ نوشته ای روش نبود. بالای قبر یه جسد افتاده بود. کنارش که نشستم فیمدم باباست. فریاد زدم بابا...بابا... با تکه های دستی به شدت از خواب پریدم و سر جام نشستم. اطرافم رو که دیدم متوجه شدم داخل اتاقم. پس یه خواب بود... خواب نه کابوس... همون کابوس های همیشگی... ولی به زودی تموم میشه. تمومش میکنم. هنوز نفس نفس میزد. لیوان آبی جلوی صورتم قرار گرفت. به سمت راستم نگاه کردم. یاشار باصورت نگران بهم نگاه میکرد:

... چيه داداش؟...بازم كابوس ديدی؟... بيا اينو بخور...

ليوان روازش گرفتم يك نفس سر كشيدم. يشار ليوان خالی رو روی ميز گذاشت. ديگه نفس نفس نميزدم. پرسيدم
ياشار تو کی اومدی؟

... همين الان ... ديدم داری دادميزنی اومدم بالا... اخمام رو كشيدم تو هم... يعنی تا حالا کجا بوده...؟

... تا حالا کجا بودی؟ چرا اينقدر دير اومدی؟ ميدونی خاله چقدر منتظرت بود؟

... مگه تو مهمونی نگفتم يه اتفاقی افتاده... سريع سوار ماشين شدی اومدی زنگ زدم مامان گفت خوابی منم تا الان
در گير اون اتفاق بودم ... مهلت ندادی توضيح بدم چی شده...

... چه اتفاقی؟ چی شده؟

... موقعی که ما تو مهمونی بوديم بچه هام توی موقعيت بودن. تا خواستن آتيش سوزی رو شروع کنن همونجا
منفجر شده... از همه شرکت هایی که توی مهمونی بودن يك يا دو نماينده رفته بود منم برای حفظ ظاهر رفتم.
انفجار عمدی بوده... يعنی انگار می خواستن يه چیزی به کاويان بفهمون...

مگر امکان داره... دقيقا زمانی که ما ميخواستيم کارمون رو انجام بدیم اينطور شده...

... نفهميدن کار کی بوده...؟

... نه...ولی هر کس بوده آشنا بوده و توی مهمونی بوده که با خيال راحت افرادش رو فرستاده...

... به کامران بگو تحقيق کنه بينه کی بوده...

... يعنی اون طرفم هدفش با ما یکی بوده...

امکان نداره... هدف هيچکس مثل من نيست...نميتونه باشه... هيچکس مثل من زجر نکشيده... هيچکدوم از افراد
کاويان پدرش جلوش کشته نشده... جون نداده. صدام بالاتر رفت؛

... نه يشار هيچکس هدفش مثل من نيست...

ياشار دستاش رو بالا آورد؛

... باشه بابا... فهميدم...چرا داد ميزنی نصفه شبي...؟

لحن صداش پر از خنده بود. ادای زن ها رو درآورد و صداش رو نازک کرد؛

_؛ ایششش ... با این هدفت... واه... ناخودآگاه از لحنش خندم گرفت. محکم زدم به شونه هیکلیش که اونم با مشت کوبید با بازوم ولی صورتش از درد جمع شد.

_؛ آخ آهن گذاشتی تو اینا... دستم خورد شد...

_؛ خودت چی تو شونه ات فولاد گذاشتی... دوباره لحن زنانه گرفت؛

_؛ اوا حالا بین میتونی چشمم کنی... ایشششش...

پتو رو زدم کنار و افتادم دنبالش. اونم به سمت پایین پله ها فرار کرد در ورودی سالن رو باز کرد و بیرون دوید و منم پشت سرش. چشمم که به آسمون روشن افتاد فهمیدم روز شده. رو به یاشار که وسط حیاط ایستاده بود گفتم؛

_؛ که نصفه شب هان...

_؛ خيله خوب بابا ساعت دقيقا... نگاهی به ساعتش کرد و ادامه داد؛

_؛ شش و پنجاه و پنج دقيقه و نه ثانيه اس...

_؛ بايد بریم شرکت...

لحن آروم رو که دید به طرفم اومد...

_؛ باشه منم باهات میام ...

_؛ خسته نیستی؟... برو بخواب...

_؛ نه خسته نیستم... امروز بايد يه جوابی به امینی بدم...

-؛ بین مرتیکه من نمیدونم از طرف کی یا بخاطر چی اومدی اینجا اما بدون من بیدی نیستم که با این بادا بلرزم...

رو به یاشار گفتم؛

_؛ بندازش بیرون...

همینطور که مأمور حراست شرکت امینی رو بیرون میکرد امینی با تقلا گفت؛

_؛ مطمئن باش دوباره برمیگردم...

و از در بیرون رفت و صداش دورتر و دورتر شد. با عصبانیت گلدون شیشه ای روی میز رو برداشتم به دیوار کوبوندم. هزار تیکه شد و روی زمین افتاد. به شدت عصبانی بودم. یاشار با نگرانی اومد داخل و وقتی خورده شیشه ها رو دید کارمندا رو بیرون کرد و درو بست. به سمت اومد و منو روی صندلی نشوند.

... چته بابا؟ چرا اینجوری میکنی؟... آروم باش...

سرمو به صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم. هیچکس درد منو نمیفهمه. دردی که هیچ درمانی نداره. سخته که تنها قهرمان زندگیت رو از دست بدی. سخته که پدرت جلوی چشمت کشته بشه و جون بده ولی نتونی کاری بکنی. سخته که مادرت جلوی چشمت با چشمای اشک بار جون بده ولی نتونی کاری بکنی. کسایی هم مثل امینی پیدا بشن و بخوان چیزی که با جون کندن خودت و پدرت به اینجا رسیده رو از چنگت در بیارند. همین چیزا باعث شد آتش انتقام درونم شعله بکشه و هر لحظه سوزانتر بشه. بلایی به سر کاویان میارم که توی تاریخ نوشته بشه. نقره داغش میکنم تا اسم ماکان محتشم برای همیشه توی ذهنش حک بشه. توی آتش انتقام می سوزونمش. باید کلی کار انجام بدم. اتفاقات اخیر شده بود اعصابم به هم بریزه. چشمامو باز کردم و از روی صندلی بلند شدم. نفس عمیقی کشیدم و رو به یاشار گفتم:

... من میرم خونه... کارت که تموم شد بیا ... خواستم به سمت در برم که چیزی یادم اومد.

... راستی یاشار ماشینو کجا گذاشتی؟

... کدوم ماشین؟... همون تصادفیه؟...

... کدوم ماشین؟... همون تصادفیه؟...

... آره کجاست؟

... تو پارکینگ شرکت گذاشتم... چطور؟

... برم بینم امیدی بهش هست یا نه... چند تا وسیله هم نیاز دارم که توش جا مونده...

به سمت پارکینگ راه افتادم. حتی با وجود صدمه ای که بهش وارد شده بود هنوزم بین ماشین ها خودنمایی میکرد. جلوی ماشین زانوزدم و بهش خیره شدم. بین چه بلایی سر ماشینم آورده... دختره ی خل و چل معلوم نیست کجا رانندگی یاد گرفته... زبون دو مثقالیش هم که همیشه درازه... خدا میدوه با حرفایی که توی مهمونی بهم زد تا چه حد عصبانی شدم... خون جلوی چشمامو گرفته بود اونقدر که داشتم همه چی رو خراب میکردم. اما اگر به این جدال ها پایان بدم بهتره اینطور میتونم هر کار بخوام انجام بدم. من اعتماد کاویان رو دارم و هدفم از این سفر خالی کردن اطراف کاویان برای انجام اهداف دیگمه. اگر این دختره به پر و پام نیچه عالی میشه. اسمش چی بود؟... ها آرامیس... آرامیس کیانی... پسر یه درصد فکر کن انفجار کار این آرامیس باشه خنده دارترین جوک سال میشه...

ولی دختر به این پر رویی تا حالا ندیدم... چون می‌ده واسه تفریح... بلند شدم و داخل ماشین نشستم. مدارک لازم رو برداشتم. مدارکی که سند مرگ کاویان بود و برگ برنده من. دست بردم زیر صندلی و از داخل جاساز اسلحه رو بیرون آوردم. خشابش رو نگاه کردم. پر بود و آماده شلیک. آماده باش کاویان که چیزی تا پایان زندگیت نمونده. آس زندگیت دست منه. به زودی نابودی نابودت میکنم...

_: ماکان... کجا موندی... الان پرواز میپره...

صدای یاشار بود که از محوطه حیاط می‌ومد. از پله ها پایین اومدم که کنار در ورودی دیدمش. قیافه کلافه اش رو که دیدم گفتم:

-: باشه بابا... چرا مثل پیرزنا غر میزنی... اومدم.

همینکه به یاشار رسیدم صدای بغض آلود خاله رو از سمت راستم شنیدم.

_: برید مادر به سلامت... خدا به همراهتون...

به سمتش برگشتم اشک توی چشمای قشنگش حلقه زده بود. یه کاسه آب هم دستش بود نمیتونستم اینطوری ببینمش. چشمای اشک آلودش منو یاد لحظات آخر مادرم مینداخت. هنوز از تصور اون لحظات عذاب میکشم. به سمتش رفتم و بغلش کردم. پیشونیش رو بوسیدم و گفتم:

-: ای بابا خاله ... قرار نبود اینطوری بکنی ها...

لبخند کوچکی زد و گفت:

-: مواظب خودتون باشید

-: چشم

یاشار هم مادرش رو در آغوش گرفت و گفت:

-: دیگه سفارش نکنما... مواظب خودت باش... ای کاش کسی رو آورده بودم مراقبت باشه...
خاله با حالت عصبی نگاهش کرد و گفت:

-: اگه تا حالا زن گرفته بودی عروسم ازم مراقبت میکرد...

یاشار هم با شیطننت نگاهی به خاله انداخت و رو به من گفت:

-: خدا رو چه دیدی؟... شاید توی این سفر یکی رو پیدا کردیم و بخت ما هم باز شد... نه ...

اخم غليظي بهش انداختم كه لبخندش رو خورد و گفت:

-: اهم ... چيزه ... بريم ديگه ... تاكسي منتظره...

بعد از خداحافظي از خاله و آبي كه پشت سرمون ريخت سوار تاكسي شديم. از شيشه تاكسي به بيرون زل زدم ... هوا خيلي گرفته بود. با صداي ياشار به طرفش برگشتم.

-: خدائي داره وقتش ميگذره ها ... بايد يه فكري بكويم...

منظورش رو نفهميدم. همينكه سوالی نگاهش کردم زد زير خنده و ميونش گفت:

-: نه بابا مثل اينكه واقعا بايد دست به كار بشم ... بدون زن بموني خل و چل تر ميشي...

اخمامو كشيدم تو هم و طوري نگاهش کردم كه خنده اش رو جمع كرد. حالا منظورش رو فهميدم. ولي من تن به اين كار نميدم. حتي وقت فكر كردن بهش رو ندارم. انقدر سياهي انتقام قلم رو پر کرده كه جايي براي احساس و عاطفه نمونه...

-: فقط واسه مامان مهربوني ... به ما كه ميرسي مثل چي اخلاقت گند ميشه...

بعد از كمی مكث ادامه داد:

-: اي كاش راه رسيدن به هدفتم رو عوض ميكردی ...

نميخواستم اين چيزا رو بشنوم. ديگه دير شده بود. من همه وجودم رو پر از آتش انتقام از كاويان کردم و با اينكه ميدونستم روحم توي اينكار تبديل به خاكستر ميشه اما مي ارزيد ... مي ارزيد چون دلم آروم ميشه ... از سوزش و حرارتش كم ميشه ... چون كاويان نابود ميشه... كسي كه نابودم كرد ... زندگيم رو سوزوند ... باعث شد همه رو از خودم برونم. تنها كسايي كه اطرافم رو گرفتن خاله و ياشار بودن كه كمتر از مادر و برادر برام نبودن... تنها وقتي كنار اونها هستم غرورم رو نادیده ميگيرم. بعد از مرگ پدر و مادرم ديگه كسي اون ماکان شوخ و شيطون رو نديد... محو شد ... مرد ... اون ماکان مرد و به جاش ماکان جديدي به وجود اومد كه هشت ساله هيچكس ازش لبخندي نديد كه از ته دل باشه ... هشت ساله هيچكس نتونسته به قلب ماکان جديد وارد بشه ... حالا ديگه سنگ شدم كه هيچكس قدرت شكستن اين سنگ رو نداره. من قلم رو دونيم کردم كه يك نيمه براي خاله نسيم و برادره و يك نيمه اش براي انتقام از كاويان ...

افكارم باعث شده بود متوجه اطرافم نشم. وقتي به خودم اومدم درون هواپيما نشسته بودم و مسافرا در حال نشستن روي صندلي هاشون. ياشار كنار دستم نشسته بود و چشماشو بسته بود. نبايد ناراحتش ميكردم. ياشار مثل برادرم بود ... نه حتي از برادر هم نزديكتر...

از کنار ياشار آراميس رو ديدم كه به همراه خواهر و برادرش روي صندلي هاي وسط هواپيما نشسته بودن. اصلا خواهر و برادرش شبیه خودش نبودن... اما داره ... خواهر و برادر داره ... پدر و مادري داره كه بالای سرش باشن ... اما من چي ... هيچي ... ندارم ... اون خانواده اش رو داره و اداعي بزرگي ميكنه ... اما من چي ... دست خالي و بدون حامي جلو اومدم... خدا همه چيزم رو گرفت و به جاش يه قلب سنگي داد كه باهاش زندگي كنم...

چشمامو بستم تا به چيزي فكر نكنم. با صدای مهماندار كه ميگفت براي فرود در فرودگاه كيش آماده باشيد چشمامو باز كردم. از هواپيما پياده شديم و از فرودگاه بيرون اومديم. چند تا ماشين برامون آماده شده بود تا ما رو به ويلاي كاويان برسونه.

ماشين ها جلوي ويلا نكه داشتن و پياده شديم. يه ويلاي بزرگ با نماي سفيد كه دو طبقه بود. جلو تر از همه وارد ويلا شدم. از وقتي آراميس و راستين رو ديده بودم با هم حرفي نزديم. يعني من نخواستم كه حرفي بزنم. حتي اسم كسايب كه همراه آراميس و راستين بودن رو نميدونستم. هميشه اسم كوچيك افراد رو به خاطر ميسپرديم تا فاميليشون رو.

طبق عادت هميشگيم دست هامو داخل جيبم كردم و به سمت ورودی ويلا رفتم. حياطش از دو طرف سنگفرش ورودی چمن کاری شده بود و انتهایش درخت بيد کاشته بودن. به آسمون نگاه كردم... گرفته بود و هوای باريدن داشت ... چقدر سنگين به نظر ميومد... درست مثل دل من كه هشت ساله سنگين و سنگين تر ميشه...

همينكه وارد سالن ويلا شدم صدای راستين پشت سرم بلند شد:

-: اتاق هاي خواب همه بالاست... بعضي هاش دو نفره و بعضي هاش يه نفره اس...

بدون اينكه به حرفاش توجهي بكنم از پله ها بالا رفتم و در دومين اتاق از سمت راست رو باز كردم و داخلش شدم. دو تا تخت داشت كه از هم جدا بودن و بينشون يه عسلي بود. كتم رو از تنم درآوردم و پايين تخت دومي انداختم و خودم روش دراز كشيدم. طاق باز خوابيدم و دستهامو پشت سرم گذاشتم. رومو به سمت پنجره سرتاسري ته اتاق چرخوندم. پرده اش نازك بود و آسمون كاملا پيدا بود. آسمون تيره تيره بود. ابرهاش از هميشه سياهتر بودن... چقدر شبیه دل من ... آماده بارش ... آماده شليك ... آماده سيلاب ... آماده طوفان ... اين شباهت رو خودم ساختم ... اين دل رو خودم سياه كردم ... سرنوشت سياهش كرد ... خودش نشونم داد كه با روشني هميشه مي بازي ... دلم روشن بود و باختم ... دلم روشن بود و همه چيزم رو از دست دادم... پس فقط سياهي جواب ميده ... فقط سياهي ...

صدای باز و بسته شدن در اومد. سرم رو برگردوندم. ياشار درحاليكه چمدون من و خودش رو گرفته بود اومد داخل. وقتي چشمش به من افتاد سري از روي تأسف تكون داد. دوباره رومو به سمت پنجره برگردوندم. صدای ياشار دراومد:

-: ماكان تو چته؟ چرا اين طوري شدي؟ ... از ماشين توي تهران تا اينجا يه كلمه هم حرف نزدي...

امروز روز خوبی نیست ... حداقل برای من نیست ... از اون روزهایی که تا آخرش حالم گرفته اس ... چشممو بستم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم. گفتم:

-: یاشار فعلا فقط میخوام بخوابم ... همین ...

فقط صدای قطرات بارون که روی شیشه میخورد و شنیدم و زود خوابم برد.

آرامیس

از پنجره اتاق به حیاط سرسبز ویلا نگاه میکردم. قطرات بارون به شیشه برخورد میکرد و آروم به سمت پایین می لغزید. آسمون گرفته بود و من چقدر این گرفتگی رو دوست دارم. چقدر این بارون رو دوست دارم.

صدای باز و بسته شدن در باعث شد رومو برگردونم. پریسان بود. اومد داخل و رو به من گفت:

-: امیر پارسا گفت باید برای ناهار بریم پایین توی پذیرایی...

همراه پریسان از اتاق خارج شدم و از پله ها پایین رفتم.

به سالن که رسیدم راستین ته میز غذاخوری نشسته بود و ریاست میکرد. ماکان و دوستش سمت راست میز و امیر پارسا سمت چپ میز نشسته بود. به میز که رسیدم صندلی رو کشیدم عقب و خواستم بشینم که ماکان سرش رو بالا آورد و توی چشمم زل زد... انگار ازم چیزی میخواست... شاید میخواد که نشینم ... شاید ازم سوال میپرسید... نمیفهمیدم چی میخواد... همینطور به عمق چشماش نگاه میکردم که صدای راستین بلند شد و ازش رو گرفتم.

-: آرامیس ... نمیخوای دوستاتو معرفی کنی؟

-: مگه نمیشناسیشون...؟

-: چرا ولی ماکان جان که نمیشناسه...

پس اینو بگو... میخواد ما رو با هم آشنا تر کنه... رو به ماکان و همراهش خیلی مختصر گفتم:

-: آرامیس کیانی هستم ... رئیس شرکت طلایه داران...

سر جام نشستم ... امیر پارسا هم بعد از من گفت:

-: امیر پارسا هستم مدیر فنی شرکت طلایه داران...

پریسان هم خودش رو معرفی کرد:

:- منم پریسان ... مدیر مالی شرکت...

به همراه ماکان نگاه کردم تا خودش رو معرفی کنه که دیدم به پریسان زل زده و اصلا حواسش اینجا نیست. به پریسان نگاه کردم که دیدم سرش رو انداخته پایین. درسته پریسان خیلی زیبا بود و خواهان زیادی داشت اما امانت آرتین بود و باید ازش مراقبت میکردم. دنبال راه چاره ای بودم که صدای خشمگین امیر پارسا بلند شد:

:- ماکان خان دوستت خودشو معرفی نمیکنه...؟

همه متوجه خشم صدای امیر شده بودند. به ماکان نگاه کردم تا اون یه کاری بکنه که دیدم اونم بی تفاوت مثل قبل به من نگاه میکنه. نه مثل اینکه این قوم کلا مشکل دارن. خدایا یعنی با نگاهش چی میگه...؟ اما انگار حواسش به اطراف بود و با این حال به من نگاه میکرد. به دوستش نگاه کرد و وقتی نگاهش بهش افتاد لبخند کوچیکی زد و سرش رو انداخت پایین. معلوم بود میخواد بزنه زیر خنده ولی نمیتونه. دوستش تا نگاه ماکان رو دید سرش رو پایین انداخت و با شرمندگی گفت:

یاشار کبیری هستم ... معاون شرکت پویش دارو...

ماکان هم سعی کرد خنده اش رو قورت بده. همونطور که سرش پایین بود گفت:

:- ماکان محتشم ... رئیس شرکت...

کلمه آخر که گفت بازم سرش رو بالا آورد و به من نگاه کرد. پس میخواست قلدر بازی دربیاره. اما من ادامه نمیدم. فقط توی این سفر میخوام به اهدافم برسم. همینطور که به من نگاه میکرد ادامه داد:

:- حالا میشه غدامون رو بخوریم...؟

شروع به خوردن غذا کردیم. هیچکس حرفی نمیزد. در طول خوردن نهار متوجه نگاه های دزدکی یاشار میشدم. پریسانم که نگاه های یاشار رو دیده بود سرش رو بلند نمیکرد. صدای برخورد قطرات بارون به شیشه سالن باعث آرامش غذا خوردنمون شده بود.

غذا که تموم شد یاشار زودتر از همه بلند شد و با یه بخشید به سمت اتاقش رفت. معلوم بود که بیشتر از این نمیتونه این جو رو تحمل کنه. من و امیر و پری هم بلند شدیم و به سمت اتاق هامون رفتیم.

اولین اتاق سمت راست برای من و پریسان بود و دومین اتاق سمت چپ برای امیر. همینکه به در اتاق رسیدیم، پریسان بدون حرفی وارد شد. رو به امیر پارسا گفت:

:- قرامون با افرادی که محموله رو میارن کی هست...؟

- راستين گفت پس فردا... يعني فرداشب با كشتي به سمت هندورابي حركت ميكنيم ... هر زماني كه به كشتيشون رسيديم باهاشون وارد معامله ميشيم...

- با اين حساب فعلا اين جايم...

بعد از كمی مكث گفت:

- اين ماکان آدم باحاليه... به نظر مياد خوش سفر باشه... ولي از اين دوستش ... چي بود...؟ آهان ياشار خوشم نيومد...

همينكه اينو گفت، زدم زير خنده. با چشماي سوالی نگاهم ميكرد تا دليل خنده ام رو بفهمه. ولي من نميتونستم خنده ام رو كنترل كنم. كم كم تونستم بين خنده بگم:

-: اگر نميگفتي هم ... معلوم بود... ازش ... خوشت نمياد... همه ... فهميدن...

و دوباره به خنده ام ادامه دادم. امير پارسا كه از خنده ام كلافه شده بود، با انگشت شست و اشاره اش لپ چپم رو گرفت و شروع به كشيدن كرد. خيلي دردم اومد. طوري كه خنده ام رو جمع كردم و گفتم:

-: آخ ... آخ ... امير ... لپم كش اومد... غلط كردم... آراميست بي لپ ميشه ها...

-: اولاً خدا نكنه... ثانيا واسه من زبون درازي ميكني ...؟ آره...؟

-: ماکان تو چته؟ ... چرا اين طوري شدي؟ ... از ماشين توي تهران تا اينجا يه كلمه هم حرف نزدی...

امروز روز خوبي نيست ... حداقل براي من نيست ... از اون روزهاييه كه تا آخرش حالم گرفته اس ... چشمامو بستم و سعی كردم به چيزي فكر نكنم. گفتم:

-: ياشار فعلا فقط ميخوام بخوابم ... همين ...

فقط صدای قطرات بارون كه روی شیشه ميخورد و شنيدم و زود خوابم برد.

آراميس

از پنجره اتاق به حياط سرسبز وिला نگاه ميكردم. قطرات بارون به شیشه برخورد ميكرد و آروم به سمت پايين می لغزيد. آسمون گرفته بود و من چقدر اين گرفتگی رو دوست دارم. چقدر اين بارون رو دوست دارم.

صدای باز و بسته شدن در باعث شد رومو برگردونم. پريسان بود. اومد داخل و رو به من گفت:

-: امير پارسا گفت بايد برای ناهار بریم پایین توی پذیرایی...

همراه پریسان از اتاق خارج شدم و از پله ها پایین رفتم.

به سالن که رسیدم راستین ته میز غذاخوری نشسته بود و ریاست میکرد. ماکان و دوستش سمت راست میز و امیر پارسا سمت چپ میز نشسته بود. به میز که رسیدم صندلی رو کشیدم عقب و خواستم بشینم که ماکان سرش رو بالا آورد و توی چشمم زل زد... انگار ازم چیزی میخواست... شاید میخواد که نشینم ... شاید ازم سوال میپرسید... نمیفهمیدم چی میخواد... همینطور به عمق چشماش نگاه میکردم که صدای راستین بلند شد و ازش رو گرفتم.

-: آرامیس ... نمیخوای دوستاتو معرفی کنی؟

-: مگه نمیشناسیشون...؟

-: چرا ولی ماکان جان که نمیشناسه...

پس اینو بگو... میخواد ما رو با هم آشنا تر کنه... رو به ماکان و همراهش خیلی مختصر گفتم:

-: آرامیس کیانی هستم ... رئیس شرکت طلایه داران...

سر جام نشستم ... امیر پارسا هم بعد از من گفت:

-: امیر پارسا هستم مدیر فنی شرکت طلایه داران...

پریسان هم خودش رو معرفی کرد:

-: منم پریسان ... مدیر مالی شرکت...

به همراه ماکان نگاه کردم تا خودش رو معرفی کنه که دیدم به پریسان زل زده و اصلا حواسش اینجا نیست. به پریسان نگاه کردم که دیدم سرش رو انداخته پایین. درسته پریسان خیلی زیبا بود و خواهان زیادی داشت اما امانت آرتین بود و باید ازش مراقبت میکردم. دنبال راه چاره ای بودم که صدای خشمگین امیر پارسا بلند شد:

-: ماکان خان دوستت خودشو معرفی نمیکنه...؟

همه متوجه خشم صدای امیر شده بودند. به ماکان نگاه کردم تا اون یه کاری بکنه که دیدم اونم بی تفاوت مثل قبل به من نگاه میکنه. نه مثل اینکه این قوم کلا مشکل دارن. خدایا یعنی با نگاهش چی میگه...؟ اما انگار حواسش به اطراف بود و با این حال به من نگاه میکرد. به دوستش نگاه کرد و وقتی نگاهش بهش افتاد لبخند کوچیکی زد و سرش رو انداخت پایین. معلوم بود میخواد بزنه زیر خنده ولی نمیتونه. دوستش تا نگاه ماکان رو دید سرش رو پایین انداخت و با شرمندگی گفت:

-: ياشار کيبري هستم ... معاون شرکت پويش دارو...

ماکان هم سعی کرد خنده اش رو قورت بده. همونطور که سرش پايين بود گفت:

-: ماکان محتشم ... رئيس شرکت...

کلمه آخرو که گفت بازم سرش رو بالا آورد و به من نگاه کرد. پس ميخواست قلدر بازی دريياره. اما من ادامه نديدم. فقط توی اين سفر ميخوام به اهدافم برسم. همينطور که به من نگاه ميکرد ادامه داد:

-: حالا ميشه غذامون رو بخوريم...؟

شروع به خوردن غذا کرديم. هيچکس حرفي نميزد. در طول خوردن نهار متوجه نگاه های دزدکی ياشار ميشدم. پريسانم که نگاه های ياشار رو ديده بود سرش رو بلند نميکرد. صدای برخورد قطرات بارون به شيشه سالن باعث آرامش غذا خوردنمون شده بود.

غذا که تموم شد ياشار زودتر از همه بلند شد و با يه ببخشيد به سمت اتاقش رفت. معلوم بود که بيشتر از اين نميتونه اين جو رو تحمل کنه. من و امير و پری هم بلند شدیم و به سمت اتاق هامون رفتيم.

اولين اتاق سمت راست برای من و پريسان بود و دومين اتاق سمت چپ برای امير. همينکه به در اتاق رسيديم، پريسان بدون حرفي وارد شد. رو به امير پارسا گفتم:

-: قرارمون با افرادی که محموله رو ميארن کی هست...؟

-: راستين گفت پس فردا... يعني فرداشب با کشتی به سمت هندورابی حرکت ميکنيم ... هر زمانی که به کشتيشون رسيديم باهاشون وارد معامله ميشيم...

-: با اين حساب فعلا اين جاييم...

بعد از کمی مکث گفت:

-: اين ماکان آدم باحاليه... به نظر مياد خوش سفر باشه... ولی از اين دوستش ... چی بود...؟ آهان ياشار خوش نيومد...

همينکه اينو گفت، زدم زير خنده. با چشماي سوالی نگاهم ميکرد تا دليل خنده ام رو بفهمه. ولی من نميتونستم خنده ام رو کنترل کنم. کم کم تونستم بين خنده بگم:

-: اگر نيمگفتی هم ... معلوم بود... ازش ... خوشت نمياد... همه ... فهميدن...

و دوباره به خنده ام ادامه دادم. امير پارسا كه از خنده ام كلافه شده بود، با انگشت شست و اشاره اش لپ چپم رو گرفت و شروع به كشيدن كرد. خيلي دردم اومد. طوري كه خنده ام رو جمع كردم و گفتم:

-: آخ ... آخ ... امير ... لپم كش اومد... غلط كردم... آراميست بي لپ ميشه ها...

-: اولاً خدا نكنه... ثانياً واسه من زبون درازي ميكني ...؟ آره...؟

آروم لپم رو ول كرد. دستمو روي جايي كه كشيده بود گذاشتم و گفتم:

-: آخ كه دستت نشكنه... بين چكار كردى... لپم در اومد...

لبخند كوچيكي زد. صورتش رو جلو آورد و گونم رو بوسيد و سريع داخل اتاقش شد. تعجب كردم. سابقه نداشت همچوقت امير صورتم رو ببوسه. شايد از روي خواهر و برادري به هم دست ميداديم و راحت بوديم. اما اين سابقه نداشت. مطمئناً براي جبران كارش بود. با بي خيالي شونه اى بالا انداختم و داخل اتاق شدم.

پريسان شالش رو درآورده بود و روي تخت دراز كشيده بود. لبخندي روي لبم اومد. ياد روزهايي افتادم كه آرتين پريسانو ميديد تا چند دقيقه بهش خيره ميشد و پريسان هم از فرط خجالت با يه بيخشيده ازمون دور ميشد. چه روزهاي خوبي بود. اما آرتين كجا و ياشار و بقيه كجا... پريسان عاشق آرتين بود. آرتين حتي اجازه نميداد كسي به پريسان نگاه كنه. اما حالا چي... نيست كه بخواد جلوي اين نگاه ها رو بگيره... بغض گرفت و اشك توي چشمم جمع شد. خيلي سخته كسايي كه يه عمر باهاشون خاطره داري رو يه روزه از دست بدى. سريع اشكامو پاك كردم تا پريسان اشكامو نيينه. روي تخت كناري پريسان دراز كشيدم و به سقف خيره شدم.

نور چراغ كه به چشمم خورد بيدار شدم. اصلاً نفهميدم كي خوابم برد. روي تخت نشستم. پريسان چادر سفيدي پوشيده بود و كنار پريز برق ايستاده بود. منو كهديد چادرش رو درآورد و گفتم:

-: نميخواي پاشي ...؟ اذان مغربو گفتن...

دستي به صورتم كشيدم و بلند شدم. بعد از وضو گرفتن نمازم رو خوندم. بعد از نماز چشمم به ماه كامل توي آسمون افتاد كه از پنجره پيدا بود. تمام اتفاقات اخير و اتفاقات پيش رو جلوي چشمم ترسيم شد. دروغ چرا اما من ميترسيدم ... آره ميترسم ... من آراميس كياني ... كسي كه خيلي ها ازش حساب ميبرن از آينده ميترسم ... آينده پيش روم كه نميدونم سرنوشت چي توش قرار داده... ترسم از قوليه كه دادم... قول دادم كه حق بگيرم و باطل رو نابود كنم ... قول دادم حق تمام كسايي كه كاويان زمينشون زد و بگيرم و زمينش بزنم ... حق همه بنده هاي خوب خدا كه باعشق خدا زندگي كردن و با زحمت كشيدن عبادت ميكرن... حق اطرافيانم ... حق دوستام ... حق پدرو مادرم ... حق امير پارسا ... حق پريسان ... حق آرتين ... حق پارميس ... حتي حق خودم ... حق مني كه توي اين سن بايد بدون مهر مادري و بدون مهر پدري بجنگم... جنگي كه شايد خودم توش بسوزم ... خاكستر بشم ... اما ... اما

عقب نشینى نميکنم ... شايد همين توى اقبال سرنوشتم باشه... سرنوشت چیزی که نمیتونی عوض کنی ... مجبوری باهات راه ییای ...

خدایا ... بهم کمک کن ... امیدوارم اونقدری لایق باشم که حق بنده هاتو با کمک خودت بگیرم ... خدایا من کسی نیستم که نترسم ... منم بنده اتم ... یه موجود ضعیف ... ترس دارم ... اما با وجود یادت نمیترسم... خدایا با یادت نمیترسم... فقط و فقط کمکم کن ... کمکم کن و تنهام نذار...

اشکام از روی گونم روی سجاده میچکد. نمیتونستم جلوشون رو بگیرم. اشکام به خاطر خدا بود. اشکی که به خاطر خدا باشه اجازه نمیخواد. عشق میخواد ... فقط عشق...

به ساعت نگاهی انداختم. حدودا هفت بود. به سمت کمد رفتم و یه مانتوی آبی کاربنی و شال مشکی پوشیدم.

:- کجا میری...؟

:- میرم بیرون توی حیاط یکمی قدم بزنم

:- باشه ...

لبخندی به روش زدم و از اتاق بیرون اومدم. همینکه وارد حیاط شدم بوی نم خاک توی بینیم پیچید. هنوزم بوی بارون میداد. زمین خیس بود. میترسیدم که حتی دیگه نتونم این بو رو استشمام کنم. راهی که میرم خیلی خطرناکه. طوری که شاید تهش مرگ باشه. ولی من از مرگ نمیترسم. باید بجنگم. حتی اگر بهشون فکر کنم ضعیف میشم.

گوشی موبایلمو درآوردم و شماره عظیمی رو گرفتم.

:- سلام...

:- سلام خانوم...

:- همه چی مرتبه...؟

:- بله... هارد دیسک ها و مموری ها رو حک کردم... الان اطلاعات کامل دسته...

:- عالیه ... فقط فاکتور های معامله ها یادت نره... اونارو هم به صورت رمزی وارد سیستم کردن... اونارو هم میخوام...

:- چشم خانوم...

:- خداحافظ

صدای خداحافظی عظیمی با صدای پشت سرم همزمان شد.

:- به به ... خانوم کیانی ... اینجا چیکار میکنی...؟

ماکان

به سمتم برگشت. معلوم بود تعجب کرده و ترسیده. اما با خونسردی ظاهری و با اخم گفت:

:- نکنه ... صاحب اینجام هستی...؟

خنده ام گرفته بود. این دختر در عین پر رویی خیلی بامزه بود. اما بدجوری مشکوک بود. خیلی دلم میخواست سر از کارش دریارم. برای همین از در دوستی وارد شدم.

:- این چه حرفیه... فقط اومده بودم یکم هوا بخورم که دیدم با موبایل صحبت میکنی... بالاخره ما قراره در آینده باز همکاری داشته باشیم ... خواستم یه سلامی هم عرض کنم...

اخماش از هم باز شد.

:- شما که سلام نکردید...؟

راست میگفت. اصلا برام حواس نمونده بود.

:- خب الان میگم ... سلام ...

:- علیک سلام ...

خواست از کنارم رد بشه و به داخل ویلا برگرده که مچ دستش رو گرفتم. متعجب اول به دستش و بعد به من نگاه کرد. نمیدونم چرا دستش رو گرفتم. دلم نمیخواست بره. باید باهاش حرف میزد.

با حالت سوالی نگاهم میکرد. میخواست دلیل کارمو بدونه. حالا باید چی میگفتم...؟ آروم دستش رو کردم و گفتم:

:- باید با هم حرف بزنیم...

:- در چه مورد...؟

:- درمورد کارمون... میخواستم بدونم ملاک های تو برای انجام یه معامله خوب چیه...؟

:- خب...

دیگه ادامه نداد انگار نمیدونست چی باید بگه. بعد از چند ثانیه ادامه داد:

-: خب اول از همه اینکه طرف معامله فرد یا گروه معتبر و مطمئن باشه...

نه ... پس خوب کارش رو بلده. اما شاید همینطوری گفت. باید بیشتر ازش پیرسم.

-: و دوم...؟!

-: دوم اینکه به چه دلیل میخواد که با من معامله داشته باشه...

پس اونقدر که فکر میکردم نا بلد نیست. هوش و ذکاوتش به تجربه اش میچربه. حالا نوبت سوال اصلی بود. خواستم پیرسم که گفت:

-: این سوالا برای چیه...?

با حالت مشکوکی نگام میکرد و ازم جواب میخواست اما من تسلیم نشدم. چون برام مهم نبود که بفهمه.

-: فقط برای همکاری بهتر...

-: که اینطور...

سکوت کرد. منم چیزی نگفتم. هیچکدوم حرفی نمیزدیم. تا اینکه برگشت و به سمت ویلا رفت. باید ازش میپرسیدم. همینطور که میرفت پرسیدم:

-: پدرت چیکاره اس...?

ایستاد. به طرفم برگشت اما جلو نیومد. دستامو از زیر سویی شستم رد کردم و توی جیبم کردم. به طرفش رفتم. دستاشو تو هم گره کرده بود و مضطرب نگاهم میکرد. همینکه بهش رسیدم نگاهش کردم تا جواب سوالمو بگیرم. قدش بلند بود اما تا زیر چونه ام میرسد. برای همین به سختی توی چشمم زل زده بود. سرش رو انداخت پایین و گفت:

-: برای چی میپرسی...?

دلیل پنهان کاریش رو نمیفهمیدم. شاید پدرش تبهکار یا فراری یا هرچیز دیگه ای بود که نمیتونست بگه. گفتم:

-: مگه خودت نکفتی شرط اول یه معامله شناختن طرف مقابله... منم میخوام طرفمو بشناسم...

سرشو بالا آورد و بهم نگاه کرد.

-: یعنی تو داری با من معامله میکنی...؟

-: این همکاری کمتر از یه معامله نیست... همینکه تمام کارای اصلیمو ول کردم و به این سفر اومدم یه معامله اس...

-: فکر نمیکنم شغل پدرم به من مربوط بشه... باید اطلاعات مربوط به خودمو بدونی...

-: نه دیگه اینجا رو اشتباه رفتی... اگر نظر منو میخوای شغل پدرت از شغل خودت حتی مهمتره...

دیگه نمیتونست انکار کنه. دل دل میکرد بهم جواب بده یا نه. عاقبت نگاهش رو به زمین دوخت و گفت:

-: پدرم از دنیا رفته ...

پس ... پس پدری نداشت ... این همه مدت فکر میکردم با کمک های پدرش بوده که تونسته تا جایی موفق باشه که به دستگاه کاویان وارد بشه. شاید به کمک کس دیگه ای به اینجا رسیده...

-: متأسفم... پدرت قبل از فوتش چیکاره بود...؟

با حالت کلافه ای سرش رو تکون داد. انگار که از سوالات من اذیت میشد.

-: ببخشید دلیل اینهمه سوالات شما چیه؟

-: فقط برای شناخت ... وگر نه لزومی نداره حتما جواب بدید... مهم نیست...

رومو برگردوندم و به سمت مخالفش رفتم تا به قدم زدنم ادامه بدم. صدای پاش رو شنیدم که به سمت ویلا برمیگشت. نمیتونستم بیشتر از این ازش سوال کنم. ممکن بود شک کنه. موبایلمو درآوردم و شماره کامران رو گرفتم.

-: سلام ماکان خان...

-: سلام ... چه خبر؟

-: هیچی ... فعلا که دارم تحقیق میکنم ... افراد خود کاویان هم دارن تحقیق میکنن...

-: تعداد افرادی که الان اطرافش هست چند نفره...؟

-: حدودا 25 تا بادیگارد و نگهبان و 2 تا معاون... تعدادشون زیاد نیست... 30 نفرم که با شما اومدن...

-: انفجار چی...؟ هیچ سرنخی بدست نیاوردی...؟

-: نه آقا ... هر کی بوده حرفه ای بوده جز باروت سوخته چیزی اونجا نیست...

-: خيله خوب ... قبل از اینکه افراد کاویان چیزی بفهمن طرفو پیدا کنید...

-: چشم ... آقا کاری که گفتید کی انجام بدیم...؟

-: بهتون خبر میدم ... فعلا...

-: فعلا ...

گوشی رو قطع کردم. یه کم توی باغ قدم زدم و به اتاقم برگشتم. برق خاموش بود. یاشار روی کاناپه نشسته بود و تلویزیون نگاه میکرد. به تی وی که نگاه کردم جز صفحه برفکی چیزی نداشت. انقدر حواسش پرت بود که متوجه اومدن منم نشد. بدجور توی فکر بود.

جلو رفتم و کنارش نشستم. تا نشستم از جا پرید و با حالت ترسیده نگاهم کرد. ازش پرسیدم:

-: چیه...؟ چرا اینجوری میکنی...؟

از حالت ترسیده اش خارج شد و گفت:

-: ترسیدم ... چرا اینجوری میای ... مگه نرفته بودی قدم بزنی...؟

ساعت مچیمو جلوی چشمم گرفتم و گفتم:

-: ساعت خواب ... یک ساعته دارم بیرون قدم میزنم....

پوفی کرد و از جاش بلند شد. روی تخت خودش دراز کشید. رو بهش گفتم:

-: چی شده؟ ... بدجوری مشکوک میزنی؟ ... نکنه به خاطر مخاطب خاص نهاره؟...

سریع از جاش بلند شد و روی تخت نشست. بالش زیر سرش رو برداشت و به سمتم پرتاب کرد که اگر سرمو پایین نیاورده بودم، سرم با کاناپه یکی میشد.

دوباره روی تخت دراز کشید. منم بلند شدم و مثل خودش روی تخت دراز کشیدم. گفتم بابا یه دعایی هم واسه ما بکن... چه زود دعای امروز صبحت برآورده شد...

با تعجب سرش رو به سمتم چرخوند:

-: چی میگی ماکان...؟ کدوم دعا...؟

-: بابا همينكه زن بگيري... به خاله نسيم گفتي شايد بخت باز بشه...

روشو ازم برگردوند و گفت:

-: وای ماکان... چرا چرت و پرت میگی ... دست از سرم بردار... برو خودت دعا تو پیش خدا بگو... چرا پای منو وسط میکشی...؟؟؟

خدا ...؟؟؟؟!! این واژه برام غریبه اس... زیر لب گفتم:

-: خدا اصلا صدامو میشنوه...؟؟؟

یاشار همونطور که پشتش بهم بود گفت:

-: چی میگی ماکان...؟؟؟ اصلا حوصله ندارم... جون مامان بذار بخوابم...

گفتم:

-: هیچی... من چیکارت دارم بخواب...

دیگه هیچی نگفت. من یاشارو بهتر از خودش میشناسم. میدونم دلش گیر کرده... بدجورم گیر کرده...

کم کم چشمام گرم شد و خوابیدم.

آرامیس

هر سه نفرمون توی سکوت به دریا خیره شده بودیم. هیچکدوم از موقعی که وارد کشتی شده بودیم هیچ حرفی نزده بودیم. هر سه مون غرق فکر بودیم. انگار هر سه مون به آینده فکر میکردیم. آینده ای که میدونستیم ممکنه هر چیزی درونش باشه اما نمیدونستیم دقیقا قراره سرنوشت باهامون چیکار بکنه...

صدای پریسان سکوتمون رو شکست:

-: بچه ها سرده من میرم داخل...

به سمت سالن کشتی راه افتاد. امیرپارسا رو به من گفت:

-: منم میرم داخل تو نمیای؟

-: نه تو برو ... یه خورده میمونم بعد میام...

:- باشه...

به دنبال پریسان راه افتاد. رومو به سمت دریا برگردوندم. خورشید غروب رنگ دریا رو به رنگ خونی تبدیل کرده بود. هوا داشت تاریک میشد و هوا خنک تر. نسیم خنک پاییزی صورتمو نوازش میداد. چشمامو بستم و یه نفس عمیق کشیدم. امشب شب یلدا بود و اولین شب زمستان. زمستانی که معلوم نبود چه بهاری بعدش خواهد داشت. صدای پاشنه پایی رو که شنیدم چشمامو باز کردم. ماکان سمت چپم در امتداد دیواره کشتی در حال قدم زدن بود و به سمت دریا نگاه میکرد. یه پیرهن آبی پوشیده بود که آستین هاشو تا زیر آرنج بالا زده بود و دستهای داخل جیب بودن. هنوز متوجه من نشده بود. بی تفاوت سرمو به سمت دریا چرخوندم.

کم کم به تاریکی دریا اضافه میشد و از نورش کم. ماکان اومد و کنارم ایستاد. بهش نگاه نکردم اما متوجه سنگینی نگاهش بودم. انگار هر دومون به یک نقطه زل زده بودیم.

اما من درموردش چیزی نمیدونستم. سوالاتی که میخواست از من پرسید و حالا نوبت منه. هیچ دلم نمیخواست جلوش کم بیارم. بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم:

:- نوبتی هم باشه نوبت شماست...

با تعجب سرشو به سمتم چرخوند.

:- نوبت چی؟

هنوزم بهش نگاه نمیکردم.

:- دیشب طرف معاملتو شناختی جناب محتشم ولی من هنوز نشناختم...

دوباره سرشو به سمت دریا برگردوند. چند ثانیه گذشت ... 2 ثانیه... 3 ثانیه... 6 ثانیه... 10 ثانیه... بالاخره به حرف اومد:

:- چی میخوای بدونی؟ ... همون چیزایی که خودم پرسیدم....

:- آره ... به هر حال منم باید بدونم با کی معامله میکنم....

همه حرفایی که زدم دروغ بود... از نظر من دروغ بود... معامله ای وجود نداشت... من اینو یه شانس یا یه فرصت واسه همکاری میدونستم ... نه یه معامله ... عقاید اون اصلا برام مهم نبود... چیزی که مهم بود شخصیتش بود که برام قابل فهم نبود ... گاهی عصبانی... گاهی خونسرد ... گاهی شیطنت میکرد اما از ته دل نبود... مطمئن بودم چیزی توی زندگیش بوده که باعث شده شخصیت چند تکه بشه درست مثل من ... اما هیچکس مثل من نبود ... نمیتونست

باشه... خودمم نمیدونستم که چرا راغبم از شخصیتش بدونم ... اما تنها چیزی که میدونستم این بود که وقتی به چیزی گیر میکردم باید تا تهشو میفهمیدم...

صداش افکارم رو به هم ریخت و سکوت سرد دریا رو شکست:

-: باشه ... به ترتیب میگم ... درست مثل سوالاتی که ازت پرسیدم....

برگشتم و بهش نگاه کردم ... به من نگاه میکرد و پوزخندی مهمون لباش شده بود ... اینم یکی از شخصیت هاش بود ... گاهی با تمسخر بهت نگاه میکرد و تحقیرت میکرد... آره ... با نگاهش تحقیر میکرد ... میسوزوند ... این طرز نگاه رو میشناختم... از چشمای کاویان میدیدم ... میدیدم و دو ساله که ساکت موندم... فقط و فقط به خاطر هدفم...

-: همونطور که خودت گفתי اول از همه اعتبار طرف معامله مهمه...

نگاهش رو به سمت دریا برگردوند که حالا جز سیاهی چیزی نداشت و نور ماه روشنش کرده بود...

-: اما از نظر من ملاک دوم مقدار اعتبار من برای طرف مقابله...

دوباره روشو به سمتم برگردوند و به چشمام خیره شد... انگار قصد داشت چیزی رو از روی نگاهم بفهمه... درست مثل ناهار دیروز ... نگاهش آشنا بود... به صداقت فکرم پی بردم...

-: من چقدر برات اعتبار دارم...؟

نپرسید شرکتم چقدر اعتبار داره برات ... نپرسید کارم چقدر اعتبار داره برات ... نپرسید ... اعتبار خودش برام مشخص نبود ... نگاهش جدی جدی بود و منتظر جواب... اما من توی برزخ سوالش گیر افتاده بودم ... انگار متوجه دوراهی سواش شد و نگاهشو ازم گرفت...

-: اما در مورد پدرم و شغلش ...

دوباره به چشمام نگاه کرد و ادامه داد:

-: پدرم از دنیا رفته و شغلش همونی بود که من الان ادامه اش میدم...

باور نمیکردم ... نمیتونستم باور کنم... همین ماکان محتشم که فکر میکردم محبت خانواده دیده ... پدرش رو از دست داده ... چقدر شبیه دنیای من ... منی که همه فکر میکردن انقدر خوشحالم که هیچ غمی ندارم... شادم ... خوشحالم ... محبت خانواده داشتم اما نداشتم ... نداشتم و به پدر خیالی ماکان محتشم غبطه میخوردم...

اما این کسی که رو به روم ایستاده همون کسیه که شاید زندگی منو سوزونده... اطرافیای کاویان عین همدیگه هستن ... چه با پدر و چه بی پدر... نگاه تحقیر آمیزشون عین همدیگه اس ... پوزخند لبهاشون عین همدیگه اس ... خوردن

حق و حقوق دیگران برایشون راحت ... کشتن دیگران برایشون راحت ... پوزخندی ناخودآگاه روی لبهام اومد و خشم
ماکان برانگیخته شد... لعنت به این حس ... این حسی که ماکانو ازش با یه دیوار جدا کرده ... کاش میتونستم سرش
داد بزنم تا خاموش بشه ... آره ... موقع احساسات نیست... ماکانم یکی از هموناست ...

-: فکر میکنی اینطوری خوشحالی تو بروز میدی...

نگاهش خشمگین شده بود و صورتش پر از عصبانیت ... یعنی به خاطر یه پوزخندی که عادت همیشگی خودش
اینقدر عصبانی میشه... چقدر میتونه خودشو دست بالا ببینه ... پوزخندم پر رنگ تر شد...

-: چه خوشحالی ...؟ این که با افکارت آشنا شدم...؟ چطور این همه خودتو دست بالا میگیری...؟

-: اینکه تنهایی های منو فهمیدی؟

یه قدم به جلو برداشت... هنوز عصبانی بود ...

-: اینکه خواهر داری و من ندارم...

همینطور جلو میومد و من عقب عقب میرفتم ... باد موهامو به گردش درآورده بود و جلوی صورت من میاورد...

-: اینکه برادر داری و من ندارم...

داشتم...؟ نداشتم... نداشتم و داشت قضاوت میکرد ... نداشتم و داشت حکم صادر میکرد...

اینکه قلب داری و من ندارم...

متوجه حرفاش نمیشدم... یعنی به خاطر یه پوزخند عصبانیتش برانگیخته شد...!!

صدای برخورد امواج به کشتی ملودی جدالمون شده بود...

-: تو واقعا فکر میکنی کی هستی...؟ همه تون عین همدیگه اید... ولی تو هیچی نیستی...

صداش داشت بالاتر و بالاتر میرفت... خراب کردی ماکان ... خراب کردی... نباید اینطور میشد اما دیگه نمیتونم

تحمل کنم ... به بلندای صدای من به حرف اومدم:

-: اگه من هیچی نیستم تو چقدری...؟ تو ارزش داری ...؟ تو هم ارزش نداری...؟ تو آدم نیستی... متاسفم برای

مادرت...

هنوز جمله ام تموم نشده بود که دست راستش دور گردنم قرار گرفت... فشار میداد و از عصبانیت نفس نفس میزد... صورتش قرمز شده بود و عرق از صورتش جاری شده بود... چشمام از شدت فشارش گشاد شده بود... ماکان یه حیوون بود...

-: اسم مادرمو نیار ... آره من هیچی نیستم... ولی نمیذارم هر ...

ادامه نداد... چشماشو بست و سرش و پایین انداخت... دیگه داشتم خفه میشدم... به خس خس افتاده بودم... صورتش جلوی چشمام تار شده بود... آروم دستشو از دور گردنم باز کرد و شالمو از روی گردنم مشت کرد... محکم به سمت عقب پرتم کرد... فشارم افتاده بود و تعادل نداشتم... روی کشتی سرخوردم و سرم از پشت به یه چیز سفت برخورد کرد و افتادم روی زمین...

سرم به شدت به درد اومده بود... چشمام به سیاهی میرفت ... مایعی از زیر سرم موهامو خیس کرد... نفسم بالا نیومد... دیگه همه چیز تموم شده بود... احساس میکردم آخرین لحظات زندگیمه... خدایا تموم شد... تموم شد و قولم بی وفا موند... زندگیم تموم شد و انتقام نگرفتم... چشمام داشت سنگین و سنگین تر میشد... ماکان تازه چشماشو باز کرد و نگاهم کرد ... دیگه صورتش سرخ نبود... همینکه نگاهش بهم افتاد چشماش گرد شد و خودشو بهم رسوند ... یعنی اینقدر اوضاعم خراب بود...؟ چشمام بسته شد... همه چی برام گنگ بود... فقط صدای ماکان میومد که تکونم میداد:

-: چی شدی...؟ خانوم کیانی... آرامیس... آرامیس...

حتی قدرت باز کردن چشمامو هم نداشتم ... دیگه داشت تموم میشد... کم کم صدای ماکان هم برام گنگ شد و دیگه هیچی نفهمیدم...

ماکان

از عصبانیت داشتم منفجر میشدم ... طاقث شنیدن اسم مادرمو نداشتم... به گردنش که دور دستام بود فشار آوردم و تقریبا داد زدم:

-: اسم مادرمو نیار ... آره ... من هیچی نیستم ... اما نمیذارم هر...

چشماش گرد شده بود و توی چشمام زل زده بود ... هیچی نمیدیدم ... هیچی ... حتی گشادی چشماشو ... حتی سفیدی لبهاشو ... حتی کبودی صورتشو... یه لحظه مردمک چشماش تکون خورد و یه چیزی ته دلم تیر کشید... چشمامو بستم و سرمو پایین انداختم ... دستامو از دور گردنش شل کردم... ولی لحظه آخر با تمام وجودم به عقب پرتابش کردم... چشمام هنوز بسته بود و قلبم میسوخت ... نفس عمیق کشیدم...

فکر نمی‌کردم تا این حد عصبانی بشم... من واقعا داشتم خفه اش می‌کردم؟! ... اون یکی از اطرافیای کاویان بود ... درست مثل خودش ... ولی ماکان تو هم برای کاویان کار می‌کنی درسته؟! ... دو تا حس متضاد دست از سرم بر نمیداشتن... توی ذهنم سرشون داد کشیدم:

-: خفه شو...

از عصبانیت کم‌تر شده بود... نسیم دریا صورتمو نوازش می‌کرد... یعنی من مثل یه حیوون داشتم خفه اش می‌کردم؟! ... یعنی هنوز اونجا بود...؟

چشمامو باز کردم و نگاهش کردم... روی زمین افتاده بود و خون از زیر شالش جاری شده بود...

یعنی ...؟! خدای من...! سریع خودمو بهش رسوندم و کنارش نشستم... چشماش بسته شد ... نمیدونستم باید چکار کنم... اگر چیزیش میشد چی... ماکان تو چیکار کردی... فقط تونستم بازوهاشو تکون بدم و صداش کنم:

-: چی شدی...؟! خانوم کیانی... آرامیس ... آرامیس...

سرش به سمت چپ افتاد ... دستم روی بازوش خشک شد ... ماکان چیکار کردی... تو کشتیش...

صدای بابا توی ذهنم می‌چرخید " فقط دعا کن دستت به خون کسی آلوده نشه ... فقط دعا کن "

دستم روی خون های زیر سرش کشیدم... خون بود ... شوخی نبود ... خون بود ... ای خدا حالا باید چیکار کنم...

صدای پای اومد... سرمو برگردوندم ... امیر پارسا بود که داشت دنبال آرامیس می‌گشت ... هنوز متوجهم نشده بود...

-: آرامیس ... کجایی دختر...؟! مگه نگفتی میای داخل... شب ...

همینکه نگاهش به من افتاد حرفشو خورد. نگاهش از روی صورتم به سمت پایین لغزید. رنگ از صورتش پرید و سریع خودشو کنار آرامیس رسوند ... مثل من چند لحظه مات مونده بود ... بالاخره رو به من گفت:

-: چی شده...؟! چرا اینجوری شده...؟!

هیچ جوابی نداشتم ... چی باید می‌گفتم ... امیر پارسا دستشو جلوی بینی آرامیس گرفت. چشماشو بست و نفسشو فوت کرد. یه دستشو انداخت زیر زانوهای و یه دستشو انداخت زیر گردن آرامیس و با یک حرکت بلندش کرد. به هر زحمتی بود از جام شدم و دنبالش راه افتادم. از کنار اتاق های درون سالن کشتی عبور کرد و وارد یه اتاق شد ... پریسانم اونجا بود ... با دیدن آرامیس روی دستای امیر پارسا جیغ کوتاهی کشید ... امیر پارسا آرامیس رو روی تخت خوابوند ... سریع از اتاق خارج شد ... پریسان به گریه افتاده بود و با دستش هق هق صداش رو خفه کرده بود ... رو به من گفت:

:- آقا ماكان چي شده...؟! چرا آراميس بيهوشه ...!؟

بازم سكوت ... كاش ميفهميدن نमितونم چيزي بگم ... كاش ميفهميدن زبونم به چيزي نميچرخه ... سكوتم رو كه ديد گريه اش شديد تر شد و گفت:

:- طوريش كه نشده...؟!؟

كاش ميتونستم داد بزمن "نپرس" ... داد بزمن "نگو" ... داد بزمن "نخواه" اما اون چه گناهي داشت ... صورتش مظلوم تر از اوني بود كه حرف بزمن چه برسه به داد زدن ...

خودش رو به آراميس نزديك كرد... بهش زل زد ... آراميس آروم چشماشو بسته بود ... صورتش مهتابي شده بود ... انگار كه به خواب عميقي رفته باشه ... نكنه رفته باشه ... نكنه ديگه دير شده باشه ...

امير پارسا به همراه مرد ميانسالي كه روپوش سفيدي داشت داخل اتاق شد... پس دنبال دكتر رفته بود ... دكتر دستشو روي گردن آراميس گذاشت و علائم حياتيش رو چك كرد ... همونطور كه به آراميس نگاه ميكرد گفت:

:- چيزيش نيست ... فقط از حال رفته ... سرشو پانسمان كنم بيهوش مياد...

نفسمو بيرون دادم... خدايا شكرت ... از اتاق بيرون اومدم ... به ديوار تكيه دادم ... به دستهام نگاه كردم ... هنوز خوني بود ... خواستم برگردم داخل اتاق كه ديدم ياشار از انتهاي سالن به سمتم مياد ... همينكه بهم رسيد گفت:

:- ماكان چي شده ...؟! اينجا چكار ميكني...!؟

داخل اتاق شدم و بدون اينكه نگاهی به كسي بندازم وارد دستشويي شدم. داخل كشتي يه سالن بزرگ بود كه به 4 قسمت تقسيم شده بود و هر قسمت 3 تا اتاق داشت... اتاق من و ياشار دور بود و مجبور بودم همونجا دستامو بشورم. همين كه دستامو شستم بيرون اومدم ... پريسان با صدای بلند گريه ميكرد... امير پارسا كه از دست گريه هاش كلافه شده بود گفت:

:- وای!!!!!!!!!!!! ای ... پری بس کن ... چقدر گریه میكنی ...

ياشار هم داخل اتاق بود... رو به پريسان گفت:

:- پريسان خانوم چيزي نشده كه ... خوب ميشه...

پريسان كه اين حرف رو شنيد گريه اش بيشتر شد ... امير پارسا پريسان رو درآغوش كشيد و آرومش كرد. دكتر داشت سر آراميس رو پانسمان ميكرد ... خوب نبود من و ياشار اونجا می موندیم...

دست ياشارو گرفتم و بردم بيرون... چند لحظه بعد دكتر به همراه امير پارسا بيرون اومد... دكتر گفت:

-: چند دقيقه ديگه به هوش مياد... طوري نيست...

ميخواست بره كه اميرپارسا دستش رو گرفت و گفت:

-: ميشه ... راستين چيزي نفهمه...

-: چرا؟!

-: هيمنطوري ... براي اينكه ذهنش مشغول نشه...

دليل اين حرفش رو نفهميدم... اما دليلي هم نداشت بفهمه... امير پارسا خيلي ناگهاني يقه مو گرفت و به ديوار
كوييد... به خاطر حركت ناگهانيش كنترلي نداشتم... توي صورتم غريد:

-: بين ماکان... من خوب ميدونم كه تو اين بلا رو سرش آوردی... ضربه از پشت بهش خورده پس يه نفر هلش
داده... من از دعوها و جر و بحثاتون با خبرم... دفعه آخرت باشه كه اذيتش ميكنی... درسته پدر يا مادر نداره ولي
من هنوز بالا سرشم...

كم كم اخمام رفت توي هم ... اونم كم با من بحث نكرد ... حالا كه چيزي نشده بود... دستامو بالا آوردم و دستش رو
از يقه ام دور كردم... خيلي دلم ميخواست چيزي بگم ولي نتونستم ... دستي به يقه ام كشيدم و به طرف در خروجي
سالن رفتم... هوا كاملا تاريك شده بود... به ماه كامل توي آسمون نگاه كردم... امشب شب يلدا بود... شبی كه دو
دقيقه بلند تر از شبهاي ديگه ميشد ... چشمامو بستم و به صدای آبی كه كشتي ميشكافت گوش ميكردم... نميدونم
چقدر گذشت... 1 دقيقه... 2 دقيقه... نيم ساعت... يك ساعت... متوجه هيچي نبودم... كاهش سرعت كشتي باعث
شد توجهم جلب بشه... به عقب كه برگشتم ديدم ياشار به طرفم مياد... وقتي بهم رسيد گفت:

-: طرف معامله مون اومده ... با كشتي هم اومده...

تعجب كردم ... امكان نداشت اين اتفاق بيوفته ... قرار بود ما توي هندورابي معامله كنيم نه اينجا... پرسيدم:

-: مطمئني... همچين چيزي امكان نداره... ما كه قرار بود هندورابي همديگه رو بينيم...

-: آره ... ولي اومدن ديگه ... راستينم دستور توقف داد...

-: مطمئني خودشون بودن... شايد گارد ساحلي چيزي باشن...

-: نه ... راستين مطمئنه كه خودشون... الانم اودم دنبالت كه بريم پيششون...

همراه یاشار به سمت عرشه کشتی رفتیم... یه کشتی کنار کشتی ما ایستاده بود و افرادش در حال منتقل شدن به کشتی ما بودن... راستین و چند نفر از همراهاش روی عرشه ایستاده بودن و منتظر منتقل شدن افراد بودن... جلوتر که رفتم بهشون رسیدم و کنارشون قرار گرفتم

همه توی یه ردیف ایستاده بودیم... به سمت راستم که نگاه کردم متعجب شدم... آرامیس کنارم ایستاده بود و اخم غلیظی کرده بود... سرش باند پیچی شده بود و شالش روش قرار گرفته بود... یه لحظه از خودم متنفر شدم که همچین کاری کردم... متوجه نگاه هام میشد اما سرش فقط رو به جلو بود... کنارش پریسان و امیر پارسا ایستاده بودن...

نگاهمو گرفتم و به جلو دوختم... افراد زیادی همراهشون بودن اما چهره هاشون مشکوکم کرد... طرف معامله از اروپا و گروهیشون هم از هند بودن... اما صورت هیچکدوم شبیه اروپایی ها یا هندی ها نبودن

بدون اینکه نگاهمو ازشون بگیرم به یاشار که سمت چپم ایستاده بود گفتم:

-: یاشار؟!

نگاهم کرد...

-: بله...

-: مگه طرف معامله گروه اروپایی نبودن...؟!

کمی فکر کرد و گفت:

-: چرا... از اروپا... چطور؟!!

-: ولی اصلا شبیهشون نیست... چهره هاشون شرقیه و سفیده....

یاشار به سمتشون نگاه کرد و زمزمه وار گفت:

-: آره... شک ندارم ایرانی باشن...

هنوز بهمون نرسیده بودن... خواستم بگم "یه کلکی تو کاره" که فوراً همشون اسلحه درآوردن و تیراندازی کردن... تنها فرصتی که پیدا کردیم این بود که به سمت عقب برگردیم و پشت دیواره اتاق هدایت کشتی پناه بگیریم... همه شکه شده بودیم... من زیاد توی این موقعیت ها قرار گرفته بودم ولی اینطوری شبیخون ندیده بودم.

دیواره کوچیک بود و به اندازه همه جا نداشت ... من و یاشار و آرامیس و پریسان به همراه امیر پارسا و راستین کنار هم نشسته بودیم و نفس نفس میزدیم... افراد راستین در حال شلیک کردن و دفاع بودن... به شدت عصبانی شدم... مثلاً راستین سرپرست گروه بود و مسئول جون ما

صدا به صدا نمیرسید... فقط صدای تیراندازی بود... با عصبانیت رو به راستین داد زدم:

:- این بود سرپرستی کردنت... چرا همینطوری اجازه ورود بهشون دادی... به عقل ناقصت نرسید شاید افراد دیگه ای باشن...

تنها کسی که اسلحه همراهش بود راستین بود... دست از تیر اندازی کشید و مثل من داد زد:

:- خفه شو ماکان... الان وقت این حرفاست...؟ باید یه کاری بکنیم...

ما تنها نبودیم و دو تا دختر جوونم همراهمون بود... وسط دریا... اونم خلیج فارس... باید یه کاری میکردیم...

گفتم:

:- اسلحه...

راستین گفت:

:- چی میگی؟

با داد گفتم:

:- میگم اسلحه... ما هم داشته باشیم حداقل از خودمون دفاع میکنیم...

بعد از کمی مکث به حرف اومد:

:- یه نفر باید بره بیاره... توی اتاق منه زیر میز توی یه سامسونت... ولی من نمیتونم یکی دیگه تون بره...

:- چی...؟ من که بلد نیستم کجاست...

رو به بقیه داد زدم:

:- کی میدونه کجاست؟؟؟

همه با دادم از جا پریدن... حتی یاشارم ترسیده بود... مرد گنده 26 سالشه میترسه... اول از همه امیر پارسا به خودش اومد و گفت:

-: چه خبر ته؟؟؟ چرا داد میزنی...؟؟؟

-: توقع داری جوک و لطیفه بگم... باید یه کاری کرد ... گفتم کی جاشو بلده...

مطمئن بودم راستین ترسیده که حاضر نبود از جاش تکون بخوره ... آرامیس که سمت چپم بود به حرف اومد:

-: من میرم...

متعجب بهش نگاه کردم... رفتن خیلی خطرناک بود ... باید یه مرد میرفت...اما نگاهش جدی جدی بود... بدون شوخی... بدون ترس... بدون واهمه... عجب دختری بود...

صدای امیر پارسا دراومد:

-: تو هیچ جا نمیری... یکی دیگه میره...

آرامیس خیلی جدی گفت:

-: ولی من میرم...

رو بهش گفتم:

-: مطمئنی ...

صاف توی چشمم زل زد...

-: آره...

صدای اعتراض امیر پارسا بلند شد:

-: آرامیس...

بدون اینکه توجهی بکنه به آرامی و با احتیاط بلند شد... به سمت جلوی اتاق هدایت رفت... این دختر دیوونه بود

گریه های پریسان اذیتم میکرد... نه به این دختر که اینقدر گریه میکرد نه به اون دختر که اونقدر شجاع و نترس بود...

کمی سرمو بالا آوردم ... اما قبل از اینکه چیزی ببینم گلوله ای درست از بالای سرم رد شد... سریع سر جام نشستم... داشتم نفسمو فوت میکردم که صدای جیغ پریسان دراومد...

فوری به سمتش برگشتم که دیدم داره رو به رو نگاه میکنه... رد نگاهشو گرفتم و به آرامیس رسیدم...

مردی با اسلحه روبروش قرار گرفته بود و به سمتش قدم بر میداشت... آرامیس هم آروم آروم به عقب عقب میرفت و دستاشو جلوی خودش سپر کرده بود... ترس رو از صورتش میشد فهمید... نباید میذاشتم طوریش بشه... حداقل باید کاری که کرده بودمو جبران میکردم...

داد امیر پارسا بلند شد:

-: یا خدا...

بدون اینکه به کسی توجه کنم از جام بلند شدم و به سمت آرامیس رفتم... یاشار از پشت سر صدام میکرد اما من بی توجه به جلو میرفتم

مرد ماشه اش رو کشید... آرامیس چشماش خوب نمیدید و انگار سرگیجه داشت... احتمالا به خاطر سرش که ضربه خورده بود اینطوری میشد

همینطور عقب عقب رفت و به دیواره چسبید... حالش خوب نبود... دستش رو به میله ها گرفت و خم شد به عقب... همینکه مرد شلیک کرد بیشتر خم شد و داخل آب افتاد... گلوله ای که مرد زده بود خطا رفت... سریع از پشت با آرنج محکم به گردنش کوبیدم و بیهوش شد

به سمت دیواره کشتی رفتم و از بالا نگاهی به آب دریا کردم... امواج کوتاهی روی آب ایجاد شده بود... بدون مکث پریدم داخل آب ولی هر چی میگشتم نمیدیدمش... توی عمق آب شنا کردم که دیدمش... چشماش بسته بود ولی هنوز بی جون تقلا میکرد... دستاش دو طرف بدنش افتاده بود... به سمتش رفتم و ...

آرامیس

همینکه ماکان داد زد از جا پریدم:

-: کی میدونه کجاست...؟

میدونستم کجاست ولی میترسیدم ... هنوز کمی سرم درد میکرد... اما هدفم چی؟! ... من باید به خاطرش ایستادگی کنم... من خودم نیستم... هدف مال من نیست... هدفیه که مال بقیه اس... گفتم:

-: من میرم...

امیر پارسا اعتراض کرد ولی من مصمم بودم ... ماکان به سمتم برگشت...

:- مطمئني؟

توي چشماش زل زدم و با تمام وجود گفتم:

:- آره...

پيشيموني و نگراني توي چشماش فریاد می زد... بلند شدم و بدون توجه به امير پارسا و بقيه که از اين کار منع می کردند با احتیاط به سمت اتاق ها راه افتادم

صدای همهمه و شلیک گلوله میومد ... همینطور که جلو میرفتم از پشت سرم صدایی بلند شد:

:- کجا؟

وحشت کردم و سر جام ایستادم ... یه آن سرم تیر کشید ... ایستادم باعث ضعفم شده بود... اگه برمیگشتم کارم ساخته بود... ولی چاره چی بود

آروم برگشتم ... یه مرد حدودا سی ساله بود که اسلحه شو به طرفم گرفته بود ... ولی از لباسهاش مشخص بود که از گارد ساحلی نیست ... با همون لبخند چندی که داشت جلو اومد...

:- پس آرامیس کیانی تویی...

چطور اسم منو میدونست ... نکنه از آدمای کاویان باشه... خدایا فاتحه ام خونده اس خودت کمک کن ... سرم درد میکرد و میسوخت ... شدتش تا جایی بود که چشمامو بستم

صدای کشیدن ماشه رو شنیدم ... به دیواره کشتی رسیده بودم یه دستمو به سرم و یه دستمو به میله دیواره کشتی گرفتم ... منتظر شلیک کردنش بودم ... سرم گیج میرفت و اشک توی چشمای بستم جمع شده بود...

دیگه لحظات آخرم بود ... خدایا بهم رحم کن ... به پریسان رحم کن که اگر منم از دست بده دق میکنه ... خدایا روی دیدن پدر و مادر و آرتین و پارمیس رو ندارم ...

افکارم توی ذهنم پیچ و تاب میخوردن... دیگه نتونستم خودمو نگه دارم و به عقب افتادم ... تنها چیزی که شنیدم صدای شلیک گلوله بود و داخل آب افتادم ... آب گرم جنوب منو توی آغوش کشید

نفسم تنگ شده بود و هوا نداشتم ... با چشمای بسته تقلا میکردم ولی بیشتر توی عمق آب گرم خلیج فرو رفتم ... چه زجر بزرگی بود توی آب مردن ... چه زجر بزرگی بود بیهوده مردن ... چه زجر بود تنها مردن ...

دیگه حالی برام نمونده بود و بی حرکت شدم ... دهنم باز شد و آب شور و گرم خلیج فارس رو به ریه هام فرستادم ... چقدر دلم گریه میخواست و نمی تونستم ... کم کم صورت بابا و مامان و آرتین و پارمیس توی ذهنم جون گرفت ... همه شون میخندیدن و خوشحال بودن ... داشتم بهشون نزدیک میشدم ...

ناشناس

هوا سرد و سرد تر میشد ... استخونام درد میکردن ... چشمام داشت روی هم میوفتاد ... تنها نوری که میدیدم روزنه کوچکی بود که از سوراخ دیوار می تایید... خودمو بیشتر بغل کردم تا گرم تر بشم ولی دریغ از یک ذره گرما ... یک ذره آرامش ... یک ذره بی دردی همه بدنم درد میکرد اما بیشتر از درد دلم نبود ... بیشتر از زخم دلم نبود ... بیشتر از حال بدم نبود ... بیشتر از غم جدایی نبود ... با درد استخونام انس گرفته بودم ... دردشو میشناختم ... خیلی وقت بود که این درد رو داشتم ... خیلی وقت بود که این تاریکی و درد و سرما همدم شده بود...

نمیدونم چقدر گذشته بود ... یک ماه ... دو ماه ... سه ماه ... یک سال ... دو سال ... سه سال ... نمیدونم و نمیخواستم بدونم ... خیلی وقت بود این زندان سیاه و تاریک میزبانم شده بود ... خیلی وقت بود منو تحمل میکرد ... خدا میدونه چقدر دلم تنگ بود ... چقدر دلم تنگ عزیزام بود و نداشتمشون ... خدا میدونه چقدر دلم تنگشون بود و ازشون جدا بودم ... به یک اندازه دلم تنگ بود؟! ... نه نبود ... خدا میدونه که نبود ... دلم برای عزیزم بیشتر از همه شون تنگ شده بود ... دلم برای همه زندگیم بیشتر تنگ شده بود ... حالا که نداشتمش زندگی نداشتم ... این زندان همه چیزمو ازم گرفت... زندگیمو ... عمرم و همه چیزمو از دست دادم ...

حتی نمیدونستم چه قیافه ای داشتم ... حتی اسم خودمو فراموش کردم ... آینه ای نبود تا تعداد موهای سفیدمو بینم ... تعدادشون رو بشمارم ... به تعداد روز هایی بودن که از همه زندگیم دور بودم ... به تعداد روزهایی بودن که خودش نبود و خاطره اش بود ... خودش نبود و صورت خندونش بود ... حالا تمام آرزوم تبدیل شده به دوباره دیدنش ... به دوباره بوییدنش... حتی اگه یک لحظه باشه ... حتی اگر بعدش جونم از بدنم خارج بشه ... فقط برای آخرین بار ببینمش ...

لعنت به این زندان نمور و تاریک که فقط بهونه نفس کشیدنم شده کسی که کنارم آرام خوابیده... به سمتش برگشتم ... روی یه خرور کاه خوابیده بود و یه پارچه مشکی روش افتاده بود ...

خدایا من هیچی به این رحم کن که این همه زجر کشیده ... این همه مدت هیچی جز سیاهی و تاریکی ندیده ... خدایا اون هیچی از دنیا ندیده و داری زجرش میدی...

دستم روی صورتش گذاشتم و نوازشش کردم ... سرمای هوا هیچ اثری از تب روی بدنش نداشته بود ... گناه اون چی بود که اسیر بی عدالتی این دنیا شده بود ... اسیر بی رحمی و کثافت این دنیا شده بود ... هر روز مریض میشه و توی تب میسوزه... نفس کشیدنمون هم زجر کشیده ...

اوایل فقط به خاطر اون تمام دستامو زخمی کردم و دیوار و خراشیدم ... پامو زخمی کردم و به در کوبیدم ولی هیچ فرجی نشد ... فقط یه مرد میدیدیم که برای آخرین بار تهدیدمون میکرد

اسمش آخرین بار بود و ادامه داشت ... میگفت اگر تسلیم نشید میمیرید اما زجرمون میدادن... با زنده گذاشتنمون زجرمون میدادن ... ازمون تقاص گناه نکرده رو میگرفتن ...

کم کم از سرمای هوا کم میشد و به گرما هوا اضافه میشد... خنده دار بود که حتی قلق هوا رو هم بلد بودم... فقط چاره اش مقاومتی بود که میکردم و بعدش هوا گرمتر میشد ... دستمو به پارچه ای روش افتاده بود گرفتم و تا گردنش بالا کشیدم ... پلکش لغزید و چشماشمو باز کرد ... درد و مشقت از چشماش میبارید ... با چشماش التماس میکرد که حالش بده ... با چشماش التماس میکرد که نجاتش بدم ... با چشماش التماس میکرد به زندگی برش گردونم ...

یاد روزی افتادم که وقتی بهوش اومدیم اینجا بودیم و از همون روز جز چند تیکه نون و کمی آب چیزی نمیخوردیم و حتی لباسهامون به تنمون زار میزن...

دست دراز کردم و دستشو از زیر پارچه خاکی و کهنه گرفتم ... سرد سرد بودن ... بغضم گرفت از این همه تنهایی ... از این همه بی کسی ... از این همه زجر و بدبختی

به چشماش نگاه کردم و وقتی چشمم به سرخی چشمای عسلیش خورد بغضم شکست ... شکست به طول تمام دردی این همه وقت ... شکست به ازای همه استقامت ها و صبوری های بی نتیجه این همه وقت ... اشکام صورتمو گرم کرده بودن ...

همینطور که دستشو گرفته بودم بلند شد و سر جاش نشست ... دستشو از دستم بیرون کشید و با هر دو تا دستش اشکای صورتمو پاک کرد ... دلم به همین دستای سردش گرم بود ... دلم فقط به همین محبتای پر دردش خوش بود ...

هوا گرمتر میشد و روزنه پر نورتر و امیدم به روز بودن بیشتر ... دستامو بالا آوردم و روی دستاش که روی صورتم بود گذاشتم ... دستاشو جلوی لبم بردم و بوسیدم ... اونم چشماش اشکی شده بود ... دستامو پشت کتفش بردم و آروم بغلش کردم ... اونقدر بی جون بود که توی بغلم رها شد

اشکاش روی لباسم میریخت ... جلوی موهاشو نوازش کردم تا خوابش ببره ... فقط خواب بود که دردمون رو التیام میداد... فقط خواب بود که از دردمون کمتر میکرد ... آرومتر شد و صدای گریه اش قطع شده بود

منتظر شدم تا کامل بخوابه ... بعد از چند لحظه فکر کردم کامل خوابیده اما صدای بی جون و خش دارش رو شنیدم.

-: کی می میرم؟ ...

شکستم ... خورد شدم ... من هیچ کاری نمیتونستم بکنم و اون آرزوی مرگ میکرد ...

-: پس کی این عذاب تموم میشه...؟

لبامو از زور بغض روی هم فشار دادم ... گفتم:

-: منو ببخش ...

دوباره صداشو شنیدم:

-: تو که تقصیری نداری ... سرنوشتمون اینطوره...

-: منی که نمیتونم هیچ کاری بکنم تقصیر دارم ... منی که دارم تو رو هم زجر میدم تقصیر دارم ... منی که ...

میون حرفام پرید طوری که انگار حرفمو نشنیده گفت:

-: چرا ما رو نمیکشن...!؟

-: چرا این حرفا رو میزنی ... خدا بزرگتر از اون چیزیه که میبینی ... بازم امیدی هست ... فقط صبور باش ...

-: صبور تر از این دیگه نمیتونم باشم ... خدا اصلا ما رو میبینه؟!

چی میگفتم ... چه جوابی میدادم وقتی هیچ امیدی برام نمونده بود ... چی میگفتم وقتی از روح و جسممون چیزی

نمونده بود ... اما بود ... امیدی بود ... امیدی بود چون خدایی بود ...

-: میبینه ... به خودش قسم میبینه ...

میدونست و میشناخت عزیزترینمو که ادامه دادم:

-: به عزیز دلم قسم که میبینه ...

دوباره گریه اش گرفت و شونه هاش لرزید ... با یادآوری نبودش قلبم سوخت ... چشمامو بستم و اشکام جاری شدن

...

ماکان

دستاش دو طرف بدنش افتاده بود ... به سمتش رفتم و یه دستمو دور بدنش حلقه کردم ... هیچ حرکتی نمیکرد ...

باید سریع به سطح آب میرسندمش و هوا بهش میرسید

با دست دیگه ام سعی کردم به سطح آب برم... همینکه از آب بیرون اومدیم به نفس نفس افتادم ... به آرامیس نگاه کردم ... چشماش هنوز بسته بود ... ولی بدنش تکون میخورد و سینه اش خس خس میکرد

به صورتش ضربه زدم ... انگار هنوزم داشت خفه میشد ... احتمال میدادم توی ریه هاش آب رفته باشه ...

یاد لحظات آخر مادرم افتادم که جونی براش نمونده بود و همینطور تقلا میکرد ... بغضم گرفت ... سیلی محکمی به صورتش زدم که چشماش باز شد و بهم زل زد ... بغضم شکست و ندید اشکی رو که با خیسی صورتم آمیخته شد.

دستم هنوز دور بدنش حلقه شده بود ... چرا تا حالا به صورتش نگاه نکرده بودم ... صورت کشیده و سفید که حالا مهتابی تر از همیشه شده بود ... لبای برجسته و ابروهای کشیده مشکی با چشمای خاکستری تیره که معصومیتش هر کسی رو ذوب میکرد...

سرفه کرد و آبش به صورتم پاشید و به خودم اومدم... همینطور که سرفه میکرد آب گرم دریا از سینه اش خارج میشد ... چند لحظه بعد راه تنفسش باز شد و محکم و عمیق نفس کشید ... انگار دیگه سر گیجه نداشت ... هنوز بهم زل زده بود ... ازش پرسیدم:

-: خوبی ؟!

جواب نداد و چشماشو بست ... توی موقعیت خوبی نبودیم ... سرمو بلند کردم و به دیواره کشتی نگاه کردم ... حدودا 6-7 متر میشد ... هنوز صدای گلوله و شلوغی میومد ... به سمت آرامیس برگشتم که دیدم چشماشو باز کرده و به عمق چشمام زل زده... گفتم:

-: شنا بلدی...؟

هنوز نمیتونست خوب حرف بزنه و بریده حرف میزد

-: اگه ... بلد بودم که ... غرق نمیشدم ...

یه نفس عمیق کشید و ادامه داد:

-: بلام شنا کنم ولی ... نه توی خلیج فارس...

و با اخم ادامه داد:

-: ولی میتونم خودم وایسم...

منظورش دستم بود که دور کمرش گرفته بودم ... بعله اینم جواب نجات دادن منه...

چشم غره ای بهش رفتم و به سمت دیواره کشتی شنا کردم ... نمیتونستم هردومون رو توی این دریای عمیق نگه دارم... دستم که به دیواره کشتی رسید برجستگی دیواره رو نشون دادم و گفتم:

-: اینو بگیر نیوفتی ... خانوم شناگر...

جمله آخرمو طوری گفتم که متوجه منظورم شد. با همون اخمی که داشت دستشو به دیواره کشتی گرفت... بازم صدای شلیک گلوله و تیراندازی ادامه داشت ... شاید در امان بودیم ولی نمیشد همینطوری بمونیم و باید به کشتی بر میگشتیم

آرامیس هنوزم رنگش پریده بود ... پرسیدم:

-: سر گیجه داری؟

بهم نگاه کرد ... اخمی روی صورتش نبود...

-: آره ... نمیتونم خوب خودمو نگه دارم...

-: فکر کردم میتونی خودت وایسی...

متوجه منظورم شدم... خودش خواست نگیرمش و لج بازی کرد... به جلد قبلم برگشتم و ماکان همیشگی شدم... پوزخندی بهش زدم که حرصی شد... چشماشو بست و سرشو با دستش فشار داد... احتمالا اثرات ضربه هنوز از بین نرفته بود و درد داشت ...

چشماشو باز کرد و به ارتفاع دیواره کشتی نگاه کرد ... با عصبانیت گفت:

-: چطور بریم بالا...

منم متقابلا به ارتفاع نگاه کردم و گفتم:

-: نمیدونم ... باید صبر کنیم...

هر دو همزمان به هم نگاه کردیم...

-: تا کی باید صبر کنیم...؟

-: نمیدونم ... شاید ... شاید تا وقتی که تیراندازی تموم شه...

پوزخند زد و گفت:

-: خسته نباشی اینقد فکر کردی ... بعد تیراندازی بریم بالا با یه گلوله کارمونو بسازن... نریم بالا بهتره ...
لعت به ... حتی با دو سه تا کلمه توی حرفاش به آدم زهر میزنه... اخمامو کشیدم توی هم و گفتم:

-: اگه جنابعالی پیشنهاد دیگه ای داری بگو...

-: من نگران خودم نیستم نگران پری و امیرم که نمیدونم داره چه بلایی سرشون میاد ... حتی بهشون اسلحه
نرسوندم...

-: بله وقتی ادای آدمای شجاع و درمیاری همینطوری میشه...

-: من ادا درنیوردم ... جنابعالی بودی که از ترس توی خودت جمع شده بودی... من اگه نرفته بودم همه تون
خودتونو خیس کرده بودین...

خشمم هزار برابر شده بود ... چقدر دلم میخواست بازم دست بندازم دور گردنش و تا میتونم فشار بدم...
صدام عصبی شده بود و دستامو مشت کرده بودم...

-: من نترسیده بودم خانوم شجاع ... فقط جای اسلحه و اتاق و بلد نبودم... و گرنه از تو و اون داداش به ظاهر دلاورت
آدم ترم...

پوزخندش عصبی تر شد...

-: آره دیدم چطوری مثل یه حیوون دست انداخته بودی دور گردنم و داشتی خفم میکردی... دیدم چطوری مثل یه
حیوون پرتم کردی ... میدونستی خیلی پست فطرتی...؟

حسابی جوش آوردم ... حرکاتم دست خودم نبود... اون داشت لقب اون کاویان عوضی رو به من نسبت میداد... لقبی
که همیشه توی تنهایی هام بهش نسبت میدادم و قسم میخوردم خونش و بریزم...

دستم از زیر آب بیرون آوردم و یقه مانتوش رو گرفتم... به سمت خودم کشیدمش... دستش از دیواره جدا شد ولی
چون گرفته بودمش زیر آب نرفت ... هنوزم گستاخانه نگاهم میکرد... صورتم و بردم جلوی صورتش و با صدای
کنترل شده داد زدم:

-: دهنتمو می بندی یا خودم ببندمش ... فکر کردی خیلی آدمی ؟ ... فکر کردی خودت خیلی حرفای خوبی بهم زدی
... فکر کردی چون من هولت دادم و سرت ضربه خورده معصوم ترین آدم دنیایی ؟

کم کم داشت نفسم تنگ میشد ... به خس خس افتاده بود... ولی باید میگفتم ... دلم میخواست حداقل حرفایی که
هشت ساله توی دلم مونده رو داد بزنم... حتی اگر اون شخص آرامیس باشه ...

-: تو حق نداشتی تاسف مادرمو بخوری ... اون پاک ترين آدم دنيا بود ... تو حق نداشتی به نبود پدرم پوزخند بزنی ... حق نداشتی به تنهاييم بخندی ... اون قهرمان زندگي من بود...

صدام داشت بغض دار ميشد ولي پشش زدم و با عصبانيت بيشتتر گفتم:

-: چرا گستاخ ميشی در حالی که ترس و وحشت توی چشمت داد ميزنه...هميشه قبل از اينکه حرف بزنی اول بدون چی ميخواي بگی...

ميخواستم ولش کنم ولي دوباره زير آب فرو ميرفت ... گفتم:

-: ديواره رو بگير ...

هنوز نگاهش به من بود ولي دستشو دراز کرد و برجستگي رو گرفت... تقريبا پرتش کردم و صورتمو برگردوندم... صداش رو ميشنيدم که سرفه ميکرد و زير لب ميگفت:

-: وحشی... گاو ... گودزيلا...

خنده ام گرفته بود ... همينطور براي خودش به من لقب نسبت ميداد... لحنش خيلي بامزه بود ... مثل بچه هايی که دعواشون کرده باشي داشت گله ميکرد... از يه طرف عصباني بودم از يه طرف دلم ميخواست بزمن زير خنده ... به سمت مخالف آراميس نگاه ميکردم و بي کراني دريا رو ديد ميزدم ولي بازم صداشو ميشنيدم...

-: گودزيلاي گند اخلاق ... ايشالا کشتي از روت رد شه ... ايشالا خودم تير خلاص و بزمن تو مخت...

براي خودش زمزمه ميکرد ولي من گوشام تيز تيز بود... ديگه نتونستم خودمو کنترل کنم و زدم زير خنده ... به سمتش برگشتم که ديدم با چشماي گشاد شده دار هنگام ميکنه ... خنده ام نه تنها قطع نشد بلکه بيشتترم شد ...

فکر ميکرد ديوونه شدم و يه بيمار رواني ام که اول ميخوام خفه اش کنم و بعد ميزنم زير خنده ... با يه دستم ديواره کشتي رو گرفته بودم و با دست ديگه ام دلمو گرفته بودم ... وقتي ديد خنده ام قطع نميشه دندوناش و به هم فشار داد و روشو به سمت ديواره برگردوند...

خنده روی لبام ماسيد.. من داشتم چکار ميکردم.. من .. من داشتم ميخنديدم .. تا حالا اينقدر از ته دل نخنديده بودم.. خدايا اين چه مصيبيته که باهاش عذابم ميدي.. حتي از خنديدن خودمم شگفت زده ميشم..

آراميس که ديد ديگه نميخندم به سمتم برگشت و نگاهم کرد و گفت:

-: اگه خنديدنت تموم شد يه کاري کن از اينجا...

:- آرامیس خوبی؟ دختر تو که ما رو گشتی؟

پسره ایکیبری فقط حال اونو میپرسه .. منو بگو که به خاطرش خودمو انداختم توی آب..

بعد از چند دقیقه یه قایق نجات فرستادن پایین.. من و آرامیس به وسیله اون بالا اومدیم.. هوا سوز داشت.. تنم لرز گرفته بود .. خدا خدا میکردم سرما نخورده باشم که اگر خورده باشم خوب شدنم چند قرنی طول میکشه ...

همین که رسیدیم بالا یاشار و راستین و امیر پارسا به طرفمون اومدن ... کمکمون کردن تا از قایق بیایم بیرون ... یاشار به طرفم اومد و با یه اخم دلگیر بغلم کرد.

همین که رسیدیم بالا یاشار و راستین و امیر پارسا به طرفمون اومدن ... کمکمون کردن تا از قایق بیایم بیرون ... یاشار به طرفم اومد و با یه اخم دلگیر بغلم کرد.

:- این همه صدات میکنم که برگردی جوابمو نمیدی.. رسماً چغندرم دیگه... اگه چیزیت میشد مامان منو میکشت نه تورو...

حرفاش دلگیرانه بود.. برادرانه.. بود محکمتر بغلش کردم و چندبار به کتفش زدم.. در گوشش گفتم:

:- داداش ازم دلگیر نباش .. حالا که میبینی سالمم..

از بغلم بیرون اومد ولی هنوز روی پیشونیش اخم نشسته بود.. پوفی کردم و به سمت چپم نگاه کردم .. امیرپارسا و آرامیس و پریسان داشتن با هم حرف میزدن ..

امیرپارسا دست آرامیس رو گرفته بود و با حالتی نگران مرتب حالش رو میپرسید.. نگرانی هاش شاید برادرانه بود ولی مطمئن شده بودم که برادرش نیست.. کدوم برادریه که اجازه میده خواهر کوچیکترش اداره شرکت رو به عهده بگیره؟.. کدوم برادریه که تا این حد نسبت به خواهرش بی شباهت باشه؟..

امیرپارسا و پریسان خیلی شبیه به هم بودن ولی آرامیس شبیه هیچکدومشون نبود.. اصلاً از امیرپارسا خوشم نمیومد.. دلش رو نمیدونستم ولی میدونستم نباید زیاد باهاش روبرو بشم..

به سمت یاشار برگشتم.. حالا من اخم کرده بودم و اون با لبخند نگاهم میکرد.. چقدر این برادری رو دوست داشتم.. داشت لبخندی روی لبم میومد که زود جمعش کردم.. من نباید میخندیدم حتی لبخند.. ولی چرا خندیدم.. اون پایین.. کنار آرامیس خندیدم..

از یاشار پرسیدم:

:- شما سالمین؟ .. چه اتفاقی افتاد؟؟

لبخندشو خورد و با هیجان شروع به تعریف کرد:

-: هیچی بابا .. بعد از این که شما رفتین یه محافظ اومد جلومون .. ما هم همه ترسیدیم ولی دیدیم کلی اسلحه با خودش آورده بود و ما تازه فهمیدیم از محافظای خودمونه.. اسلحه ها رو برداشتیم تا از خودمون دفاع کنیم ولی سریع نگهبانای ما گرفتنشون..

-: نفهمیدین از طرفی کی بودن؟

-: نه بابا .. دو سه نفرشون و گرفتیم و بعضی هاشونم کشته شدن.. همینکه سردستشون توسط یکی از بچه های ما گیر افتاد بقیه هم تسلیم شدن.. میخواستیم بریم سراغشون که اول شما رو صدا زدیم تا پیداتون کنیم..

یاشار نگاهی به راستین و آرامیس که پشت سرم در حال صحبت بودن کرد .. دستم و کشید و یه کم ازشون دور شد.. با صدای آروم تری ادامه داد:

-: این راستین واقعا دست و پا چلفتیه.. نزدیک بود همه رو به کشتن بده.. به فکر هیچ کس به جز خودش نبود.. با این راستینی که من میبینم کاویان چنان قدرتی نداره..

-: نه یاشار اشتباه میکنی.. هدف کاویان از فرستادن راستین و سرپرستیش فقط و فقط تسلط روی کارای ما بود..

یاشار متفکرانه سرش رو تکون داد.. گفتم:

-: اون به هیچ وجه راضی نمیشه که غیر از اطرافیای خودش گروهش رو به دست بگیره.. مطمئن باش کاویان غول تر از این حرفاست..

آروم تر زیر لب گفتم:

-: من این روباه پیر و خوب میشناسم..

صدای راستین هر دومون رو از جا پروند

-: ماکان بی فداکاری هم حسابی..

به سمتش برگشتم .. یه پتو دستش بود و با اخم به سمت ما میومد.. لحنش کاملاً بوی طعنه میداد و اخماش اینو تأیید میکرد..

به من که رسید پتو رو به دستم داد.. فراموش کرده بودم که تمام بدنم خیس خیس.. پتو رو که دور خودم انداختم داشته گرما رو احساس کردم.. یه حس خوبی بهم دست داد ..

-: شجاعت و همه جور میشه نشون داد.....

عصبانيتم داشت بيشتر و بيشتر ميشد.. از صداشم متنفر بودم.. صداش صداي كاويان بود و نيش كلامش نيش كلام اون.. گاهي اوقت بعد از صدا زدن اسمش حالم به هم ميخورد..

-: منظورت چي بود؟

اين سوال و با يه پوزخند ازش پرسيدم كه پوزخندم رو جبران كرد و گفت:

-: هيچي .. مگه براي تعريف كردن بايد منظوري داشته باشم....

حالا ديگه خوب متوجه شده بودم كه براي چي دور و بر آراميس ميچرخه.. قسم ميخورم اولين كسي رو كه زير پاهام له ميكنم راستين باشه... راستين كاويان..

ازمون دور شد و خشمم كمتر شد.. با صداي ياشار نگاهم و ازش گرفتم....

-: بيا بريم تو الان سرما ميخوري..

راست ميگفت هوا هواي زمستون بود و سوز داشت.. به سمت سالن كشتي رفتم و ياشار هم دنبالم راه افتاد.. داخل اتاق شدم كه براي من و ياشار توي اين كشتي آماده شده بود.. روي تختش دراز كشيدم و همونطور پتو رو به خودم پيچيدم.. ياشار اومد داخل و روي كاناپه نشست.. گفتم:

-: ياشار برو بين اونا از طرف كي بودن..

-: نوكر بابات به خدا سياه بود .. يه خورده بهم نگاه كني ميفهمي..

-: ياشارررررر

-: خو راست ميگم ديگه هر كاري داري به من ميگي .. انگار من باديگاردتم .. خير سرم عهد برادري داريم..

با ناراحتي بلند شد و به سمت در رفت.. نبايد ناراحتش ميكردم.. منظورم اين نبود

-: منظورم اين نبود..

به در رسيده بود كه ايستاد و به سمتم برگشت..

لبخندي مصنوعي بهش زدم و گفتم:

-: بابا نميتونم اينطوري برم بيرون .. ميخوام لباسامو عوض كنم

ابروهامو بالا دادم و ادامه دادم:

-: اگر بری قول میدم خودم برات یه زن خوب بگیرم..

چشم غره ای بهم رفت و سرش رو برگردوند تا از در خارج بشه که محکم به چیزی برخورد کرد.. بلند شدم و روی تخت نشستم.. اینطوری دیدم بهتر شده بود..

پریسان جلوی یاشار ایستاده بود و دماغش و میمالید.. صدای یاشار بلند شد:

-: بیخشید حواسم نبود دارید رد میشدید..

پریسان با خشم جوابش و داد:

-: کوری مگه .. دماغم له شد..

و با اخم از اونجا دور شد.. یاشار برگشت و نگاهی دلگیر بهم انداخت و رفت بیرون..

نمیفهمیدم واقعا یاشار عاشق شده بود یا فقط یه دوست داشتن ساده بود.. کاش دل نمیست و کاش دل نبنده...
دل بسته بودن و من میدونستم و کسی رو که دل بسته اش بودم از دست دادم.. من دل بسته شده بودم و کسی رو که عاشقش بودم از دست دادم.. دل بستم به مادری که عزیزتر از جونم بود و پدری که روی سرم جا داشت.. ولی هردوشون رو از دست دادم.. کاش عاقبتش رو یاشار میفهمید..

یه کم که گذشت بلند شدم لباسام و عوض کردم تا اینکه یاشار اومد داخل و روی کاناپه نشست .. نفسش و محکم بیرون داد و گفت:

-: راستین فرستادشون رفتن..

تعجب کردم و پرسیدم :

-: چرا؟؟ کچا فرستادشون

-: فرستاد برن پی کارشون .. یه قایق بهشون داد و گفت برید به ریستون بگید هیچ کاری نتونستید بکنید..

-: راستین احمق .. یه کودن واقعه..

بلند شدم و با عصبانیت به سمت در رفتم.. واقعا راستین یه احمق به تمام معنا بود.. چطور تونست اونا رو به حال خودشون رها کنه.. به در که رسیدم یاشار بازوم و گرفت و گفت:

-: كجا ميري ماكان؟ من كه هنوز نگفتم كي اونا رو فرستاده...

-: چي ميگي؟ مگه راستين نفرستادشون.. پس....

-: چرا ولي قبلش فهميد از طرف كي اومدن بعد ولشون كرد..

از در فاصله گرفتم و روي كاناپه كنار ياشار نشستم ..

-: ياشار جون بكن ببينم از طرف كي بودن..

-: از طرف نريمان بودن..

-: چي؟ نريمان اونا رو فرستاده بود..

-: آره.. راستين ديوونه هم گفت بريد به رئيستون بگيد نتونستيد هيچ غلطي بكنيد.. يه قايق مفت و مجاني هم بهشون داد..

از روي كاناپه بلند شدم و شروع به قدم زدن كردم..

-: پس يعني قضيه رقابت و رو كم كني بوده..

-: ميگم ماكان نكنه اين نريمان معامله رو انجام داده باشه با اونا ماييخودي داريم ميريم..

نه اين امكان نداشت.. نريمان زرينگ تر از اين حرفا بود..

-: نه ياشار.. نريمان اونقدر ابله نيست كه بعد از انجام معامله بخواد همينطوري به ما صدمه بزنه.. احتمالا نتونسته با اونا وارد معامله بشه خواسته جلوي معامله ما رو بگيره.. اگه ديگ واسه اونا نجوشه.. نميخواد واسه هيچكسي بجوشه..

-: اين احتمالم هست.. اين نريمانم عجب سيري شيه.. گير داده به كاويان..

فكري تو سرم جرقه زد..

-: يه فكري كردم.. خودشه.. نريمان ياشار .. معادله مون با نريمان ميتونه كامل شه..

-: چي ميگي ماكان؟.. چه فكري..

از قدم زدن ايستادم و به سمت ياشار برگشتم..

-: فعلا نميتونم بگم..

يشار ابرويي بالا انداخت و گفت:

-: دستت درد نكنه ديگه ميگم منو برادرت حساب نميكني نگو نه..

-: چي ميگي ياشار.. فعلا نميتونم بگم

به سمت پنجره دايره شكل كشتي رفتم و به سمت دريا خيره شدم..

-: بايد بينم با اين جاي گذاري مجهول به دست مياد يا نه...

آراميس

وقتي شنيدم اونا از طرف نريمان اومده بودن تازه متوجه قضيه شدم.. پس به همين دليل بود كه مردى كه قصد كشتن منو داشت اسمم و ميدونست.. روى عرشه كشتي ايستاده بودم و به بي كراني دريا نگاه ميكردم..

فكرم بدجور درگير بود.. درگير شخصيت مبهم و گيج كننده ماكان.. اول با يه حرف من عصبانى شد و بعد حتى حاضر ميشه پيره داخل آب تا منو نجات بده.. واقعا نميشه به شخصيتش پي برد..

يه نفس عميق كشيدم .. انگار واقعا شب يلدا طولانى شده بود و قصد تمومى نداشت.. چقدر اتفاق امشب افتاد.. پتو رو محكمتر به خودم پيچيدم.. صداى اميرپارسا از پشت سرم بلند شد:

-: آراميس..

به عقب برگشتم .. من و كهديد يه لبخند دلگرم كننده زد..

-: بهتري؟ سرگيجه ندارى..

-: نه .. بهترم

-: هوا سرده نميخواي بياي داخل؟

-: چرا .. الان ميام..

به طرف اتاق كشتي راه افتاديم.. همينكه داخل اتاق شدم ديدم پريسان جلوى آينه و ايساده.. اميرپارسا گفت:

-: آراميس من ميرم بيرون .. لباساتو عوض كن سرما نخورى..

لبخندی بهش زدم و ازش تشکر کردم و اونم رفت بیرون.. چقدر ممنونش بودم.. مطمئن بودم هیچکس نمیتونه به خوبی اون برادرم باشه..

لباسام و که عوض کردم دیدم پریسان هنوز جلوی آینه وایستاده و با بینیش ور میره..

نزدیکش رفتم و با تک خنده گفتم:

-: پری چیکار میکنی؟ چرا با دماغت ور میری؟

دستی به بینیش کشید و از آینه فاصله گرفت.. روی تخت نشست و گفت:

-: هیچی بابا داشتم میومدم تو اتاق خواستم از سالن رد بشم این یشار برگشت دماغم خورد تو سینه اش..

ریز ریز خندیدم که بالش روی تخت و برداشت و به طرفم انداخت.. رو هوا گرفتمش و به طرف خودش انداختم که صدای جیغ جیغوش بلند شد:

-: زهر مار به چی میخندی؟

هیچی به دماغ تو و سینه یاشار میخندم..

-: چی؟

از رو تخت بلند شد و به طرفم خیز برداشت.. به سمت در فرار کردم که داد زد:

-: خیلی منحرفی..

-: برو بابا.. تو جلو چشمت و نمیبینی.. به من چه...

-: دعا میکنم یه شوهر گند اخلاق گیرت بیاد آدمت کنه..

صدای امیرپارسا از پشت سرم بلند شد:

-: پریسان چقدر جیغ و ویغ میکنی..

از کنارم رد شد و داخل اتاق شد.. بالشی که روی زمین افتاده بود رو برداشت و روی تخت گذاشت.. روی تخت دراز کشید و گفت:

-: شما دو تا باز به جون هم افتادین؟

روی کاناپه نشستم و یه پامو روی اون یکی انداختم و شروع به تعریف کردم:

-: میدونی قضیه چیه؟ ظاهرا پریسان خانوم قصد داشتن بیان داخل اتاق که یهو آقا یاشار برمیگرده و ...

پریسان به طرفم پرید و دستش رو جلوی دهنم گذاشت و مانع حرف زدنم شد.. امیرپارسا که اسم یاشار رو شنیده بود بلند شد و روی تخت نشست..

-: چی گفتی؟.. یاشار چی؟ پریسان بذار حرف بزنه..

پریسان لبخند مصنوعی زد و گفت:

-: هیچی داداش یه اتفاق ساده بود.. همین

-: پری دستتو بردار بذار آرامیس حرف بزنه..

منم که زیر دست پریسان حرف میزد و صداهای نامفهوم ایجاد میکردم.. پریسان دوباره به حرف اومد:

-: این الان حرفای چرت و پرت میزنه.. ولش کن..

دست پریسان هم روی دهنم بود هم روی بینیم.. حتی با دستم نمیتونستم دستش و بردارم.. با دوتا دستش دهنم و گرفته بود.. لا مصب عجب زوری پیدا کرده بود.. نفس تنگی و سرگیجه دوباره داشت سراغم میومد..

صدای امیرپارسا عصبی تر شد:

-: پری یالا حرف بزن ببینم چی شده..

دیگه اشکم دراومده بود.. سعی میکردم نفس بکشم ولی دست پریسان هیچ جایی برای نفس کشیدن نداشته بود..

امیرپارسا نگاهی بهم انداخت و چشمش گرد شد.. از روی تخت بلند شد و به طرفم اومد.. دست پریسان و از دهنم برداشت و گفت:

-: آرامیس خوبی؟ چرا کبود شدی؟

نمیتونستم حرف بزنم.. حتی الان که هوا بود قدرت نفس کشیدن نداشتم.. انگار یادم رفته بود چطور نفس بکشم.. سرمو به کاناپه تکیه دادم و چشمامو بستم..

-: آرامیس.. آرامیس نفس بکش.. پری برو یه لیوان آب بیار..

زور میزدم نفس بکشم ولی نمیتونستم.. صدای گنگ گریه پریسان و میشنیدم..

:- آرامیس تورو خدا جون امیر چشمتو باز کن ..

تکونم میداد و صدام میکرد.. بعد از چند ثانیه عذاب آور چند قطره آب سرد که به صورتم خورد ریه هام منقبض شد و با باز شدن دوباره اش راه نفسم باز شد.. محکم و بلند نفس میکشیدم..

آروم چشمامو باز کردم و اولین چیزی که دیدم چشمای سبز رنگ و نگران امیرپارسا بود.. چشم چرخوندم و پریسان و کنارم دیدم.. بی صدا اشک میریخت.. امیرپارسا بلند شد و کنارم نشست.. لیوان آبی که دستش بود جلوی لبم گرفت.. دهنم و باز کردم و یه کم از آب داخل لیوان خوردم..

هیچکدوم حرفی نمیزدیم.. امیرپارسا دستش و انداخت دور کتفم و سرمو به شونه اش تکیه داد.. چشمامو بستم.. چقدر جای برادر نداشته ام دوسش داشتم.. از خدا ممنون بودم که به جای خواهر و برادر خودم یه خواهر و برادر دلسوز و مهربون دارم.. خیلی زود خواب سراغم اومد..

چشمامو باز کردم.. چشم که چرخوندم دیدم روی تخت خوابیدم و روم یه پتو کشیده شده.. کم کم همه چیز یادم اومد.. پریسان روی کاناپه خوابیده بود ولی امیرپارسا نبود.. دوباره.. روی تخت دراز کشیدم .. همینکه صدای پا شنیدم به طرف در برگشتم... امیرپارسا بود.. منو که دید لبخندی زد و گفت:

:- خانوم خانوما تا کی میخوابی؟ داریم میرسیم...

سراغ پریسان رفت و بیدارش کرد .. نگام که به پریسان افتاد صورت زرد رنگش توجهم رو جلب کرد.. بلند شدم و گفتم:

:- پریسان حالت خوبه؟

:- نه .. حالت تهوع دارم...

:- دریا زده شدی..

رو به امیر گفتم:

:- میری یه قرص براش بیاری... از بهداری کشتی بیار...

پریسان از جاش بلند شد و سریع به سمت دستشویی رفت.. احتمالا معده اش فوران کرده بود.. امیرپارسا دنبالش رفت .. وقتی بیرون اومد ازش پرسید:

:- چی شد؟ حالت خوبه؟

خنده ام گرفته بود.. امشب امیرپارسا جز پرسیدن حال ما چیزی نمیگفت..

:- نگران نباش حالا که بالا آورده حالش بهتر میشه...

کم کم کشتی ایستاد و همه با کلی دنگ و فنگ پیاده شدیم... البته نزدیک یک ساعت فقط پیاده شدنمون از کشتی بود... متوجه نمیشدم دلیلشون برای اومدن با کشتی چی بود... وقتی هندورابی خودش فرودگاه داشت چه دلیلی بود این همه به مشقت بیفتیم...

هنوزم هوا تاریک بود و ساعت 3 شب رو نشون میداد... با ماشین تا هتل رسوندنمون.. باید فعلا توی هتل میمونديم تا میرفتیم سر قرار ... میتونستم بفهمم چرا این جزیره رو برای معامله انتخاب کردن .. برای اینکه کمتر کسی متوجهشون بشه..

همینکه داخل هتل شدیم مثل ویلا من و پریسان یه اتاق داشتیم و امیرپارسا یه اتاق... انقدر خسته بودیم که نای بیدار موندن نداشتیم...

:- آرامیس... آرامیس بلند شو...

صدای نگران پریسان و که شنیدم از خواب پریدم و بعد از اینکه چشمم و مالش دادم گفتم:

:- چی شده پریسان؟... چرا اینجوری میکنی؟

:- امیرپارسا گفت باید بریم...

:- کجا باید بریم... پری درست حرف بزن...

:- باید بریم سر معامله... راستین گفت یک ساعت دیگه حرکت میکنیم...

نفسم و محکم بیرون فرستادم... نیشگونی از بازوی پریسان گرفتم که صداش دراومد:

:- چته وحشی؟ چرا اینجوری میکنی؟

:- تا تو باشی دیگه اینجوری صدام نکنی... گفتم حالا چی شده...

:- چیزی نشده؟.. من دارم از ترس میمیرم اونوقت تو این همه خونسردی...

بلند شدم و همینطور که به سمت دستشویی میرفتم گفتم:

:- پریسان خانوم جنابالی وحشت کردی... مگه میخوایم چیکار کنیم ... یه سری حرفا میزنیم و برمیگردیم...

بعد از اینکه سر و صورتم رو شستم اومدم بیرون که پریسان گفت:

-: ولی اونا آدمای خطرناکین... آدمای معمولی نیستن...

-: پریسان ما برای رسیدن به هدفمون باید شجاع و نترس باشیم... ترس برادر مرگه... اگه بترسی موفق نمیشی...

-: میدونم ولی چیکار کنم میترسم... تو مدرسه هم همه اش سر نترسی داشتی... آخرش یه بلایی سرت میاد...

با یادآوری خاطرات مدرسه لبخندی گوشه لبم نشست... همیشه برای فرار از مدرسه یا دست گل به آب دادن من داوطلب میشدم...

-: اگر میترسی نیا...

-: واقعا میشه نیام؟

-: آره کسی که مجبورت نکرده... دوست نداری نیا...

-: باشه... پس مراقب خودت باش...

لباسام و پوشیدم و کاملا آماده شدم.. به سمت پریسان رفتم و گونه اش و بوسیدم... دستش و بالا آورد و مانعم شد..

-: آه آرام چیکار میکنی؟... تف مالیم کردی...

-: خیر سرم دارم بوست میکنم... چقد مامانی هستی...

-: کدوم مامان؟ اگر مامانی بود اونوقت این حرف و میزدی...

این حرفش زخم دل هردومون رو باز کرد... درد دل هردوی ما این بود و خیلی چیزای دیگه... سرش و پایین

انداخته بود و ناراحتی از صورتش داد میزد...

برای اینکه ناراحتش نکنم گفتم:

-: خوب من که دارم میرم... اگه کسی در زد درو روش باز نکن..

با دیدن چهره خندونش شروع به خندیدن کردم که اونم خندید... صدای در اتاق بلند شد.. همینکه درو باز کردم..

امیرپارسا رو دیدم که خیلی تمیز و مرتب دستاشو توی جیبش کرده... یه پیراهن طوسی رنگ پوشیده بود به همراه

یه جین آبی تیره ... نگاهی خواهرانه بهش کردم و گفتم:

-: داداش خدایی خبریه؟

نگاهی به خودش کرد و گفت:

-: نه چه خبری؟

-: آخه داریم میریم بنگ بنگ .. چرا این همه تیپ زدی؟

-: خدا نکشتت آرامیس .. بنگ بنگ چیه؟ ... بعدشم...

صداش و صاف کرد و ادامه داد:

-: من همیشه اینطوریم..

ریز خندیدم.. از لای در نگاهی به پریسان انداخت و گفت:

-: پری تو هنوز آماده نیستی؟ .. زودباش..

پریسان از روی ترس نگاهش بین من و امیرپارسا رد و بدل میشد... چقدر ترسیده بود و قیلفه اش خنده دار شده بود...

-: پری نمیداد امیر...

-: آخه چ...

-: پری مواظب خودت باش ... خداحافظ..

کیفم و به دست گرفتم و از اتاق خارج شدم و درو بستم... امیر با تعجب گفت:

-: چرا اینجوری کردی؟ چرا پری نیومد؟

دستم جلوی بینیم گرفتم و گفتم:

-: آرومتر... یه کمی ترسیده بود.. بهش گفتم نیاد..

-: برای چی میترسه... تنها بمونه که بدتره..

-: برای چی؟ اینجا خطری تهدیدش نمیکنه... این ماییم که جونمون در خطره..

-: پوففف.. من هرچی بگم تو کم نمیاری.. بریم

به سمت پایین راه افتادیم.. پایین که رسیدیم راستین و سه نفر دیگه به همراه ماکان و یاشار اونجا ایستاده بودن..
ماکان همینکه چشمش به من و امیرپارسا افتاد اخماش جمع شد.. اصلا هر وقت به من میرسید اخم میکرد.. انگار نه
انگار که خودش یه موجود اضافیه...

بدون هیچ حرفی داخل ماشین نشستیم و به سمت محل قرار رفتیم.. همینکه رسیدیم اولین چیزی که دیدم یه باغ
نسبتا بزرگ بود که بیشتر درخت نخل داخلش بود..

وقتی پیاده شدیم چند تا از محافظای خودمون هم اونجا بودن و پشت سر ما داخل باغ شدن.. شونه به شونه امیرپارسا
حرکت میکردم و ماکان و یاشار و راستینم کنار ما بودن.. فضای اونجا خود به خود ترس به تنم انداخت.. کلی نگهبان
و خدمه توی باغ بودن...

کمی که جلوتر رفتیم یه میز بزرگ نمایان شد که چندتا صندلی اطرافش بودن و یه عده آدم روش نشسته بودن.. یه
مرد تقریبا مسن بالای میز نشسته بود که به نظر میومد رئیس باشه و دو نفر روبروی هم کنارش نشسته بودن... هر
چقدر نزدیک تر میشدیم ترس و واهمه من بیشتر میشد... همینکه رسیدیم دو نفر کناری از جاشون بلند شدن..

بدون هیچ حرفی سرجامون نشستیم.. من و امیرپارسا کنار هم و ماکان و یاشار کنارهم روبروی ما نشستن.. بعد از
تعارفات و پذیرایی ها یکی از دو نفر کنار رئیس شروع به صحبت کرد:

-: هر چقدر زودتر بریم سر اصل موضوع بهتره.. لیست داروهای مورد نیاز شما با فاکس به دست ما رسیده.. اما ما
نمیتونیم مقدارهای خواسته شده شما رو تهیه کنیم...

کاملا فارسی صحبت میکرد و اصلا لهجه نداشت... واقعا تا چه حد یه ایرانی میتونه کشورش رو با داروی قاچاق پر
کنه.. منی که چند سال با کاویان کار کردم میدونم چه دروغگویی.. خوب میدونم توی اون لیست داروها که من حتی
چشمم بهشون نخورده چه کوفتی به جاش قراره با مریضای بیچاره داده بشه..

بعد از چند ثانیه مرد روبرویش شروع کرد به توضیح دادن درمورد داروها و موارد مهم معامله رو گفت ... در نهایت
رئیس که تا الان ساکت بود به حرف اومد و با لهجه غلیظ آلمانی شروع به حرف زدن کرد:

-: دیگه تصمیم با خود شماست.. میتونید شرایط ما رو بپذیرید و اگر نپذیرفتید با گروه دیگه ای وارد معامله میشیم...
حالا میتونید برید..

در طول جلسه حتی نیم نگاه با ما نداشت.. حرف زدنش من و یاد کاویان مینداخت و لحن حرف زدنش.. نه اینکه
منتظر بودیم اون بگه همه بلند شدیم و مثل جوجه دنبال هم راه افتادیم...

راستین که انگار قصه شنیده باشه شاد و خوشحال به طرف در خروجی میرفت من و ماکان و یاشار تنها کسایی بودیم که عمیق توی فکر بودیم... اما امیرپارسا کلافه بود و این حالتش از وقتی اومدیم روی حرکاتش بود.. وقتی به در باغ رسیدیم سوار ماشین ها شدیم و بی معطلی راه افتادیم.. کمی از مسیر و که طی کردیم امیرپارسا صدام کرد:

-: آرامیس...

رومو از پنجره گرفتم و نگام و به امیرپارسا دوختم..

-: بله...

حالتش کلافه بود و داد میزد که میخواد چیزی رو بگه ولی نمیتونه...

-: امیر!.. چیزی شده...

دستی به صورتش کشید و گفت:

-: میخواستم یه .. چیزی رو بهت بگم.. خیلی ذهنم مشغولش شده..

-: چی شده?.. امیر.. من و تو و پری قسم خوردیم که تا ابد از خواهر و برادر به هم نزدیکتر باشیم... بگو چی شده..

-: میدونم.. راستش.. یه چند وقتی به خوابای عجیب و غریب میبینم..

-: چه جوری مثلا?

-: خواب میبینم که یه زنی بین آتیش و دریا گیر افتاده... همه اش سعی میکردم بی توجه باشم بهش ولی نمیتونستم.. همه اش من و صدا میکرد و میگفت که "کمک کن نجاتش بدم" ولی من هیچ کاری نمیتونستم بکنم... خوابای دیگه هم همینطوری بودن...

-: اون زن؟!.. چه شکلی بود؟ میشناختیش؟

-: نه ... مشکلم همینجاست که قیافه اش بعد از خواب یادم نمیونه...

-: کی این خواب و دیدی؟

-: خیلی وقته حدودا یه هفته اس که هر شب میبینم...

واقعا نمیدونستم چی بگم.. شاید به خاطر اتفاقای اخیر بود که این خواب و میدید....

-: داداش بهتره بهش فکر نکنی.. شاید به خاطر این سفر و کارایی باشه که میخوایم انجام بدیم...

لبخند کوچیکی زد و گفت:

:- شاید...

روش و به سمت پنجره ماشین برگردوند و مشغول تماشای ساحل دریای هندورابی شد...

طولی نکشید که داخل هتل رسیدیم... خواستم به سمت آسانسور برم که ماکان از پشت سرم صدام کرد:

:- آرامیس... خانوم..

همینکه اسمم و از زبانش شنیدم برگشتم و سوالی نگاهش کردم که نزدیکتر شد و گفت:

:- یه وقتی بذار که با همدیگه صحبت کنیم..

:- درمورد؟؟؟

پوزخندی روی لباش نمایان شد.....

:- درمورد معامله... این سفرمون نباید زیاد طولانی بشه.. هر قدر صرفه جویی به نفع ماست..

یه تای ابروش و بالا داد و گفت:

:- فکر کردم این چیزا رو میدونی...

پوففففف دوباره شده بود همون ماکان محتشم گودزیلا... پس منم به زبون خودش حرف میزنم.. منم با جدیت گفتم:

:- میدونم ولی انقدر کار ریخته سرم که وقت ندارم به هر کاری برسم... حداقل باید دلیل هر کاری رو بدونم...

منم مثل خودش یه تای ابرومو بالا دادم و گفتم:

:- فکر میکنم این چیزا رو بلد باشی...

میتونستم خشم و عصبانیتی که از چشماش زبونه میکشید و بینم.. ولی خیلی سرد و معمولی گفتم:

:- باشه... هر وقت تونستم میام در اتاقت..

بی معطلی به سمت آسانسور رفتم و قبل از اینکه دستای مشت شده اش و بینم در آسانسور بسته شد.. به امیرپارسا که کنار دستم ایستاده بود نگاه کردم... نه اصلا اینجا نبود... فکر کنم اصلا بحث من و ماکان و ندید... در آسانسور باز شد و امیرپارسا بدون اینکه نگاهی به من بندازه کارت الکترونیکی در اتاقش و کشید و داخلش شد..

مثل اینکه واقعا ذهنش به هم ریخته بود.. باید بهش کمک میکردم.. نفسمو بیرون دادم و در اتاق و زدم.. بعد از چند ثانیه که پریسان درو باز کرد داخل شدم.. از اولش پریسان من و به حرف گرفت..

:- کجا رفتین؟

:- چیکار کردین؟

:- چی گفتن؟

:- کاری باهاتون نداشتن؟

منم با حوصله همه اتفاقات و براش توضیح دادم.. البته خواب امیرپارسا رو چون شاید راضی نبود نگفتم... در آخر حرفام بهش گفتم:

:- تو که اینقدر دوست داشتی اونجا رو ببینی چرا نیومدی؟

صورتش در هم شد و گفت:

:- به خدا من نمیترسم... فقط....

سرش و پایین انداخت و ادامه داد:

:- از اینجور آدمای بدم میاد ... طوری که از دیدنشون عقم میگیره..

میفهمیدمش.. درکش میکردم چون خودم این حس رو داشتم.. خودم از دیدن این آدمای حالم بهم میخورد..

:- میدونم ... منم همینطور حس میکنم ولی مجبور بودم برم..

در حالی که لباسام و توی کمد اتاق میگذاشتم گفتم:

:- اشکالی نداره... منم که گفتم دوست نداری نیا...

مثل اینکه واقعا ذهنش به هم ریخته بود.. باید بهش کمک میکردم.. نفسمو بیرون دادم و در اتاق و زدم.. بعد از چند ثانیه که پریسان درو باز کرد داخل شدم.. از اولش پریسان من و به حرف گرفت..

-: كجا رفتين؟

چيكار كردين؟

-: چي گفتن؟

-: كاري باهاتون نداشتن؟

منم با حوصله همه اتفاقات و براش توضيح دادم.. البته خواب اميرپارسا رو چون شايد راضي نبود نگفتم... در آخر حرفام بهش گفتم:

-: تو كه اينقدر دوست داشتی اونجا رو ببینی چرا نيومدی؟

صورتش در هم شد و گفت:

-: به خدا من نميترسم... فقط.....

سرش و پايين انداخت و ادامه داد:

-: از اينجور آدمي بدم مياد ... طوري كه از ديدنشون عقم ميگيره..

ميفهميدمش.. دركش ميكردم چون خودم اين حس رو داشتم.. خودمم از ديدن اين آدمي حالم بهم ميخورد..

-: ميدونم ... منم همينطور حس ميكنم ولي مجبور بودم برم..

در حالي كه لباسام و توي كمد اتاق ميگذاشتم گفتم:

-: اشكالي نداره... منم كه گفتم دوست نداري نيا...

-: ولش كن .. امير پارسا چيزي نگفت؟

-: نه ... بهش گفتم كه گفت عيب نداره...

لبخند رضاييت روي چهره اش نمايان شد.. خيلي خسته بودم اما خوابم نميومد.. نگاهی به ساعت كردم كه عدد 12 رو نشون ميداد.. خيلي گرسنه بودم و با اين حساب بايد تا نهار صبر ميكردم.. رفتم سمت يخچال اتاق و درش و باز كردم... چيزاي زيادي براي خوردن توش بود.. يه كيك و شيركائو برداشتم و رفتم روي مبل جلوي تلويزيون نشستم.. همينكه تلويزيون و روشن كردم پريسان اومد و كنارم نشست..

ماكان

از کنار دیوارای خونی رد شدم و به در اتاق مامان رسیدم... دستگیره در هم خونی شده بود.. درو باز کردم و داخل اتاق شدم... پنجره باز بود و باد پرده رو به پرواز درآورده بود... خواستم برم کنار پنجره که کسی از پشت جلوی دهنم و گرفت... سعی کردم ازش فاصله بگیرم ولی نمیشد... هر لحظه نفسم تنگتر میشد...

سعی می کردم دستش رو از دور دهنم جدا کنم ولی انگار هیچ دستی نداشتم.. روی زمین زانو زدم.. دستهایی که روی دهنم بود یخ بسته بود..

مردی به طرفم اومد .. یه اسلحه دستش بود که ازش خون میچکید... اسلحه رو روی شقیقه ام گذاشت... بعد از چند لحظه صدای شلیک گلوله توی فضا پیچید...

به شدت از خواب پریدم و روی تخت نشستم.. تمام صورتم عرق کرده بود و ازش آب میچکید... نفسم هنوز بالا نمیومد... بازم کابوس دیده بودم.. همون کابوس های همیشگی که عذابم میدن... عذابی که هیچ وقت تمومی نداره... اما من تمومش میکنم.. همینکه برگشتم تهران تمومش میکنم... زندگیش رو به خاک و خون میکشم... نفسم رو می برم.. خودش و بچه هاش رو به غلط کردن میندازم..

تقه ای که به در خورد هواسم رو پرت کرد.. نفس عمیقی کشیدم و به سمت در رفتم و بازش کردم.. یاشار بود که یه سینی غذا دستش گرفته بود... درو رها کردم و دوباره روی تخت دراز کشیدم.. یاشار اومد داخل و سینی غذا رو روی میز جلوی مبل گذاشت و گفت:

-: با خودت کشتی گرفتی تو خواب.. چرا اینقدر قرمز شدی؟

توی صداش رگه هایی از خنده موج میزد.. ولی من حال و حوصله هیچ شوخی رو نداشتم.. هیچ وقت نداشتم... با اینکه همیشه یاشار سعی داشت به روم لبخند بیاره ولی من هیچ وقت خنده هام از ته دل نبود..

-: کشتی چیه... این غذاها واسه چیه؟

جلو اومد و روی تخت کناری من نشست و گفت:

-: کشتی ورزشی باستانیست که در آن پهلوانان به جدال با یکدیگر می روند و این غذاها برای تقویه بنیه آنان بسیار مفید است .. برای کشتی گیر عزیزمان آوردم تا میل کند و به جنگ دیو زمان برود...

به دنبال این حرفهاش خندید.. چه دل خوشی داشت.. همیشه شاد و خوشحال بود.. چیزی که من نمیتونستم داشته باشم...

-: تو که ادبیاتت خوبه چرا ریاضی خوندی..؟

-: رفتم گفتم ما سخته برامون بیایم تا رستوران هتل برا همین رفتم غذا رو خودم آوردم .. بعدا خودشون میارن...

حسابی گرسنه بودم.. ساعت پنج بعداز ظهر بود... بلند شدم و روی مبل نشستم و مشغول خوردن غذاها شدم...

:- برا چی سختمون بود... مگه ترسیدی ما رو بکشن؟

ياشار اومد و کنارم نشست و اونم مشغول شد..

:- بعيدم نيست .. وقتی کشتنمون اونوقت ميخواي پشيمون بشي چرا اومدي غذا کوفت کنی؟

بازم نخنديدم.. قبل همه اون اتفاقات خودم استاد همه اين حرفها بودم و همه رو ميخندوندم.. همه رو شاد ميکرد
طوري که پای هيچکس بهم نميرسيد.. همه غبطه شادي هاي من رو ميخوردن... ولي خيلي زود همه چي تموم شد..
خيلي زود همه چيزم رو از دست دادم.. سخته که همه چيز داشته باشي و يه شبه همه چيزت رو از دست بدی ...
سخته يه شبه به عزاي عزيزترين آدمای زندگيت بشيني..

ياشار فقط توي اين اتفاق پدرش رو از دست داد ولي بازم سنگي نشد... اما من شدم .. هنوز مادري براش مونده بود
که همه چيزه.. ولي من حتي مادر هم برام نموند که همه چيز باشه.. بازم يه بغض سنگين توي گلويم نشست اما پيش
زدم.. ديگه نبايد گريه ميکردم.. هشت سال پيش تموم گريه هام رو کردم و حالا وقت جبران تموم اون گريه
هاست...

هيچي از غذا خوردن نفهميدم.. همينکه غذا خوردنمون تموم شد.. دوباره صدای در بلند شد.. ياشار نگاهی بهم
انداخت و به سمت در رفت و بازش کرد.. چون درو تا نصفه باز کرده بود نميتونستم فرد پشت درو ببينم..

ياشار گفت:

:- خواهش ميکنم بفرماييد داخل..

ياشار از جلوی در کنار رفت و آراميس اومد داخل.. آه اين ديگه اينجا چي ميخواد؟.. اصلا حال و حوصله اين رو ديگه
نداشتم.. خيلي اين چند روزه باهاش حال کردم همه اش جلوی چشمه...

ياشار به سمت مبل اشاره کرد و گفت:

:- اينجا بشينيد...

آراميس روی مبل کنار من نشست و به من نگاه کرد... اما من نگام رو به تلويزيون روبرو دوختم و به مبل تکیه
زدم... گفتم:

:- کاری داشتی اومدی؟

پوزخندی روی لبش اومد و گفت:

-: نه اومدم مهمونی جناب...

دلش میخواست کفر من رو دریاره.. امروز به شدت داغون بودم حالا با وجود حرفای آرامیس داغون ترم میشدم...
با عصبانیت گفتم:

-: مگه اومدی خاله بازی خانوم کوچولو.. مثل آدم حرف بزن بگو اینجا چیکار داری؟

اونم عصبانی شده بود... بلند شد و گفت:

-: تو چرا مثل آدم حرف نمیزنی؟... واقعا برای این اخلاق گندت متاسفم...

دیگه گند زد به اعصابم ... دلم میخواست دوباره خفه اش کنم... بلند شدم و به طرفش رفتم.. یاشار که عصبانیت
هردوی ما رو دیده بود بلند شد و به طرفمون اومد... به آرامیس که نزدیک شدم یاشار اومد جلو و من رو گرفت..
گفت:

-: ماکان چیکار میکنی؟... خودت گفתי بیاد...

با تعجب به یاشار نگاه کردم و گفتم:

-: چی میگی؟.. من گفتم بیاد برای چی؟

-: مگه یادت رفته؟.. گفתי بیاد تا درمورد معامله با هم حرف بزنیند..

اصلا به کل یادم رفته بود... خوابی که دیده بودم حسابی ذهنم رو مشغول کرده بود... پوفی کشیدم روی مبل
نشستم...

آرامیس با همون پوزخند قبلیش گفت:

-: آقا مثل اینکه یادش رفته...

-: خیلی خوب ... بشین ..

سرجاش نشست.. منم از عصبانیت کمتر شده بود.. اگر ایندفعه یاشار من و نگرفته بود حتما یه بلایی سرش
میاوردم.. حالا که نشسته بود فرصت آنالیز پیدا کردم.. یه مانتوی سفید شیری و یه شلوار پارچه ای سبز پوشیده بود
و یه شال سبزرنگ هم سرش بود.. گفت:

:- اگه تجزیه ترکیبتموم شد درباره داروها حرف بزیم...

نه این دختر آدم بشو نبود.. اخم ریزی کردم و گفتم:

:- حرف بزیم...

نفس عمیقی کشید و گفت:

:- این یعنی من شروع کنم دیگه...

:- هر جور دوست داری...

:- مطمئن باش دوست ندارم تو شروع کنی..

بلافاصله گفتم:

:- منم دوست ندارم..

:- پس من شروع میکنم...

:- شروع کن..

معلوم بود داره از حرف زدنم حرص میخوره...

:- باشه.. الان به نظرت این داروهایی که بهمون پیشنهاد دادن با سرمایه ای که برای این معامله کنار گذاشتیم

همخونی داره؟

:- نه..

از حرف صریحم کمی جا خورد.. گفتم:

:- داروهایی که بهمون پیشنهاد کردن تعدادش خیلی کمه... بعضی داروها رو ما به شدت نیاز داریم ولی با این تعداد

کم به صرفه نیست..

:- مثلاً؟

کمی فکر کردم تا توضیحاتشون یادم بیاد..

:- مثلاً داروی فاکتور هشت.. تعدادش کمتر از اون چیزیه که ما نیاز داریم..

-: داروی فاکتور هشت که همیشه کمه جناب... بهونه دیگه ای نداری؟

-: چه بهونه ای مثلاً؟ .. مگه دیوونه ام بیخودی بهونه بیارم... پس فکر میکنی کاویان چرا دست به همچین معامله ای زده.. برای تعداد بیشتری از داروهای کمیاب به دست بیاره...

از اینکه کاویان رو خیلی خودمونی گفتم کمی تعجب کرد ولی با اینحال ادامه داد:

-: ولی به نظرم تعداد بقیه داروهاشون با درخواست ما و پولی که قراره بپردازیم میخونه...

یه پام رو انداختم روی اون یکی .. کمی فکر کردم .. راست میگفت.. گفتم:

-: آره بقیه داروها طبق نیاز ماست .. نباید به خاطر یه دارو این معامله پر سود رو به هم بزنینم

-: خب الان چی...؟ یعنی قبول میکنی...؟

-: نمیدونم .. نظر خودت چیه؟

-: نظرم اینه که معامله شرایط خوبی داره.. این معامله میتونه خیلی به نفعمون باشه.. ولی بازم باید بیشتر فکر کنیم...

بلند شدم و به طرف پنجره اتاق رفتم... پشتش ایستادم و مشغول تماشای ساحل پشت هتل شدم... گفتم:

-: آره .. اگر یه کمی بیشتر فکر کنیم بهتره...

صدای آرامیس از پشت سرم اومد:

-: پس من میرم .. هروقت فکرات و کردی خبرم کن..

بعد از چند لحظه صدای باز و بسته شدن در اومد.. برگشتم که دیدم یاشار روی تخت نشسته.. گفت
شما که میتونید مثل آدم با هم حرف بزنیند چرا وحشی بازی درمیارید.. بین الان چقدر با آرامش حرف زدید..

به سمتش برگشتم و گفتم:

-: تو چرا هیچ حرفی نزدی...؟

-: چه حرفی میزدم...؟

-: نظری چیزی میدادی...؟

-: نيمخواه بابا .. گفتم الان حرف بز نم صدای هردوتون درمياي دوباره به جون هم ميوفتيد..

-: چه حرفاي مي زني توهم..

گوشيش رو از ميز کنار تخت برداشت و شماره اي رو گرفت و گذاشت در گوشش.. گفتم:

-: به كي زنگ مي زني..؟

-: به مامان .. ببينم تنها چيكار ميكنه.. هواي شيطوني به سرش نزنه..

-: تو خجالت نيميكشي درمورد مامانت اينطوري حرف مي زني.. يه زنگم به اين كامران بزن ببين داره چه غلطي ميكنه.. من عامل اون انفجارو زودتر ميخواستم...

-: باشه بابا بذار..

حرفش رو قطع كرد و گفت:

-: الو..

-:.....

-: سلام و روجك .. تو اونجا چيكار ميكني؟

-:.....

-: آره دايي جون برات ميارم .. حالا گوشي رو ميدی به مامانت..؟

-:.....

-: باشه دايي جون اونم به چشم.. گوشي رو بده به مامانت..

ياشار داشت كم كم عصباني ميشد.. فهميدم كه طرف پشت خط دانيال بايد باشه.. هميشه ياشار از دست حرفاي بامزه اش حرص ميخوره.. خيلي با دانيال جور بودم و اونم همينطور حتي بيشتتر از ياشار.. خيلي اخلاقي شبیه خودمه..

-: دانيال اذيت نكن گوشي رو بده مامان قول ميدم همه اينجارو برات بيارم..

بعد از چند لحظه نفهش رو بيرون داد و گفت:

-: الو .. سلام ياسمين .. خوبي؟

:-

:- اونجا چیکار میکنی..؟

:-

:- باشه .. ماما خوبه؟

یه کم دیگه با هم حرف زدن و قطع کرد.. پرسیدم:

:- دانیال بود..؟

:- بله رفیق جون جونیتون بود..

:- حالا اونجا چیکار میکردن؟

:- ظاهرا بعد از رفتنمون یاسمین زنگ زده به ماما و وقتی فهمیده که تنهاست پا شده اومده تهران .. اونم برای همیشه..

:- مگه پیش ماما حمید نبود..؟

:- چرا ولی برادرای هومان رفتن پیشش اونم اومده اینجا..

:- حالا تو چرا اینقدر ناراحتی؟

روی تخت دراز کشید و رو به من گفت:

:- ناراحتم؟.. به خدا اگه یه ذره ناراحت باشم.. خیلی هم خوشحالم .. هم به خاطر ماما که اون و دانیال رو میبینه روحیه اش برمیگرده هم به خاطر خودش و دانیال که از اونجا اومدن.. خدا میدونه چند دفعه خواستم برم و از اون خونه لعنتی بیارمش بیرون..

:- چرا..؟ مگه مادر هومان اذیتش میکرد..؟

:- هه .. اون بیچاره که بعد از هومان فقط دلش به دیدن یاسمین و دانیال خوش بود.. خیلی هم زن خوبی بود.. ولی چند بار برادر بزرگتر هومان ازش خواستگاری کرده بود..

جمله آخرش با عصبانیت همراه بود.. دستاش و مشت کرد و ادامه داد:

-: همه اش گفتم یاسمین برگرد.. یاسمین بذاری یه جوابی بهش بدم تا دیگه از این غلطای نکنه ولی یاسمین همه اش به خاطر مامان هومان مراعات میکرد..

منم کمی تعجب کردم و گفتم:

-: چرا تا حالا چیزی بهم نگفتی..؟

-: میگفتم که چی بشه.. یاسمین حرف خودش رو میزد..

روی تخت نشستم و گفتم:

-: خب حالا مگه برادر بزرگترش مشکلی داره..؟

-: حرفا میزنی .. یعنی خواهر دسته گلم و میدادم به اون عوضی؟

-: خب مگه چشه..؟

-: اتفاقا وضعش خیلی خوبه.. چند برابر هومان سرمایه داره ولی تا حالا ازدواج نکرده.. من هیچ وقت راضی به ازدواج یاسمین نبودم.. خودتم میدونی که فقط هیجده سالش بود که ازدواج کرد.. خانواده هومان به زور یاسمین و راضی کردن ولی یاسمین راضی نبود.. نمیگم هومان پسر بدی بود .. اتفاقا پسر خوبی بود اما یاسمین دوشش نداشت و به اجبار باهاش ازدواج کرد.. اینارو بعد از ازدواجش بهم گفت.. برای همین نمیخوام دوباره گیر اون خانواده بیوفته.. روی تخت دراز کشیدم و گفتم:

-: یادمه.. درست یادمه که هشت سال پیش وقتی ازش پرسیدم از کاری که میخوای بکنی راضی هستی ولی گفت که راضیم.. اما من میدونستم که راضی نیست..

-: آره حتی خاله هم .. مامانت و میگم ازش پرسید ولی گفت که راضیه..

به سمتم چرخید و گفت:

-: به خاله گفته بود که یه نفر دیگه رو دوست داره.. این و حتی به من و تو یا مامان نگفت..

-: کیو دوست داشت..؟

-: نمیدونم .. فقط میدونم که مجبور شده اونی رو که دوست داشته فراموش کنه..

-: حالا که اومده .. دیگه بهش فکر نکن..

بعد از چند لحظه بهش گفتم:

-: به کامران زنگ زدی ..؟

-: نه خودت بهش زنگ بزنی..

از جام بلند شدم و به سمت کمد اتاق رفتم.. لباسام و عوض کردم که یاشار گفت:

-: کجا میری..؟

-: میرم بیرون یه کم قدم بزنم..

-: باشه .. پس مراقب خودت باش..

-: میترسی من و بکشن..؟

-: آره.. یه برادر که بیشتر نداریم..

حتی لبخندم نردم.. چه برادر خوبی بود که حتی با وجود خشکی من بازم بهم لبخند میزد.. دلم میخواست لبخند بزنم و به اندازه این همه وقت ازش قدردانی کنم ولی لبخندم تلخ تر از زهر بود و از صد تا پوزخندم تلخ تر میشد..

از هتل خارج شدم و شروع به قدم زدن کردم.. تا حالا هندورابی نیومده بودم.. بیشتر معامله ها و ماموریت ها که رفته بودم توی کیش و قشم و چابهار بود و چند جای دیگه.. اما جای خوبی بود.. خلوت بود و پر از آرامش..

توی خیابون ها قدم زدم و دست آخر رسیدم به ساحل هندورابی .. هوا رو به تاریکی میرفت .. حتی خورشیدم دیگه پیدا نبود..

توی ساحل هیچ کس نبود.. امواج دریا روی شن های دریا میلغزیدن و به دریا برمیگشت.. دستام و داخل جیبم کردم و به دریا خیره شدم..

صدای همههمه و خنده از کنارم اومد.. سرم و برگردوندم که دیدم چند نفر مشغول آب بازی شدن.. یه خانواده چهار نفری بودن.. یه پیرمرد بینشون بود و یه زن مسن ... دو تا بچه 5-6 ساله هم داشتن که یکیشون دختر بود و اون یکی پسر .. شاد و خوشحال باهم بازی میکردن..

کاش میشد این خوشحالی سهم ما هم میشد.. من، یاشار، خاله نسیم، یاسمین، دانیال .. چی میشد ما هم میتونستیم بخندیم و خوشحال باشیم.. ما هم میگفتیم و میخندیدیم و خوشحال بودیم.. به همین سادگی .. به همین راحتی..

مگه دنيا چي داره.. همه دنيا همين لبخند و خنديدنه که از مون دريغ کرد.. از مون گرفت..

قسم ميخورم که اين لبخند و خنده رو به زندگيم برگردونم.. به زندگي همه مون برگردونم..

هوا تاريخک تاريخک شده بود و جز نور ماه چيزي باعث روشنايي نبود.. ابراي سپاه و پراکنده دورش رو احاطه کرده بودن.. هنوزم صدای خنده و خوشحالي اون خانواده ميومد..

بايد به کامران زنگ ميزدم.. بايد زودتر مي فهميدم که انفجار کار کي بوده... ممکنه کار هر کسي باشه... از شرکت هاي کوچک و بزرگ گرفته تا اطرافياي خود کاويان.. حتي ممکنه کار آراميس باشه.. شايد کسي قصد داشته باشه که جلوی پای من سنگ بندازه..

گوشتيم و از جيمم درآوردم و شماره کامران و گرفتم:

-:الو.. سلام ماكان خا..

-: کامران معلوم هست داري چيكار ميكني..؟ من زودتر از اينجا جواب ميخواستم..

-: ماكان خان به خدا دنبالشون هستم.. ولي انقدر حساب شده كار كردن كه هيچ ردي از خودشون نداشتن.. خيلي خوب .. بيشتر سعي خودت و بكن.. ميخوام عمليات و جلو بندازي..

-: چرا ..؟ ما كه عجله نداريم..

با خشم و عصبانيت گفتم:

-: ولي من دارم.. وقتي ميگم زودتر يعني زودتر..

-: چشم.. دقيقا كي شروع كنيم..

پوزخندي از ته دلم زدم و گفتم:

-: همين امشب..

-: امشب..؟! چشم .. همه مدارك و همين امشب برداريم ديگه..؟

-: آره همين امشب همه مدارك، اسناد، فاكورها و اطلاعات و برميداري.. گزينه آخرم كه ميدوني..

-: بله .. حتما.. كارا تموم شد خبرتون ميكنم..

-: باشه..

گوشی رو قطع کردم.. از امشب عملیات طوفانی ماکان شروع میشه.. میبینیم کی جلوتر جناب کاویان...

چشمام و بستم و یه نفس عمیق کشیدم که صدای جیغ شنیدم.. چشمام و باز کردم و به سمت چپم نگاه کردم.. همون خانواده بودن که داشتن جیغ و داد میکردن.. یه زنی مدام میگفت "بچه ام و آب برد"

سریع گرم کنم و از تنم درآوردم و به طرفشون رفتم.. آروم داخل آب شدم.. اولش عمق آب کم بود ولی توی عمق بیشتر که رفتم مجبور شدم سرم و داخل آب ببرم.. شنا رو به طور حرفه ای بلد بودم و چنین مواقعی کمک بزرگی بهم میشد..

یه کم که جلوتر رفتم یه دختر بچه رو دیدم که دستاش دو طرف بدنش افتاده بود و موهای بلندش توی آب شناور بودن.. به سمتش رفتم و بغلش کردم..

نفسم داشت کمتر و کمتر میشد... به طرف سطح آب شنا کردم و از آب اومدم بیرون... پیرمرد بهم کمک کرد تا از آب بیرون بیام.. پیرزن داشت گریه میکرد و دخترش رو به اسم "آتریس" صدا میکرد..

دختر بچه رو روی شنای ساحل گذاشتم.. بیهوش شده بود.. گوشم و به سینه اش چسبوندم.. هنوزم قلبش میزد ولی نفس نمیکشید.. مطمئن بودم آب زیادی وارد ریه هاش شده.. دستم و به حالت ضربدری روی سینه اش گذاشتم و آروم فشار دادم.. آب از دهنش میریخت بیرون.. پسر بچه اومد و اون طرفش نشست... درحالی که چشماش نم دارشده بود گفت:

-: آبجی نفس بکش..

چه قدر دلم سوخت که حتی با این سن کمش احساس داره و خواهرش رو دوست داره.. نگاهمو ازش گرفتم به دختر بچه دوختم که اسمش آتریس بود.. آب زیادی از دهنش خارج شده بود ولی نفس نمیکشید.. دهنش رو باز کردم و مشغول دادن تنفس مصنوعی شدم..

پیرزن هنوز گریه میکرد.. بعد از چند ثانیه تنفس مصنوعی بالاخره سرفه کرد و راه تنفسش باز شد..

پیرزن اومد و کنارش نشست.. آتریس بعد از چند بار سرفه کردن چشماش رو باز کرد.. چشمام و دوختم به چشماش که بهم نگاه میکرد..

رنگ چشمای آرامیس توش بود.. سفیدی صورتش.. بینیش.. حتی ابروهای خوش فرمش عین آرامیس بود.. پیرزن جلو اومد و آتریس رو بغل کرد و گفت:

-: فدات بشم مادر..

معلوم بود مسافرن چون لباساشون و لهجه ای که داشتن به اینجا نمیخورد.. پیرمرد اومد و کمکم کرد تا بلند بشم..
رو بهم لبخند تشکر آمیزی زد و گفت:

-: خدا خیرت بده جوون.. جون نوه ام و نجات دادی..

-: خواهش میکنم.. اینجا منطقه ممنوعه اس.. برای همین غریق نجات نداره.. بیشتر مراقب باشین...

-: چشم پسر.. این لطف تو رو چه جور باید جبران کنم..؟

نا خودآگاه یاد پدر بزرگم افتادم.. اونم هیچ وقت من و به اسم خودم صدا نمیکرد.. همیشه میگفت " پسر " "
جوون " جوونک " ...

-: نیازی به جبران نیست...

پیرزن همونطور که آتریس رو بغل کرده بود گفت:

-: شما جون نوه ام و نجات دادی.. ممنونم..

قبل از اینکه جوابی بدم پیرمرد پرسید:

-: از کجا اومدی پسر..؟ مال اینجا که نیستی...

-: از تهران..

-: چه جالب پس همشهری در اومدیم..

پیرزن گفت:

-: آقا محمد آدرس خونه رو بهشون بده..

رو به من ادامه داد:

-: حتما تشریف بیارید خونه ما..

بعد از کلی تعارف و شماره دادن و آدرس گرفتن رفتن... منم به سمت گرمکنم رفتم و پوشیدمش.. تموم لباسام
خیس شده بودن.. هیچ نوری نبود.. به آسمون نگاه کردم ولی ماه رو ندیدم.. ابرهای سیاه بارونی آسمون رو به رنگ
بنفش درآورده بودن... هوا هم سوز بدی پیدا کرده بود ...

گوشی توی دستم زنگ خورد.. یاشار بود..

-: الو.. ماكان كجايي؟

-: سلام.. دارم ميام..

-: عليک سلام.. منم نگفتم داري چيکار ميکني.. گفتم كجايي..؟

-: کنار ساحل.. حالا خوب شد..؟

-: بله .. زودتر تشریف بياری هتل بهترم ميشه...

گوشي رو قطع کردم و به سمت هتل راه افتادم.. مطمئن بودم که سرماخوردنم حتميه.. قدمام رو تندتر کردم..

هنوز به هتل نرسیده بودم که قطره های بارون شروع به چکیدن کردن.. کم کم به شدتش اضافه شد و تبدیل به سيلاب شد.. همین يکی رو کم داشتم.. سرماخوردگی رو شاخشه..

زیپ لباسم رو بالاتر کشیدم و تقریباً شروع به دویدن کردم.. به هتل رسیدم و داخلش شدم.. حیاطش پر از درخت و گل و گیاه بود که صدای برخورد قطرات بارون بهشون صدای قشنگی ایجاد کرده بود..

به سمت داخل هتل دویدمو به پله هاش رسیدم که دیدم امیرپارسا توی حیاط کنار یه درخت ایستاده.. ديگه بارون بهم نمیخورد ولی امیرپارسا خيس از آب شده بود.. به حیاط نگاه میکرد ولی حواسش و فکرش جای ديگه بود..

نمیفهمیدم چه شخصیتی داشت که هیچوقت نمیتونستم باهاش جور بشم.. احساس میکردم نمیتونستم نزدیکش بشم.. اما باید میشدم.. باید میفهمیدم دليل اين احساس و دوری چیه..؟

خواستم به سمتش برم که ایستادم .. مگه بيکاری ماكان.. هر احساسی هست اصلاً مهم نیست.. برای چی اصلاً میخوام باهاش جور بشم..؟

برگشتم و از پله ها بالا رفتم.. به در که رسیدم اتوماتیک وار باز شد ولی یه چیز يادم اومد..

باید میفهمیدم که برادر آرامیس هست یا نه.. باید سر از کارشون درمیاوردم... حتی برای اینکه بفهمم که انفجار کار آرامیس بوده یا نه... حتی شاید لازم شد یه روزی از امیرپارسا استفاده کنم.. امتحانش ضرری نداره...

به طرف امیرپارسا رفتم.. آروم پشت سرش قدم برداشتم.. انقدر غرق فکر بود که متوجه من نشد... همینکه پشت سرش قرار گرفتم دستم رو روی شونه اش گذاشتم که از جاش پرید و به سمت برگشت.. با چهره پر از تعجب نگاهم کرد ولی خیلی زود جاش رو به یه اخم غلیظ داد.. دستامو بردم پشتم و گفتم:

-: تو فکری...

-: نه .. تو فکر نبودم...

-: پس چرا ترسیدی...؟

-: نترسیدم .. فقط شوک زده شدم...

-: از اینکه من دست گذاشتم روی شونه ات شوکه شدی؟

عصبانی شد و با اخم غلیظ تری گفت:

-: به تو ربطی داره..؟ نکنه اینجام رئیسی...

-: من منظوری نداشتم.. تو مشکلک با من چیه..؟

-: من هیچ مشکلی باهات ندارم.. چرا باید داشته باشم..؟

-: همینکه از من عصبانی میشی یا از هیچ حرفی از طرف من خوشحال نمیشی یعنی با من مشکل داری....

-: من بیخودی ازت عصبانی نمیشم.. در ضمن مگه باید از حرفات خوشحالم بشم..؟

-: نه حق با توه.. فراموشش کن..

جلوتر رفتم و کنارش قرار گرفتم.. به حیاط و گیاهانش خیره شدم و گفتم:

-: ولی من نمیخوام باهات مشکلی داشته باشم...

سرش رو به سمتم برگردوند ولی من به جلو نگاه میکردم...

-: منظورت چیه..؟

-: یعنی ازت خوشم میاد و میخوام...

صورت من رو به طرفش برگردوندم و ادامه دادم:

-: بیشتر باهات آشنا بشم...

-: به چه دلیل..؟

-: مگه باید دلیلی برای دوستی وجود داشته باشه..؟

سرش رو انداخت پایین و به فکر فرو رفت.. خودش.. تا همین حد کافیه.. بیشتر از این نباید تمایل نشون بدم.. حالا نوبت اونه..

-: و اگه من نخوام دست دوستی بهت بدم چی..؟

عالی شد.. پس مغزش خوب کار میکنه.. دارم نزدیک تر میشم..

-: هیچ ضرری به وجود نیاد.. ولی عکسش ممکنه سود داشته باشه..

-: مثلاً چه سودی..؟

نه دیگه زیادی داشت طفره میرفت.. باید جمعش میکردم..

-: همون سودی که همه دوستی ها دارن.. مگه دوستی ما چه فرقی با بقیه دوستی ها میتونه داشته باشه..

-: نمیدونم.. شاید تو راست میگی..

-: حالا که با آرامش با هم حرف زدیم اولین جرعه دوستیمون زده شد..

سرش رو با طرف روبرو چرخوند و گفت:

-: اگه راستش و بخوای از همون اول که دیدمت.. منظورم توی مهمونیه.. ازت خوشم اومد.. یه جورایی با سیاست

بودی.. نمیخوام بگم علم غیب دارم یا آدما رو از روی کاراشون میشناسم ولی از رفتار تو فهمیدم چجور آدمی هستی.. اما بعد از کاری که با آرامیس کردی حسابی رفتی رو مخم...

اخمام جمع شد.. نباید اون اتفاق رو پیش میکشید.. اون اتفاق احتمال داره مانع دوستیش بشه.. ولی انگار اشتباه کردم..

-: دوستیت رو قبول میکنم..

به سمت برگشت و دستش رو به طرفم گرفت.. ولی توی چشمش میدیدم که انگار به چیزی مشکوکه یا از اینکارش قصد و هدفی داره.. به هر حال دستم رو توی دستش گذاشتم.. عملیاتم به موفقیت انجامید..

لبخند محوی روی صورتش ظاهر شد ولی من خیلی معمولی نگاهش میکردم.. دستم رو که از دستش بیرون آوردم سوز بیشتری احساس کردم.. گفتم:

-: چرا توی این هوا بیرونی..؟

-: تک خنده ای که کرد که بی شباهت به پوزخند نبود..

-: حق با تو بود.. داشتم فکر میکردم..

-: به چی..؟

-: به یه خواب..

-: خواب..؟

-: آره چند وقته خوابای مشترک میبینم.. مهم نیست.. ولش کن..

-: مشترک..؟ منظورت اینه که شبیه به همه..؟

-: گفتم که مهم نیست ولش کن..

-: ولی ما دیگه دوستیم..

-: آره شبیه به هم دیگه اس..

ترجیح دادم بیشتر از این ارزش نپرسم.. هر دومیون سکوت کرده بودیم.. باید برم سراغ موضوع اصلی.. ولی چطوری مطرحش کنم..؟ مگر از این راه..

-: ظاهرت خیلی بزرگتر از سنت نشون میده..

-: چطور..؟

-: با اینکه سنت کمه ولی از خانم کیانی بزرگتر نشون میدی..

سرش رو به سمتم چرخوند و گفت:

-: ولی من از آرامیس بزرگترم.. خیلی هم بزرگترم..

خودم میدونم آقای زرنگ .. فقط میخوام از زبون تو حرف بکشم.. کمی تعجب چاشنی صدام کردم و گفتم:

-: جدا..؟! من تا به حال فکر میکردم آرامیس از تو بزرگتره.. پس چرا تو رئیس نیستی..؟

-: چرا من رئیس شرکت باشم.. شرکت برای من نیست.. آرامیس صاحب اون شرکت هستش نه من..

-: یعنی میخوای بگی تو هیچ سهمی از اون شرکت نداری..؟

-: نه.. برای چی باید داشته باشم..؟

و حالا هم باید ضربه نهایی رو بزنم...

-: خوب هر پدری برای بچه هاش املاکش رو تقسیم میکنه و سهم میذاره..

پوزخند کم کم روی لبش جا خوش کرد..

-: من و آرامیس خواهر و برادر نیستیم.. یعنی من و پریسان خواهر و برادریم ولی آرامیس دختر دوست پدر ماست..

-: پس چرا همه جا اون و خواهرتون معرفی میکنید..

-: چون برامون مثل خواهر میمونه و هیچ فرقی بین اون و خواهر خودم وجود نداره...

آره جون خودت.. دیدم چطوری توی راهرو ویلا گونه اش رو بوسیدی...

-: که اینطور..

مثل دیوونه ها تو بارون ایستاده بودم و داشتم حرف میکشیدم.. بارون کمتر شده بود ولی سوز هوا خیلی زیادتر شده بود.. احساس گلو درد میکردم.. توی اولین روز زمستون سرما خوردم..

-: حالا چرا توی سرما وایسادی..؟

صدای یاشار بود که از پشت سرم اومد.. من و امیر پارسا سرمون رو چرخوندیم.. یاشار با یه اخم وحشتناک به من نگاه میکرد..

به ما که رسید به امیرپارسا دست داد و گفت:

-: چرا اینجا وایستادی..؟..یه ساعت پیش گفتی داری میای..

از امیرپارسا جدا شدم و با یاشار به سمت داخل هتل راه افتادم.. باید با آرامیس حرف میزدیم.. تصمیمم رو گرفته بودم.. همینکه داخل آسانسور رسیدیم یاشار منفجر شد:

-: آخه این چه وقت اومدنه..؟ صورتت تمام سرخ شده.. لباسات همه خیسه.. من که زنگ میزنم میگی دارم میام بعد اومدی توی بارون وایسادی با امیرپارسا گپ میزنی.. بچه دو ساله که نیستی ماکان.. اگر یه زخم کوچیک

پریدم وسط حرفاش و گفتم:

-: یاشار بس کن ..

ساکت شد و با یه قیافه درهم روش و به سمت دیگه ای چرخوند.. از آسانسور که پیاده شدیم به سمت اتاق آرامیس رفتم که صدای یاشار دراومد:

-: باز دیگه کجا..؟

با کلافگی دستم رو توی موهای خیسم کشیدم و گفتم:

-: دارم میرم سراغ خانوم کیانی که باهاشون جلسه نهایی رو ترتیب بدم .. اجازه میفرمایید رئیس کل..؟

اشاره ای به سر تا پام کرد و گفت:

-: با این لباسا میخوای جلسه تشکیل بدی..؟

و کارت اتاق و کشید و داخل شد.. راست میگفت با این ریخت زار و خیس که نمیتونستم برم.. پس به طرف اتاق رفتم که دیدم یاشار درش رو باز گذاشته..

داخل اتاق شدم و اول از همه پیرهنم رو با یه پیرهن سفید عوض کردم و یه شلوار دیگه پوشیدم.. بعد از اون موهام رو با حوله خشک کردم و یه حالت درست و حسابی بهشون دادم.. از توی آینه دیدم که یاشار با یه قیافه گرفته با چشمای باز روی تخت دراز کشیده..

-: رفتم و کنارش روی تخت نشستم.. تا منو دید به پهلوی دیگه چرخید.. دستم و روی بازوش گذاشتم و گفتم:

-: یاشار ..

جوابی نداد.. دوباره گفتم:

-: یاشار .. خودت که گفتی من بچه دو ساله نیستم.. پس اینقدر مراقبم نباش.. یاشار مراقبم نباش..

سکوت کردم.. دهنم باز شد تا چیزی بگم ولی زود بستمش.. من نمیتونستم.. از جام بلند شدم و از اتاق خارج شدم..

لعنت به تو ماکان ..لعنت به تو که غرورت نمیزاره عذر خواهی کنی.. نمیزاره از برادرت عذر خواهی کنی..به در اتاق آرامیس که رسیدم زنگ رو زدم..

آرامیس

جلوی آینه ایستادم و چادر نماز رو از روی سرم برداشتم.. موهام حسابی به هم ریخته بود.. همینکه بازشون کردم چشمم به کبودی گردنم افتاد.. خدا نکشتت ماکان بین چه جوری میخواست خفم کنه که هنوز جاش مونده.. حالا چرا نکشتت؟ ایشالا خدا بکشتت.. آرامیس گناه داره .. حیف نیست همچین شلیلی بمیره؟.. خیلی حیف میشه چون اگر بمیره وسیله کل کل گیر نمياد.. یعنی خدای جواب دادنه و کم نمیاره..

به سمت پنجره رفتم و یه نگاهی به بیرون انداختم.. امیرپارسا داشت توی حیاط هتل قدم میزد.. بارون تقریباً بند اومده بود..

دلم برای امیرپارسا میسوخت.. حتما فکر خوابایی که میدید کلافه اش کرده بود.. منم نمیتونستم کمکی بهش بکنم.. از وقتی پدر و مادرش رو از دست داد بیشتر از همه به آرتین پناه آورد که اونم از دست داد..

خدایا پس کی زندگی روی خوش به ما نشون میده..؟ پس کی میتونیم رنگ آرامش رو ببینیم..؟ هه.. آرامش.. آرامشی که کاویان با کشتن خانواده هامون از ما گرفت دیگه برنمیگرده.. پدر و مادرمون زنده نمیشن.. خواهر و برادرم زنده نمیشن.. آدمهایی که بدون دلیل به خاطر خودخواهی کاویان تیکه تیکه شدن زنده نمیشن.. صدای زنگ اتاق بلند شد.. نگاهم رو از پنجره گرفتم و به پریسان نگاه کردم که مشغول حرف زدن با گوشی بود.. خودم از پشت عدسی در یه نگاهی به بیرون انداختم که دیدم ماکان با یه ژست خاص پشت در ایستاده.. قیافه اش از پشت عدسی خیلی با مزه شده بود..

سریع موهام رو با کش که توی دستم مونده بود بستم.. چشمم به یه روسری سفید روی تخت افتاد.. همون رو برداشتم و پوشیدم و به سرعت درو باز کردم.

ماکان همینکه چشمش بهم افتاد خیره شد به صورتم و همینطوری بهم نگاه میکرد.. مجبور شدم خودم سلام کنم:
:- سلام..

زیر لبی جوابم رو داد ولی هنوز به صورتم نگاه میکرد.. به ناچار سرم رو زیر انداختم که گفت:

:- اومدم که درمورد معامله حرفای نهایی رو بزنیم..

خواستم جواب بدم که پریسان اومد و مشغول سلام و احوال پرسی شد.. پس تا حالا کجا بودی؟ زودتر میومدی؟

ماکان رو به سمت داخل راهنمایی کردم و به پریسان گفتم:

:- برو بیرون صحبت کن.. به امیرپارساهم بگو بیاد تو سرما میخوره..

پریسان لبش رو به دندون گرفت و آروم گفت:

-: ديگه چي؟.. تو رو با اين تنها بذارم كه چي بشه؟.. چشم داداشم روشن ..

-: چي داري ميگي پري؟.. شنيدى كه ميخوايم درمورد چي حرف بزويم.. درضمن داري با تلفن حرف ميزنى ما نميتونيم صحبت كنيم..

-: باشه من رفتم.. شيطونى نكنى ها..

چشم غره اى بهش رفتم كه نيشش رو بست و رفت....

درو بستم كه ديدم آقا ايستاده دست تو جيبش كرده و داره به در و ديوار نگاه ميكنه.. گفتم:

-: نگرد چيزى پيدا نميكنى..

نگاهم كرد و گفت:

-: چي؟

-: ميگم چيز جديدى پيدا نميكنى.. اتاقمون عين همدىگه اس..

-: جدا؟! ولى با هم فرق داره..

-: نداره..

-: داره..

-: نداره..

-: داره..

-: نداره..

ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

-: داره.. ميخواي ثابت كنم..

-: نداره.. ثابت كن..

یه قدم به طرفم برداشت و بعد قدم دوم رو برداشت.. منم یه قدم به عقب برداشتم.. لبخند کجی گوشه لبش نشسته بود.. دیوونه داشت به سمت من میومد.. هر قدمی که برمیداشت من یه قدم به عقب میرفتم.. یعنی میخواست چیکار کنه؟.. چه غلطی کردم پریسان رو فرستادم بره..

پشتم به در رسید و به در تکیه دادم.. ولی اون یه قدم بلند تر برداشت روبروم ایستاد.. دستش رو برد کنار سرم و آروم درو لمس کرد.. همونطور که به در نگاه میکرد گفت:

:- پشت در شما رگه های سفید داره ولی در ما رگه هاش سیاهه..

طوری حرف زد که سرم به سمت راست چرخید و به در نگاه کردم.. از جلوم کنار رفت و دوباره مشغول دید زدن اتاق شد.. آروم نفسم رو فوت کردم و طوری که نشنوه گفتم:

:- نمیری الهی..

:- چیزی گفتی؟

چرا گوشاش این همه تیزه.. هر حرفی بزنم میشنوه..

:- نه ..

لیاقتت همینه که بگم بمیری الهی.. دستی به روسریم کشیدم و گفتم:

:- خب .. فکرات و کردی؟ حتما برای همین اومدی اینجا..

:- آره .. با معامله موافقم.. البته اگر شرایط قبلی پا بر جا باشه.. در غیر اینصورت فکر نکنم معامله به سودمون باشه.. نظر تو چیه..؟

:- نظر منم همینه.. اگر قرار باشه داروهای دیگه ای از قرارداد کم بشه معامله سودش کمتر میشه..

بالاخره سرش و چرخوند و نگاهم کرد.. گفت:

:- پس من الان با راستین هماهنگ میکنم که فردا باهاشون قرار بذاره..

:- باشه.. پس معامله نهایی میمونه برای فردا..

:- اگر مشکلی به وجود نیاد آره .. بیشتر کارا همون فردا انجام میشه..

دوباره به طرفم اومد که تصمیم گرفتم سرجام بمونم.. میخوام ببینم چیکار میخواد بکنه.. روبروم ایستاد و گفت:

-: چرا وایسادی...؟

-: پس چیکار کنم..؟

-: میخوام برم بیرون..

گیج نگاهش کردم و گفتم:

-: خب برو..

اخم ریزی کرد و گفت:

-: اگه راه و باز کنی حتما میرم..

نگاهی به پشت سرم انداختم که دوزاریم افتاد.. آروم خودم رو کنار کشیدم و گفتم:

-: خب زودتر میگفتی..

-: نمیدونستم انقدر خنگی وگرنه زودتر میگفتم..

اگر جوابش رو میدادم تا صبح ادامه میداد.. ترجیح دادم چیزی نگم..

درو باز کردم و گفتم:

-: بله حق با شماست.. خوش اومدین..

رسمًا داشتم بیرونش میکردم که این از صدتا جواب براش بدتر بود.. از چهارچوب در خارج شد و گفت:

-: همیشه حق با منه..

خواستم جوابش رو بدم که گفت:

-: پس تا فردا..

و به سمت اتاق راستین که انتهای راهرو بود رفت.. خواستم درو ببندم که دیدم پریسان از آسانسور بیرون اومد..

اومد داخل و گفت:

-: بهش گفتم گفت چند دقیقه دیگه میاد..

خیلی خسته بودم به خاطر همین زودتر به پریسان شب به خیر گفتم و خوابیدم.

با صدای در زدن بیدار شدم.. به ساعت که نگاه کردم 2 شب رو نشون میداد.. پریسان خواب آلود بلند شد و در اتاق رو باز کرد.. امیرپارسا سریع وارد اتاق شد و کنار تخت من زانو زد.. قبل از اینکه چیزی بگه پرسیدم:

:- چیزی شده امیر..؟

پریسان با نگرانی کنار امیرپارسا نشست و گفت:

:- چی شده این موقع شب..؟

امیرپارسا گفت:

:- هیچی.. چند دقیقه پیش کریمی زنگ زد همون بادیگارد خونه کاویان گفت خونه کاویان آتیش گرفته..

من و پریسان هر دومون تعجب کردیم.. به امیرپارسا گفتم:

:- آتیش گرفته..؟ چرا..؟

:- چند نفر ناشناس وارد خونه اش شده بودن.. چون بیشتر افراد و محافظاش اومده بودن هندورابی ضریب امنیتی خونه اش اومده پایین.. افرادی که ناشناس بودن وارد اتاق کاویان شدن ولی کاویان تونسته بود یکیشون رو بگیره..

پریسان پرسید:

:- پس بقیه چی..؟

امیرپارسا ادامه داد:

:- بقیه هم چند تا مدارک از گاوصندوق و میز کار کاویان برداشتن و فرار کردن و بعدش فقط یکی از اتاقای خونه کاویان و آتیش زدن...

خیلی تعجب کرده بودم.. یعنی ممکن بود کار نریمان باشه..؟ به خاطر کاری که نتونست توش موفق بشه.. به

امیرپارسا گفتم:

چند نفر بودن..؟

:- نمیدونم .. اونجا خیلی شلوغ بود.. خوب نتونستم بفهمم چی میگه..

پریسان گفت:

:- خوب حالا اتفاقی نیوفتاده که.. حتما کار به رقیبی چیزی بوده..

به طرف تختش رفت و روش دراز کشید و گفت:

:- امیر پاشو برو درم ببند میخوام بخوابم..

حسابی توی فکر بودم که فقط صدای امیرپارسا رو شنیدم که شب به خیری گفت و رفت.. توی جام دراز کشیدم و انقدر فکر کردم که خوابم برد...

صبح که از خواب بیدار شدم پریسان رو هم بیدار کردم که با کلی غر زدن بیدار شد. بعد از اون راستین بهمون خبر داد که با طرف معامله قرار گذاشته.. بازم پریسان تمایلی برای اومدن نشون نداد برای همین من هم اصرار زیادی بهش نکردم..

همه گروه یعنی من، امیرپارسا، ماکان، یاشار و راستین به همراه چند تا محافظ دیگه به سمت محل قرار راه افتادیم.. وقتی رسیدیم متوجه شدم که محل قرار تغییر کرده ولی اونجا هم یه باغ ویلایی بود منتها قشنگ تر و شیک تر از قبلی..

این بار وارد سالن ویلا شدیم و روی مبل های توی سالن نشستیم.. کسی اونجا نبود اما کمی که گذشت همون افرادی که قبلا باهاشون قرار گذاشتیم اومدن و نشستن..

از جمع ما فقط راستین بود که بلند شد و وقتی دید ضایع شده سر جاش نشست.. اون آقایون هم که کلا سلامی هلویی هایی چیزی نمیگفتن.. نفر اول شروع کرد به صحبت:

:- خب حتما فکراتون رو کردین که اومدین..؟

نه پس اومدین همینجوری گل روی شما رو ببینیم.. ماکان گفت:

:- درسته.. ما شرایط رو قبول کردیم.. البته اگر شما سر حرفهای قبلیتون باشید...

:- شرایط ما عوض نمیشه.. همون شرایط پابرجاست.. اگر با معامله موافقید بریم سراغ انجام معامله..؟

اینبار همه سکوت کردن و من گفتم:

:- بله موافقیم..

بعد از صحبت هایی که درمورد معامله و زمان تحویلش زده شد برگه ای برامون آوردن که حدس زدم باید قرارداد معامله باشه..

هم من و هم ماکان به عنوان نماینده های کاویان قرارداد رو امضا کردیم.. بعد از پذیرایی کوچیک و خسیسانه ای که کردن از جامون بلند شدیم و اونجا رو ترک کردیم..

قرار شده بود که فرداشب محموله داروها برسه هندورابی و بعد با کشتی به خلیج فارس.. بعد از اون هم با کامیون و وسایل نقلیه سنگین از طریق راه زمینی برسه تهران و یکراست بره انبار کاویان و بعد از اون بیمارای بیچاره رو با این داروهای مسموم و خطرناک به کشتن بده.. ولی من نمیذارم.. داغ داروها رو به دلش میذارم.. فکر کرده میتونه به هدفش برسه..

وقتی به هتل رسیدیم به سمت اتاق هامون حرکت کردیم.. قبل از اینکه وارد اتاق بشم امیرپارسا صدام زد:

:- آرامیس..

به طرفش برگشتم که گفت:

:- تو خسته نشدی..؟

:- از چی..؟

:- کلا خسته نیستی..؟

:- چرا.. چه طور..؟

:- خب ما که تا فرداشب کاری نداریم.. بعد از ظهر بعد ناهار بریم بیرون..

راست میگفت.. خیلی خسته بودم.. گفتم:

:- باشه فکر خوبیه.. پری هم همه اش چپیده تو اون اتاق.. بیرون بیاد براش بهتره..

بعد از اینکه امیرپارسا موافقت کرد داخل اتاق شدم که دیدم پریسان خوابیده.. به کل توی این چند وقته جز خواب و خوراک کار دیگه ای نداشت.. اصلا برای چی اومده بود؟

لباسام رو که درآوردم یاد پانسما سرم افتادم.. چندوقت پیش بند دور سرم رو باز کرده بودم و حالا فقط پانسما کوچیکی پشت سرم داشتم..

آروم دستم رو بردم پشت سرم و پانسما رو درآوردم.. دیگه درد و سوزش نداشت..

سرم رو با خوندن کتاب و تماشای تلویزیون و چیزای دیگه گرم کردم.. پریسان هم که انقدر خوابش سنگین بود بیدار نمیشد.. انگار صد ساله که نخوابیده..

همينكه غذا رو آوردن پريسان رو صدا كردم ولي بيدار نشد.. بازم صداش كردم و تكونش دادم:

-: پريسان.. پري بلند شو چقدر ميخوابي؟ گرسنه ات نيست؟

اسم غذا رو كه آوردم بلند شد و فورا رفت سراغ سيني غذا.. خنديدم و گفتم:

-: مگر اينكه اسم غذا بيارم تا خانوم بيدار بشه..

منم جلوي سيني نشستم و شروع كردم به خوردن چلو كباب.. پريسان گفت:

-: ديدم بوش مياد.. ولي بايد مطمئن ميشدم.. احتياط شرط عقله..

و با ولع شروع كرد به خوردن غذا كه گفتم:

-: كمتر بخور.. داري چاق ميشي ها...

حق داشتم.. سن و قدش با من برابر بود ولي هيكلش داشت درشت تر ميشد.. نگاهی به خودش كرد و گفت:

-: كجا دارم چاق ميشم.. بعدشم مگه چاقی چشه.. كي به من كار داره..

-: نه ديگه.. اونوقت با اين هيكل چاق كي نمياد خواستگاري..

سرش رو پايين انداخت و گفت:

-: من كه نميخوام ازدواج كنم..

-: چرا بالاخره كه ازدواج ميكني..

-: كي گفته..؟ من هيچ وقت ازدواج نميكنم..

-: چرا اونوقت..؟

-: واي آرام بذاريه لقمه از گيوم پايين بره..

بايد باهاش صحبت ميكردم.. تا كي ميخواست به پای آرتين بسوزه.. بايد با مرگش كنار ميومدم.. مطمئن بودم كه

آرتين هم خوشبختي پريسان رو ميخواه..

حتی با وجود اینکه میدونم دستش از این دنیا کوتاهه ولی با عذاب کشیدن پریسان عذاب میکشه... رو به پریسان گفتم:

-: تا کی پری...؟ تا کی میخوای همینطوری بمونی...؟ نمیتونی تا آخر عمرت مجرد بمونی..

-: کی همچین چیزی تعیین کرده...؟ به هیچکس ربطی نداره من ازدواج میکنم یا نه.. اصلا از همه مردای دنیا متنفرم..

صداش داشت بالا و بالاتر میرفت.. با حرص قاشق غذا رو توی ظرف رها کرد و رفت روی تختش نشست.. بلند شدم و به طرفش رفتم و گفتم:

-: پری داری با کی لجبازی میکنی؟ من صلاح تو رو میخوام.. اگر کسی اومد خواستگاریت میخوای همین حرفا رو بهش بگی؟

باید همینجا تکلیفش رو مشخص میکردم.. پریسان جوون بود و حتما ممکن بود خواهان زیاد داشته باشه.. هر دختری ممکن بود داشته باشه.. همونطور که منم دارم.. آره یکیش همین راستین کودن.. به اینم میگن خواستگار آخه..

-: آره همینارو بهش میگم.. میگم نمیخوام ازدواج کنم.. شده میزنم له و پهبش میکنم..

تو دلم کلی به حرفاش خندیدم ولی اثری ازش بروز ندادم.. پریسان ادامه داد:

-: فکر کردی چی...؟ همه مردای دنیا وفا دارن.. همشون عاشقن.. همشون مجنونن.. حتی اگر همه مردای دنیا هم بیان با هیچکس ازدواج نمیکنم..

دیگه داشت عصبانیم میکرد.. واقعا با همه لج کرده بود.. تقریبا با صدای بلندی گفتم:

-: با کی لج کردی پری؟ با خودت؟ با من؟ با کی لج کردی...؟ یعنی واقعا اینقدر مردا عذابت میدن...؟

صداش هنوزم بلند بود...

-: آره با تو و همه دنیا لج کردم.. تا وقتی که انتقام پدر و مادرم رو نگیرم نمیخوام به هیچ چیزی فکر کنم..

-: پس چرا فکر کردی...؟ چرا به آرتین فکر کردی وقتی تو فکر انتقام پدر و مادرت بودی...؟

صداش رو پایین آورد و با لحن غمگینی گفت:

-: چون دوست داشتم.. من آرتین رو دوست داشتم.. ولی بقیه چی.. از همه شون بدم میاد..

حرفاش رو درک میکردم.. میدونستم که چطور همه دنیاش نابود شده.. اما نباید از همه چی می برید..

به طرف سینی غذا رفت و دوباره مشغول غذا خوردن شد.. کنارش نشستم و گفتم:

-: بین پری..

بین حرفم پرید و با صدای بلندی گفت:

-: نمیخوام هیچی بشنوم آرام .. بس کن..

منم مشغول غذا خوردن شدم.. هیچکدوم حرفی نمیزدیم و به معنای واقعی با هم قهر کرده بودیم.. نمیدونستم چرا هر وقت با کسی حرف میزدم بحث به جاهای دیگه کشیده میشد.. همه اش به بحث و دعوا ختم میشد..

شاید ایراد از خودمه که نمیتونم درست حرف بزنم.. یاد حرف ماکان افتادم که گفت " چرا گستاخ میشی در حالی که ترس و وحشت توی چشمت داد میزنه...همیشه قبل از اینکه حرف بزنی اول بدون چی میخوای بگی " راست میگفت.. وقتی میخواستم حرفی بزنم درموردش فکر نمیکردم.

یاد وقتی افتادم که بعد از اینکه این حرف رو بهم زد چه چیزایی بهش گفتم و اونم با اون گوشای تیزش شنید.. انواع حیوون ها رو بهش نسبت دادم که بعدش شروع کرد به خندیدن.. روانی معلوم نبود چش شده بود که برای اولین بار جلوی من خندید.. البته اون دفعه توی خونه کاویان هم خندید ولی خنده اش تمسخر آمیز بود و دوست نداشتم.. ولی خنده ای که توی آب کرد خیلی به دلم نشست..

بیچاره حق داشت بخنده.. خودم از حرفایی که زده بودم خنده ام گرفته بود چه برسه به اون.. فقط نفهمیدم داد زدن بعدش چی بود..

صدای در رشته افکارم رو پاره کرد.. پریسان با یه اخم کشنده درو باز کرد.. امیرپارسا پشت در بود که با دیدن اخم های غلیظ پریسان لبخندش ماسید..

اومد داخل و رو به من گفت:

-: آماده نشدید؟

نگاهی به سر تا پاش کردم که لباسای بیرون رو پوشیده بود.. کلی تیپ زده بود و به خودش رسیده بود.. واقعا میخواست ما رو با این تیپش به کشتن بده.. حالا خوبه ما خواهراش بودیم و خدا میدونست چه بلایی سر دخترای دیگه میومد.. گفت:

-: خانوم محترم به چی نگاه میکنی؟

نگاهش به پریسان بود که بهش زل زده بود.. امیرپارسا گفت:

:- چشمتو درویش کن جوون مردم رو خوردی..

پریسان اخماش رو دوباره تو هم کشید و گفت:

:- کجا..؟ تیپ زدی جناب؟

امیرپارسا نگاهی به من انداخت و رو به پریسان گفت:

:- نیوسیدی اینقدر توی این اتاق موندی؟ بلند شو ببریم بیرون..

با کلی بدبختی پریسان رو راضی کردیم تا باهامون بیاد.. البته من از روی قهر اصلا باهاش حرف نزدم.. امیرپارسا هم کاملاً متوجه قهر ما شده بود..

توی ساحل هندورابی مشغول قدم زدن بودیم که گفتم:

:- یه جا بشینیم

روی یه تخته سنگ بزرگ نشستیم.. هیچ کدوم حرفی نمیزدیم حتی امیرپارسا هم ساکت شده بود و مشغول فکر کردن بود.. گفتم:

:- مثلاً اومدیم گردش.. چرا اینقدر بی حالید؟

پریسان لبخند محوی زد و فوراً بلند شد.. من و امیرپارسا با تعجب نگاهش کردیم که جوراب هاش رو درآورد و پاچه های شلوارش رو بالا زد و گفت:

:- ما رفتیم..

و به سرعت به طرف دریا رفت و پاهاش رو توی آب گذاشت.. امیرپارسا بلند شد و گفت:

:- پری مواظب باش.. جلوتر نرو..

گوشه لباس امیرپارسا رو کشیدم و گفتم:

:- ولش کن چیزیش نمیشه..

روی صخره نشست و دوباره به فکر فرو رفت.. کلافه بود و منم کلافه شده بودم.. نه به اون موقع که اشتیاق داشت برای بیرون اومدن و نه به حالا .. گفتم:

-: امیر داری به چی فکر میکنی؟ خیر سرمون اومدیم گردش..

سرش رو به طرفم چرخود به زور لبخند زد.. بعد از کمی مکث گفت:

-: دیشب.. دیشب دوباره خواب دیدم..

-: چه خوابی؟

-: همون خوابای قبلی.. ولی فقط مکانش یه جای دیگه بود.. یه باغ بود که ناگهانی آتیش گرفت.. یه پسر بچه

کوچیک توی آتیش گیر کرده بود و یه دختر..

به اینجا که رسید سکوت کرد..

-: یه دختر چی؟ کدوم دختر؟ بعدش چی شد؟

سرش رو تکون داد و گفت:

-: یه دختری میخواست نجاتش بده ولی نمیتونست و از من کمک میخواست.. اما تا خواستم به طرفش برم از خواب

پریدم..

سکوت کرد.. نمیدونستم چی باید بگم.. حالا دیگ هم مطمئن بودم که خوابهاش همه دلیل داره.. خواستم چیزی بگم

که گفت:

-: اینجاش کلافه ام میکنه که من اون دختر رو شناختم.. اینبار صورتش رو کامل دیدم..

پس دیده بودش.. خیلی دلم میخواست بدونم کی بوده.. گفتم:

-: اون دختر کی بود؟

سرش رو به زیر اندخت و گفت:

-: کسی که دوش داشتم..

تعجب کردم.. فکر نمیکردم امیرپارسا به کسی علاقه داشته باشه.. یا اگر داشت محال بود به من یا پریسان نگه.. با

تعجب گفتم:

-: چی..؟ اون کی بود..

نفسش رو فوت کرد و گفت:

-: خيلي وقت پيش.. حدودا 9 سال پيش كه 18 سالم بود..

ادامه نداد و بعد از كمى مكث به من نگاه كرد و گفت:

-: شايد بهتر باشه از قبل ترش بگم.. از وقتى كه علقم قد ميداد با آرتين خيلي صميمى بودم و مثل برادر نداشته ام دوستش داشتم.. هر چقدر كه بزرگتر ميشدم متوجه نگاه ها و احساسات آرتين به پرى ميشدم.. ولى زياد بهش فكر نميكردم.. به خاطر دوستى صميمى پدرامون زياد خونه همدىگه ميومديم.. كم كم منم مثل آرتين احساس پيدا كردم.. وقتى ميومديم خونه شما يه حس خاصى داشتم.. وقتى ميديدمت خوشحال ميشدم و وقتى ازت دور ميشديم حالم حساسى گرفته بود..

نفس توى سینه ام مونده بود و هراس داشتم از چيزايى كه اميرپارسا ميگفت.. اما اون فقط به من نگاه ميكرد..

-: گاهى اوقات از اينكه آرتين اصرار داشت من رو بينه و دليل اصليش هم پرى بود عصبانى ميشدم ولى همينكه ميتونستم تو رو بينم باعث ميشد اجازه بدم آرتين باهام قرار بذاره.. نميدونستم و نميفهميدم احساسم چيه.. اما برام خيلي نامفهوم بود..

سرش رو به طرف دريا برگردوند و به پريسان خيره شد.. اشك توى چشمش جمع شده بود و بغض سنگيني توى گلو منشته بود..

-: دقيقا 9 سال پيش من و آرتين تقريبا 18 ساله بوديم و داشتيم از مدرسه برميگشتيم.. وسط ظهر بود و كوچه ها خيلي خلوت بود.. داشتيم از كنار يه كوچه رد ميشديم كه صداى جيج اومد و فورا قطع شد.. من و آرتين وحشت كرده بوديم و مطمئن بوديم كه يه اتفاقى افتاده.. فورا به طرف كوچه اى صدا ازش اومده بود رفتيم.. به كوچه نسبتا باريك رسيديم كه بن بست بود و يه چادر وسطش افتاده بود.. به انتهاي كوچه كه نگاه كرديم يه پسر رو ديدم كه آخر كوچه جلوى يه دختر رو گرفته و دستش جلوى دهنش قرار گرفته..

من و آرتين يه نگاه به هم انداختيم و سريع به طرف اون پسر رفتيم.. تا نگاهمون بهش خورد شناختيمش چون يكي از بچه هاى كلاسمون بود.. اونم كه يه نفر بود و از پس ما بر نيمومد.. آخر هم فرار كرد و آرتين دنبالش رفت.. به طرف دختر كه برگشتم ديدم روى زمين نشسته و داره آروم اشك ميريزه.. از ديدن اشكاش خيلي ناراحت شدم.. لباس مدرسه تنش بود و مشخص بود كه دانش آموزه.. چادرش رو از وسط كوچه برداشتم و بهش دادم.. بدون هيچ حرفى از جاش بلند شد و چادرش رو سر كرد.. دستم رو داخل كيضم كردم و يه دستمال كاغذى بهش دادم.. وقتى اشكاش رو پاك كرد بهش نگاه كردم.. صورت سفيدى داشت كه چشمهاى سياهش خيلي بهش ميومد.. على الخصوص با چادر خيلي معصوم تر و قشنگ تر شده بود.. كيفش رو از روى زمين برداشت.. آرتين برگشته بود و نفس نفس ميزد و فهميدم كه گمش كرده.. آرتين از اون دختره پرسيد:

-: شما خويين؟

دختر آروم سرش رو تگون داد و گفت:

-: بله خوبم.. ممنون که کمکم کردید..

دستی به چادر و لباسای خاکیش کشید.. گفتم:

-: باهاتون چیکار داشت؟

سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت.. آرتین گفت:

-: بهتره بیشتر از این مراقب باشید..

دختر گفت:

-: بله حق با شماست.. بازم ممنون که کمکم کردید.. با اجازه..

و به سمت ورودی کوچه رفت.. ناخودآگاه گفتم:

-: صبر کنین..

برگشتم و با تعجب بهم نگاه کرد ولی من نمیتونستم به چشماش نگاه کنم و برای همین سرم رو پایین انداختم و گفتم:

-: کوچه ها خیلی خلوته.. بهتره ما برسونیمتون تا مشکلی براتون پیش نیاد..

چیزی نگفت و این علامت رضایتش بود.. جلوتر از ما راه افتاد و مامم با فاصله پشت سرش راه افادیم تا کسی بهمون شک نکنه.. یه کمی که رفتیم جلوی یه خونه شیک و ویلایی ایستاد.. خونه اش فقط دو خیابون با خونه شما فاصله داشت... گفت:

-: ممنون که تا اینجا اومدین.. نمیدونم چه طوری لطف شما رو جبران کنم.. بفرمایید داخل..

و زنگ آیفون رو فشار داد.. من و آرتین تشکر کردیم که زن پشت آیفون گفت:

-: کیه..

-: منم مامان

-: یاسمین تویی؟ بیا تو..

از صدای نگرانش مشخص بود که دیر به خونه رسیده.. من و آرتین خداحافظی کردیم و به طرف خونه رفتیم.. توی را مدام اسمش رو زمزمه میکردم.. بدون اینکه آرتین متوجه بشه.. یاسمین.. یاسمین.. اسمی بود که تا مدت ها یادم مونده بود.. یه روز که اومده بودیم خونه شما و توی حیاط مشغول آب بازی شدید یادته؟

من که حسابی مهو صحبت های امیرپارسا بودم گفتم:

-: آره یادمه.. که همه بعدش سرما خوردیم..

امیرپارسا لبخندی زد و ادامه داد:

-: آره.. همون روز وقتی داشتم روی تو آب میریختم گفتم:

-: آره.. داداش.. یادته..

از یادآوری اون روزها لبخندی روی لبم اومد و گفتم:

-: آره.. خوب یادمه..

-: از همون موقع نمیدونی چقدر خوشحال شدم.. یه حسی بهم دست داد که هیچوقت یادم نمیره.. از اینکه فهمیده بودم حسم برادرانه است و شده بودم داداش خیلی خوشحال بودم.. ولی تو دیگه تا 2 سال پیش که اون اتفاقات افتاد بهم نگفتی داداش...

لبخند غمگینی زد و ادامه داد:

-: بهتره یه کمی خلاصه تر کنم.. یک سال گذشت بدون اینکه هیچ اتفاق خاصی بیوفته.. درست 8 سال پیش بود که من و آرتین توی یه دانشگاه اون رشته ای که میخواستیم قبول شدیم.. هردومون به حسابداری علاقه داشتیم.. برای یه تحقیق من و آرتین مجبور شدیم از شهر خارج بشیم.. یعنی میخواستیم علاوه بر انجام تحقیق یه کمی هم تفریح کنیم.. باورت نمیشه آرامیس که بعد از یک سال دوباره دیدمش.. دوباره یاسمین رو دیدم.. به همراه چند تا از دوستاش اومده بودن گردش..

همینکه دیدمش بیقرار شدم.. نمیتونستم ازش نگاهم رو بگیرم.. آرتین مشغول جمع آوری اطلاعات تحقیق بود و من فقط به یاسمین نگاه میکردم که چادرش رو گوشه ای انداخته بود و مشغول بازی کردن و شوخی با دوستاش بود.. اونا اصلا متوجه من نشده بودن.. سرم رو برگردوندم و مشغول خوندن کتاب شدم که صدای جیغ و داد بلند شد.. به سرعت سرم رو چرخوندم که دیدم همه دخترا یه جا جمع شدن و یکیشون به گریه افتاده.. احساس بدی پیدا کردم و به خاطر همین سریع به طرفشون رفتم و اونا رو کنار زدم.. همینکه دیدم یاسمین روی زمین افتاده و از سرش خون جاری شده روی زمین زانو زدم.. چشمش بسته بود و فقط ناله میکرد.. صداش کردم که آروم چشمش رو باز کرد..

اولش معمولی بود ولی بعد با تعجب نگاهم کرد.. دوستاش متعجب بودن که من به اسم صداش زدم..اون فقط 18 سالش بود..

سریع بلندش کردم و گذاشتمش توی ماشین و رسوندمش درمونگاه.. بعد از اون یکبار پدرش من و آرتین رو به محل کارش دعوت کرد و ازمون تشکر کرد.. همین نبود و من چند بار دیگه هم دیدمش.. هر روز بیشتر از قبل ازش خوشم میومد.. دیگه عاشقش شده بودم و باید هر روز میدیدمش.. حتی یه بار باهاش قرار گذاشتم ولی اون نیومد و با اینکارش بیشتر ازش خوشم اومد.. آرتین میفهمید ولی چیزی بهم نمیگفت.. به هیچ کس چیزی نگفت.. دیگه از این بلا تکلیفی خسته شدم و تصمیم گرفتم بهش بگم دوش دارم.. هم به اون هم به خانواده ام..

تک خنده مردونه ای کرد و گفت:

-: هر چند یاسمین خودش از کارام فهمیده بود که دوش دارم...

سکوت کرد و چیزی نگفت.. من هیچوقت از این چیزا خبری نداشتم.. یعنی اون زمان اونقدری به امیرپارسا نزدیک نبودم.. میخواستم بدونم بعدش چه اتفاقی افتاد..

-: امیر بعدش چی شد؟ برای یاسمین اتفاقی افتاد؟

روشو به سمت برگردوند و به طور جدی گفت:

-: یه روز باهاش قرار گذاشتم و گفتم که حتما باید ببینمش.. میخواستم همه چیز رو بهش بگم.. همون روز آرتین دانشگاه مونده بود.. به من گفت که نمیتونه بیاد دنبالت و من باید ببرمت.. یادته رفته بودی خونه یکی از دوستات.. اون موقع 16 سالت بود و نمیتونستی تنهایی جایی بری.. اومدم دنبالت و تا در خونه رسوندمت.. همینکه رفتی داخل خواستم سوار ماشین بشم که با دیدن یاسمین اون طرف خیابون خشکم زد.. یه شال بنفش سرش کرده بود و چادر ساده پوشیده بود.. از همون فاصله توی چشمم زل زده بود ولی من نمیدونستم باید چیکار کنم.. به طرفش رفتم ولی اون به سرعت توی پیاده رو راه افتاد.. دنبالش رفتم و صداش کردم ولی به راهش ادامه داد.. سریع پریدم جلوش و گفتم:

-: اشتباه میکنی..

ولی اون محکم خوابوند توی گوشم.. با تعجب نگاهش کردم که گفت:

-: خیلی نامردی.. دیگه دنبالم نیا.. ازت بدم میاد.. ازت متنفرم..

اشک هایی که روی صورتش میریخت دیوونه ام کرده بود..از کنارم رد شد و رفت.. برای همیشه رفت.. دیگه هیچوقت ندیدمش..

صدای امیرپارسا بغض دار شده بود.. روشو به طرف مخالفم چرخوند و مثلاً ندیدم قطره اشکی رو که از چشماش چکید.. داداشم مرد بود و غرور داشت.. همینکه تونسته بود این چیزا رو بهم بگه خیلی شاهکار بود.. همه اش تقصیر من بود.. با لحن خیلی آرومی گفتم:

-: داداش.. خوب چرا دنبالش نرفتی ؟ چرا نرفتی که دلش رو براش توضیح بدی؟

سعی کرد که بغضش رو قورت بده ولی چندان موفق نبود..
وقتی رفت اصلاً نتونستم برگردم و رفتنش رو ببینم.. از اینکه زده بود توی گوشم.. از اینکه بهم گفته بود نامرد.. بهم گفته بود ازم بدش میاد.. از اینکه ازم متنفر شده بود شوکه بودم... گفتم یه کم صبر کنم تا هم اون آرومتر بشه هم من.. فرداش رفتم در خونه شون ولی هر چی زنگ زدم.. هر چی در زدم کسی درو باز نکرد.. وقتی از همسایه شون پرسیدم گفت که برای همیشه از اینجا رفتن.. رفتن یه جای دیگه ای از تهران ولی آدرسش رو بلد نبود.. خیلی دنبالش گشتم.. نبود که نبود.. یه هفته از نبود یاسمین گذشته بود که پدر و مادرم توی اون تصادف کشته شدن.. دیگه به معنای واقعی شکسته بودم.. تمام وجودم رو برای پریسان گذاشتم.. تنها کسی که درد منو میفهمید و از این ماجرا خبر داشت آرتین بود که اونم رفت..

-: همه اش تقصیر من بود..

-: چرا تقصیر تو..؟

-: اگه منو با تو نمی دید اینطوری نمیشد..

-: اصلاً برای من مهم نیست.. دیگه فراموش کردم..

امیرپارسا آروم دستم رو گرفت که من سعی کردم آروم دستم رو بیرون بکشم.. امیرپارسا که متوجه تقلای من شده بود ولم کرد و گفت:

-: آرامیس میدونم که زیاد به مسائل مذهبی و این چیزا اهمیت میدی ولی من فقط از روی برادری این کارا رو میکنم.. حتی اون موقع توی راهرو ویلا که گونه ات رو بوسیدم خودم نفهمیدم چرا این کارو کردم.. فقط میدونم که نمیخوام تورو از دست بدم.. اگر اتفاقی برای تو یا پریسان بیوفته من نابود میشم..

نمیخواستم ناراحتش کنم.. به هر حال من که از روی خواهری دوستش داشتم..

کمی لحن شوخی گرفتم و گفتم:

-: من کلاً سیستم همینه.. نامحرم نامحرمه داداش..

خندید و گفت:

-: يعنى هيچ راهى نداره؟

-: هيچ راهى.. همينه كه هست..

هردومون به پريسان نگاه كرديم كه هنوزم مشغول آب بازى بود.. گفتم:

-: اين روزا زياد بهش فكر ميكنى؟

-: به چى؟

-: به ياسمين..

-: نه.. گاهى وقت ها يادش مى افتم ولى خيلى زياد نه..

-: شايد به خاطر اين باشه كه زياد بهش فكر ميكنى..

-: نه به خاطر اين نيست.. چون زياد بهش فكر نميكنم.. فقط نميدونم چرا بعد از اين همه سال بايد بياد توى خوابم..

-: اگر يه روز بينيش.. يعنى دوباره پيدا بشه.. اونوقت چى؟

-: هه .. حتما تا الان ازدواج كرده.. يه دختر 26 ساله اونم به خانومى و قشنگى اون مجرد نميمونه.. شايدم بچه اى كه توى خواب ديدم بچه اش باشه..

-: مهم نيست زياد بهش فكر نكن..

لبخندى زد و از جاش بلند شد.. جوراباش رو مثل پريسان درآورد و پاچه هاش رو بالا زد و رو به من گفت:

-: تو نمايى؟

منم پاچه هام رو بالا زدم و به طرف آب رفتيم.. تا شب كلى آب بازى كرديم و همدىگه رو خيس كرديم.. هوا سرد شده بود و تاريخ.. بعد از اينكه كلى خيس شده بوديم از آب بيرون اومديم و به طرف هتل رفتيم.. همينكه رسيديم توى اتاق لباسام رو عوض كردم و خزيدم زير پتو.. هنوز پريسان باهام قهر بود.. منم چيزى نگفتم..

احساس سبكى ميكردم.. از اينكه اميرپارسا باهام درد دل كرده بود خوشحال بودم.. اميرپارسا خيلى تو دار بود و هر حرفى رو نميزد.. از خدا خواستم كه براى هر سه نفرمون بهترين تقدير رو رقم بزنه و خيلى زود خوابيدم...

ساعت 4 بعد از ظهر شده بود.. وقت كمى تا معامله مونده بود.. هنوزم با پريسان قهر بودم.. رفته بود حمام و قرار شد وقتى بيرون اومد باهاش آشتى كنم..

همینکه اومد بیرون مشغول خشک کردن موهایش با سشوار شد.. نزدیکش شدم و با یه لبخند گفتم:

-: عافیت باشه..

فقط سرش رو تکون داد.. حالا اینم خسیس شده بود.. من همه اش میخوام منت کشی کنم ولی پا نمیداد.. گفتم:

-: حالا چرا با من حرف نمیزنی..

بازم توی سکوت مشغول شونه کردن موهایش شد.. هم عصبانی شدم و هم ناراحت.. اصلا به من توجهی نمیکرد.. سعی کردم آرام باشم تا حرف بدی نزنم ولی انگار موفق نبودم:

-: پریسان با توام..

صدام عصبانیت کافی رو داشت.. پریسان فقط اخم کرد و چیزی نگفت.. گفتم:

-: خیلی نازک نارنجی هستی.. تو اینطوری میخوای مثلا انتقام بگیری.. تو که با یه حرف سریع قهر میکنی.. لج بازی میکنی.. به حرف هیچکس گوش نمیدی..

صدام یه کم بالا رفته بود.. آرتین همیشه میگفت که عاشق همین کارای پریسان شده.. همین لجبازی هاش و قهر کردن هاش رو دوست داشت..

پریسان کمی صداش رو بالا برد و گفت:

-: به تو ربطی داره..؟ میخوام با همه لج کنم و با هیچکس حرف نزنم..

واقعا از حرفش ناراحت شدم.. هیچوقت با من اینطور حرف نزده بود.. دیگه باید درستش میکردم..

-: سر قضیه دیروزی اینطوری لج کردی..؟ پری تو چرا اینطوری میکنی..؟ بس کن..

-: چپو بس کنم..؟ تو بس کن.. میخوای که چی بشه..؟ میخوای به زور با یکی ازدواج کنم تا خیالت راحت شه..؟ همه اش خیال خامه.. من اینکارو نمیکنم..

-: تو دیوونه شدی.. من همه این حرفا رو به خاطر خودت گفتم.. اگر تو ازدواج کنی آرتین به آرامش میرسه.. اون آرزوش خوشبختی تو بود..

صداش رو بالاتر برد و گفت:

-: اونم یکی بود مثل بقیه.. مثل همشون..

مطمئن بودم که دیوونه شده.. انتظار نداشتم درمورد آرتین این حرفارو بزنه.. روبروش ايستادم و داد زدم:

-: هيچ معلوم هست داری چی ميگي؟ روانی شدی..؟ آرتین مثل کی بود؟

-: آره میفهمم چی میگم.. آرتینم مثل همه مرداست.. از اونم بدم میاد.. از اونم متنفرم.. حالم از اسمش به هم میخوره..

دستم رو بالا بردم و محکم زدم توی صورتش.. صورتش به سمت چپ برگشت.. با یه دستش صورتش رو گرفت و چشمش رو بست.. اشکاش آروم آروم جاری شدن گرفت..

یه قدم به سمتش برداشتم و بغلش کردم.. باید میزدم تا به خودش بیاد.. آروم گفتم:

-: چرا تنهام گذاشت.. چرا اونم مثل مامان و بابام ولم کرد.. قرارمون این نبود.. قرار نبود که تنهام بذاره.. قرار نبود نامردی کنه و بی وفا بشه..

بغض سنگینی توی گلویم نشستنه بود که با حرف بعدیش شکست..

-: بهم قول داده بود که هیچ وقت بدون من جایی نمیره.. بهم قول داده بود که همه دنیا رو مال من و خودش میکنه.. خودش قول داد..

پا به پاش گریه میکردم.. خدایا حق ما این نبود.. حق ما گریه هر روزه نبود.. قول میدم که انتقام همه اینارو بگیرم.. انتقام گریه های من.. گریه های پریسان.. زجرهایی که امیرپارسا کشید.. انتقام همه رو میگیرم..

ناشناس

هوا به شدت سرد شده بود.. خب میتونستم بفهمم زمستون باید نزدیک باشه.. نور از روزنه کوچیک به داخل میتابید.. سرم رو به دیوار تکیه دادم و چشمم رو بستم.. بالاخره تصمیم خودم رو گرفته بودم.. با پیشنهادی که دیروز بهم کرده بودن و بی شباهت به تهدید نبود باید موافقت میکردم..

خدایا یعنی میشد زجر همه این وقت های ما تموم بشه.. میدونستم که به شدت مریض شده و باید حتما حالش خوب بشه.. تموم این کارا رو به خاطر اون میکنم.. حتی اگر قراره کثیف ترین آدم زمین بشم فقط و فقط به خاطر اونه..

اما ترس و واهمه ای که داشتم خیلی بیشتر بود.. ترس از دست دادن همه زندگیم .. ترس مال من نبودنش همه این مدت باهام بود.. واهمه داشتم از اینکه مال کس دیگه ای شده باشه.. اگر این اتفاق افتاده باشه زندگیم رو تموم میکنم.. قسم میخورم که خودم رو از این زندگی خلاص میکنم.. این قراری بود که با خودم گذاشته بودم.. هنوزم خاطرات با هم بودنمون جلوی چشمهامه..

" :- آرتین..

:- جون آرتین..

:- میشه بری عقب تر؟ خفه شدم..

:- نه ..

:- اِ.. آرتین..

:- جونم..

:- آرتین خیلی سفت گرفتیم.. یه کمی برو عقب تر..

:- نه.. میشه.. دو دقیقه همینجا باش..

:- آرتین عزیزم .. یکی میاد ما رو میبینه آبرو واسمون نمیونه..

:- ببینه.. ینی نمیتونم زنم رو فقط از پشت بغل کنم..

:- خب منکه هنوز زنت نشدم.. فقط محرمتم شدم..

:- بعدا که میشی..

:- خب مردم عقلشون به چشمشونه..

:- مردم غلط کردن.. فقط خودم و خودت مهمیم.."

صدای ریز خنده اش توی مغزم پیچید.. اشک میریختم و توی دلم فریاد میزد.. خدایا گریه یه مرده شکسته شده
همینه.. گریه یه مرد کمر شکسته همینه.. خدایا التماس میکنم نذار مال کس دیگه ای باشه.. خدایا منو بکش ولی
نذار بودنش با یکی دیگه رو ببینم.. خدایا پری فقط مال منه.. از بچگی مال من بود.. از بچگی زندگی من بود..

" :- آرتینم.. آرتینی .. عزیزم .. میشه بلند شی..؟

:- نه.. بلند نمیشم..

:- آرتین پاشو میخوام برم خونه.. امیرپارسا گفت زود برگردم..

:- چرا؟

-: میترسه پشت بمونم.. آرتین پاشو نمیخوام تنها برم.. بعد بیا هر چقدر خواستی بخواب

-: میدونم.. حق داره بترسه..

-: از چی بترسه..؟ پاشو آرتین کلافه شدم..

-: الان میگم از چی..

-: جیغ.. جلو نیا.. اصلا نمیخواد خودم میرم..

-: باشه صبر کنم خودم میبرمت..

-: نمیخواد زحمتت میشه..

صدای بغض دارش نفسم رو تنگ کرد.. خواست از در بیرون بره که از پشت بغلش کردم و گفتم:

-: پری من کجا میره؟

سکوت کرد

-: پری من قهر کرده؟

بازم سکوت کرد

-: پری من که قهر قرو نبود..بود؟

-: بله بود.. الانم هست..

-: پری من که اگر بغض کنه من میمیرم..

-: تو منو حرص میدی..

-: ببخشید خانومی..

گونه اش رو بوسیدم که لبخندی زد و گفت:

-: دیگه تکرار نشه..

-: چشم.. نوکرتم هستم.. وایسا الان آماده میشم..

صدای خنده های ریزش توی ذهنم پیچید... صدای سرفه پارمیس بلند شد.. توی خواب سرفه میکرد.. سرفه هاش خشک و عفونی بود.. داشتم نابود شدن همه افراد زندگیم رو میدیم.. حتی نابودی خودم!..

وقتی پدر و مادر پریسان و امیرپارسا کشته شدن ذره ذره آب شدن هر دوشون رو دیدم.. بعد از اون به چشم خودم دیدم که پدر و مادرم جلوی من و پارمیس کشته شدن.. حالا هم دارم نابودی پارمیس و خودم رو میبینم..

صدای در فلزی بند شد و همون مرد همیشگی این روزا اومد داخل.. گفت:

-: فکرات رو که کردی؟

نگاهی به چهره خسته پارمیس انداختم.. تصمیم خودم رو گرفته بودم.. حتی اگر به قیمت جونم تموم بشه..

-: آره.. قبوله..

لبخند چندان آوری زد و گفت:

-: خوبه .. پس عاقل شدی.. دو ساله که هم خودت رو زجر دادی هم خواهرت رو..

دو سال.. خدایا دو سال خیلی زیاده.. یعنی دو ساله که من دورم از همه.. از آرامیس، امیرپارسا، پریسان... یعنی دو ساله که من و پارمیس از توی زندگیشون حذف شدیم..

-: باید منتظر بمونی.. این خبر رو به راستین خان میدم تا ببینم چی میشه..

نگاه تمسخر آمیزی بهم انداخت و رفت.. قسم میخورم انتقام همه این ها رو میگیرم.. انتقام تموم اتفاقات این دو سال.. به ازای دو سال زجرشون میدم.. فقط و فقط باید پارمیس رو از اینجا دور کنم و بعد از اون حتی اگر خودم کشته بشم نفسشون رو میگیرم.. کی تا حالا جون دادن پدر و مادرش رو دیده بود که من و پارمیس نفرات بعدیش باشیم..

صدای پارمیس رشته افکارم رو پاره کرد..

-: داداش.. چی شد؟

به سمتش برگشتم و گفتم:

-: چی چی شد؟

-: بهشون چی گفتی؟

:- موافقت کردم..

:- چرا؟

:- پارمیس این تنها راه نجات ماست..

:- ولی نه به قیمت آدم شدن واسه اینا..

:- به قیمت جونمون که می ارزه..

:- ینی ما میتونیم نجات پیدا کنیم؟

:- آره .. تا منو داری غصه نخور

:- دلم خیلی برای مامان تنگ شده..

:- منم همینطور ولی اگر نجات پیدا کنیم بازم نیست.. برای همیشه نیست..

:- دلم برای ارامیسم تنگ شده.. یعنی اونم دلش برای من تنگ شده؟

نگام رو به دیوار روبرو دوختم و گفتم:

:- حتما شده..

ماکان

:- راستین همه چی حاضره؟.. مطمئنی کارا درست انجام شده؟

سری تکیه داد و گفت:

:- آره مطمئنم..

آره جون خودت.. فقط کافیه یه کار دیگه ات لنگ بزنه.. اونوقت همینجا میکشمت.. دو نفری که همراه رئیس بودن به یه نقطه خیره شده بودن.. بدجور شک برم داشته بود..

سرمو چرخوندم که به آرامیس رسیدم که با فاصله پشت سرم ایستاده بود.. اون دونفر بدجور به آرامیس خیره شده بودن ولی آرامیس اصلا حواسش نبود..

چرا تا حالا دقت نکرده بودم.. آرامیس همون روسری رو پوشیده بود که اون روز توی اتاقش روی سرش دیدم.. همون موقع که دیدمش چند لحظه مبهوتش شده بودم که با روسری سفید مثل فرشته ها شده بود.. اما چه دلیلی داشت این روسری رو پوشه وقتی بهش خیره شدن..

تا مدتی که اونا مشغول بررسی مدارک بودن نگاه خیره دو نفر روی آرامیس بود.. دیگه داشت کفرم بالا میومد.. حالا میفهمیدم وجود امیرپارسا چقدر لازم بود.. هر چی سعی کردم خونسرد باشم نشد..

آروم برگشتم عقب و به سمت آرامیس رفتم.. جوری رفتم که جلب توجه نکنه.. همین که بهش رسیدم مچ دستش رو گرفتم و در مقابل چشمای حیرت زده اش با خودم بردمش تا رسیدیم به پشت ماشینی که باهاش اومدیم..

کمرش رو چسبوندم به پشت ماشین و با کمی عصبانیت گفتم:

:- برای چی این روسری رو پوشیدی؟

هنوزم متعجب نگاهم میکرد.. گفت:

:- هان..؟!

:- میگم چرا این روسری رو پوشیدی؟

کم کم از حالت تعجب دراومد و اخم بزرگی روی صورتش نشوند و گفت:

:- به تو ربطی داره؟

:- این همه مرد دارن نگات میکنن.. مجبور بودی رنگ سفید بپوشی..؟

:- خودم دیدم دو نفر بودن نه همه.. اصلا دلم میخواست سفید بپوشم..

:- به به پس خودت هم متوجه شدی و همینطوری خونسرد بودی.. هیچوقت دیگه اینو نپوش...

دیگه عصبانیت هم چاشنی صداش شده بود...

:- امر دیگه ای نیست..؟ چیه..؟ مثلا الان غیرتی شدی..؟ بهت نمیداد آقای محترم..

کلافه دستم رو روی صورتم کشیدم و گفتم:

:- چرا تو انقدر لجبازی..؟ یک بار.. فقط یک بار به حرف بقیه هم گوش بده آرامیس..

-: گوش نمیدم.. این همه جنابالی حرف زدی من گوش کردم حالا من میگم تو گوش کن.. بار آخرت باشه به من دستور میدی..

واقعا دلیل این همه لجبازیش رو نمیفهمیدم.. از عصبانیت دستم مشت شده بود.. گاهی وقت ها واقعا لازم بود خفه اش کنم..

خواست از کنارم رد بشه که مچ دستش رو گرفتم و محکم تر از قبل کوبوندمش به پشت ماشین.. هیچ کسی به اینجا دید نداشت و مطمئن بودم کسی متوجه ما نمیشه.. یه دستم رو کنار سرش گذاشتم تا جم نخوره و دست دیگه ام رو که دور مچش بود محکم تر فشار دادم.. صورتم رو نزدیک صورتش کردم و با عصبانیت گفتم:

-: من یه عمر گوش کردم.. در طول همه این گوش کردن هام دیدم.. دیدم و تجربه دارم از این زندگی که تو چند سال دیرتر پا بهش گذاشتی.. پس بفهم هر چی رو بهت میگم.. بفهم هر چی رو دنیا بهت میگه.. هر چی رو که از آشغال بودن، نجات میده..

صورتش از درد مچاله شده بود و چونه اش از درد میلرزید.. خواستم جمله ام رو ادامه بدم که گفت:

-: به تو هیچ ربطی نداره من چیکار میکنم.. تو دیگه چی میگی..؟ ولم کن عوضی..

سعی میکرد دستش رو از دستم بیرون بکشه ولی من محکم نگهش داشتم بودم.. پوزخندی به این همه سادگیش زدم و گفتم:

-: خیلی بچه ای آرامیس..

مچ دستش رو که توی دستم بود رها کردم که تقریبا به سمتش پرت شد.. مچ دستش رو مالش داد و با اخم های درهم سرش رو پایین انداخت.. گفتم:
-: به درک...

از پشت ماشین در اوادم و به طرف راستین رفتم... صدای آرامیس رو از پشت سرم شنیدم که زیر لب گفت:

-: گودزیلای روانی..

لبخندی رو که داشت روی لبم میومد جمع کردم و کنار راستین ایستادم.. واقعا وسیله تفریح غیر از آرامیس پیدا نمیکنم.. در عین حال آدم رو حرص میده و در عین حال خنده دار ترین دختر روی زمین میشه.. به هر حال فکر نمیکنم بعد از این معامله بازم ببینمش..

یکی از محافظا کیف پول ها رو برد جلوی رئیسشون و برگشت.. نگاهی به داخل کیف کردن و یکی از اون ها گفت:

:- خوبه.. تا چند دقیقه دیگه بارگیری میشید... خیالتون از همه بابت راحت باشه.. امیدوارم باز همکاری داشته باشیم..

بعد از زدن حرف های اضافی و اطمینان از معامله سوار ماشین ها شدیم و به سمت هتل برگشتیم.. دیگه کاری برای ما نمونه بود و فقط باید به تهران برمیگشتیم.. داروها رو بعد از اینکه به وسیله کشتی منتقل شد با کامیون به تهران آورده بشه..

آخرین نگاه هام رو به ساحل و خیابون های هندورابی دوختم.. شاید یکی از قشنگترین و جذاب ترین سفر هایی که اودم این سفر بود.. با اینکه کلی اتفاق شاد و عذاب آور توش افتاده بود ولی بازم شاید هیچ سفری به پاش نرسه..

به هتل که رسیدیم به سمت اتاق راه افتادم.. همین که داخل اتاق رسیدم یاشار مشغول جمع کردن وسایلش بود.. وقتی من رو دید نیم نگاهی بهم انداخت و دوباره مشغول شد.. هنوز سر همون قضیه باهام قهر بود و منم چیزی بهش نمیگفتم..

نمیتونستم.. نمیتونستم حتی از برادرم معذرت خواهی کنم.. ماکان همه چی رو باختی و خودت نمیدونی.. ماکان تو جز مرده متحرک هیچی نیستی.. یه مرده متحرک دیگه زنده نمیشه..

منم مثل یاشار وسایلم رو جمع کردم و همه وسایلم رو آماده کردم.. دو ساعت دیگه پرواز مستقیم به طرف تهران داشتیم.. خیلی خوشحال بودم که دوباره مجبور نیستم سوار کشتی بشم.. از کشتی خاطرات خوبی نداشتم و هیچوقت دلم نمیخواه خاطرات توی کشتی این سفر برام تکرار بشه..

از کاری که کرده بودم عذاب وجدان داشتم.. دوباره یاد حرف بابا افتادم که همیشه بهم میگفت "پسرم فقط دعا کن دستت به خون کسی آلوده نشه ... فقط دعا کن.. فقط دعا کن" خوشحال بودم که سالم مونده بود..

بابا برام خیلی مهم بود.. تنها کسی که توی دنیای بچگیم قهرمان زندگیم بود و یه مرد واقعی ، بابام بود.. اما از من گرفتنش و حقم این محروم شدن نبود..

یاشار روی تخت نشسته بود و به زمین نگاه میکرد.. اونم مرد بود و غرورش اجازه نمی داد برای معذرت خواهی پیش قدم بشه.. ولی منم کسی نبودم که برای عذر خواهی جلو برم و یاشار هم این رو میدونست...

با اینحال نمیتونستم غمگین بودنش رو ببینم.. شاید یاشار هم به اندازه من درد بی پدری رو کشیده بود و برای همین کنارم قرار گرفت... به خاطر همین شونه به شونه ام اومد..

رفتم و کنارش روی تخت نشستم.. دستم رو روی شونه اش گذاشتم و گفتم:

:- یاشار .. هنوزم نمیخواهی چیزی بگی؟

:- چی بگم؟

بالاخره سکوت طولانی رو شکست.. گفتم:

:- قبلا چی میگفتیم الان همون ها رو بگو...

:- تو که از حرف تکراری خوشش نميومد..

:- یاشار من فقط گفتم که مراقبم نباش... من خودم به اندازه ای بزرگ هستم که بفهمم چیکار میکنم..

:- دِ نیستی.. فکر کردی بزرگ تر از منی خیلی عاقلی..؟ به خدا داری حماقت میکنی و خودت نمیفهمی..

:- یاشار حرفات رو نمیفهمم.. مگه این خودت نبودی که میگفتی داغ کسایی که داغ رو دل من و خاله و یاسمین گذاشتن رو به دل عزیزاشون میذارى.. مگه خودت نگفتی تا آخرش باهاتم.. مگه تو نبودى یاشار؟

با عصبانیت از جاش بلند شد و گفت:

:- چرا من گفتم... ولی اون موقع داغ بودم میفهمی.. داغ بودم و داغ دیده بودم.. ماکان این راهش نیست.. ته این راه میرسه به تباهى.. ته این راه جونمون از دست میره...

:- من هدفم رو به هر قیمت شده تموم میکنم و به ثمر میرسونم.. حتی اگر خودم بمیرم.. هیچکس منتظر من نیست که داغم به دلش بمونه.. بمیرم هیچکس طوریش نمیشه..

دستش رو توی هوا تکون داد و فریاد زد:

:- پس ما چی..؟ من و مامان چی..؟ یاسمین چی که هیچکس جز ماها واسش نمونده.. پس من چی لامصب.. من که داشتم و نا سلامتی یه زمانی قسم خوردیم هیچوقت همدیگه رو تنها نذاریم.. فکر کردی باید یه خانواده منتظرت باشه..؟ ما سه نفر خانواده تویم.. حتی اون دانیال که خودت بهش گفتی بعد از پدرش غصه هیچی رو نخوره جزو خانواده ات حساب میشه.. اینو بفهم ماکان..

:- دیگه دیره یاشار.. واسه این حرفا دیره.. من افتادم تو راهی که برگشت نداره و به محض اینکه برگردم تهران شروع میشه.. تو راحت رو جدا کن.. اگر میترسی راحت رو جدا کن..

به سمت چمدونم رفتم و برش داشتم.. خواستم از در خارج بشم که یاشار مچ دستم رو گرفت مانع رفتنم شد.. ایستادم ولی برنگشتم.. گفت:

:- ماکان من وقتی قول دادم پس تا تهش هستم.. حتی اگر خودم بمیرم.. من از هیچی نمیتروسم...

به سمتش برگشتم و مردونه بغلش کردم و گفتم:

-: اين منم كه نگرانتم ياشار.. ميدونم كه برات سخته خواهر و مادرت رو تنها بذاري.. اين تصميم خودته...

-: هستم داداش تا تهش هستم...

پرواز خيلي سختي بود.. شايدم اثرات سفر بود كه پرواز سختي برامون شد.. چمدون هامون رو به دست گرفتيم و به سمت در خروجي فرودگاه راه افتاديم.. آراميس به همراه دوستاش از راستين و من خداحافظي كردن و رفتن..

من ايستاده بودم و رفتنشون رو تماشا مي كردم.. شايد آخرين بار بود كه ميديدمشون.. ياشار دستم رو كشيد و گفت:

-: بيا بريم ديگه ماکان .. از خستگي دارم ميميرم...

اما من چشم ازشون نميگرفتم...چطور ميتونستم دوباره ببينمشون..؟ ميتونم دوباره آراميس رو ببينم.. اصلا چه دليلي براي دوباره ديدنش هست...

-: ماکان كجا رو نگاه ميكني..؟

تاكسي از ديدم محو شده بود ولي من همچينطور مسير رفتنشون رو نگاه ميكردم.. هنوزم كل كل هامون رو يادمه...

" -: چي؟

-: ميگم چيز جديدي پيدا نميكني.. اتاقمون عين همديگه اس..

-: جدا؟! ولي با هم فرق داره..

-: نداره..

-: داره..

-: نداره..

-: داره..

-: نداره..

:- داره.. میخوای ثابت کنم..

:- نداره.. ثابت کن.."

یه قدم به سمت جلو برداشتم.. پاهام به دنبال جای خالیشون کشیده میشد... یاشار دستم رو کشید و گفت:

:- ماکان دیوونه شدی دم آخری؟ حوصله بردن جنازه ات رو ندارم..

حتما دیوونه شده بودم.. من چم شده بود؟.. با کلافگی نگاهی به یاشار انداختم..

به سمت یاشار برگشتم و سوار ماشین شدم.. امروزم هم به گند کشیده شد.. یاشار هم سوار شد و تاکسی به سمت خونه راه افتاد.. یاشار گفت:

:- چرا با راستین خداحافظی نکردی؟

خیلی دوسش دارم باید باهاش خداحافظی هم بکنم.. با بی حوصلگی رو به یاشار گفتم:

:- حالا باهاش خداحافظی نکردم طوری شد؟

یاشار که قیافه درهم من رو دید دیگه تا خونه چیزی نگفت.. نگام رو به بیرون دوختم.. هوا دقیقا همونطوری بود که موقع رفتن به خودش گرفته بود.. آسمون تیره و تار بود و هوای باریدن داشت.. این روزها عادت همیشگی هوا تیرگی و سیاهی بود..

این تیرگی رو من خواهم شکست.. این سیاهی رو از بین خواهم برد.. از فردا کارهام رو شروع میکنم.. دیگه منتظر موندن هیچ فایده ای نداره.. به زودی همه طوفانی رو که ماکان به پا میکنه خواهند دید

یاشار با کلید در حیاط خونه رو باز کرد.. چمدونم رو برداشتم و دنبال خودم کشیدم.. از همون دور دانیال رو دیدم که دست یاسمین رو رها کرد و به طرف ما اومد.. یاشار تا دانیال رو از دور دید نشست روی زمین و دستاش رو از هم باز کرد..

دانیال خودش رو توی بغل یاشار انداخت و گفت:

:- سلام دایی..

یاشار همونطور که بلند میشد گفت:

:- سلام دایی جون.. وروچک تو ساعات ورود و خروج ما رو هم میدونی..؟

:- مامان بهم گفت..

یاسمین به ما رسید و بهمون سلام کرد.. در طول احوال پرسى متوجه لاغرى یاسمین شدم.. صورتش رنگ پریده و لاغرتر از قبل شده بود.. حق داشت که توى این سن با این همه سختى این بلا سرش بیاد..

درک میکردم که چطور با یه بچه چند روزه و شوهر تازه از دست داده بار زندگیش رو به دوش کشیده بود..

از دنیال که هنوز توى بغل یاشار بود پرسیدم:

-: آقا کوچولو ما رو یادت رفت دیگه..

خنده ای که روی لبش داشت از بین رفت و با یه اخم شیرین گفت:

-: به من نگو کوچولو..

یاسمین گفت:

-: آقا دانیال.. با دایی ماکان درست صحبت کن..

رو به دانیال گفتم:

-: چشم دیگه نمیگم آقا کوچولو..

دانیال با تقلا از بغل یاشار پایین اومد رو به من ایستاد.. انگشت اشاره کوچیکش رو سیخ کرد.. در حالی که رگ گردنش باد کرده بود تهدید کنان گفت:

-: گفتم به من نگو کوچولو..

روى دو زانو هام نشستم و رو به دانیال گفتم:

-: چشم دانیال خان.. حالا آشتی..؟

-: باید درباره اش فکر کنم..

-: حالا نمیشه الان بگی..؟ من و تو که با هم دوستیم..

-: گفتم که باید بمونى تو نوبت..

با تعجب نگاهی به یاسمین و یاشار انداختم که هر دو شونه ای بالا انداختن و رفتن داخل.. رو به دانیال گفتم:

:- حالا نميخواي بدوني چي برات خريدم؟

ذوق كودكانه اش دوباره برگشت و با خوشحالي گفت:

:- واقعا برام چيزي خريدي؟

:- معلومه من هيچ وقت آقا دانيال رو يادم نميره..

بلند شدم و به سمت داخل را افتادم و دانيال هم پشت سرم اومد.. داخل كه رسيدم خاله رو ديدم و كلي باهاش احوال پرسى كردم.. خيلي دلم براش تنگ شده بود..

دست دانيال رو گرفتم و با هم داخل اتاقم شديم.. همين كه چمدونم رو زمين گذاشتم دانيال گفت:

:- دايي.. نميخواي اون چيزي كه خريدي بهم بدى؟

:- چرا.. الان بهت ميدم..

در چمدونم رو باز كردم و تير و كماني كه از بازار براش خريده بودم رو بهش دادم.. با ذوق گرفت و بازش كرد..

:- ممنون دايي خيلي قشنگه..

:- ديگه با ما آشتى كردى؟

:- آره..

:- يعنى اگر چيزي برات نياوردم باهام آشتى نميكردى..

:- نه..

با تعجب بهش نگاه ميكردم كه اين حرف رو زده بود.. كاملا ميتونستم بفهمم ياسمين چقدر تونسته مرد بارش بياره.. چقدر خوب تونسته مثل يه آدم خوب تربيتش كنه...

با عصبانيت از روى صندلي پشت ميز بلند شدم و داد زدم:

:- پس شماها اينجا چه غلطى ميكردين..

:- آقا به خدا تقصير ما نبود...

:- پس تقصير كي بوده؟ لابد روحش بوده اومده شما نديديد...

-: نه آقا به خدا حواسمون بود.. خیلی هم دنبالش رفتیم ولی لامصب فرار کرد..

-: من یه بار شرکت رو سپردم دستت.. گند زدی به همه چیزش... از جلوی چشم دور شو..

-: آقا ولی...

طوری داد زدم که همه خفه خون گرفتن:

-: گفتم گمشو..

همه با ترس از اتاقم بیرون رفتن و یاشار با یه لیوان آب جلوم ایستاد.. انقدر داد زده بودم که گلوم خشک شده بود..

لیوان رو گرفتم و آبش رو سر کشیدم.. رو به یاشار گفتم:

-: به کامران میگی همین پنجشنبه کارو شروع کنه.. دیگه نمیخوام صبر کنم..

-: ولی ما که هنوز کارامون کامل نشده..

-: به درک.. نمیتونیم صبر کنیم و گرنه باختیم..

-: خوب اگر صبر کنیم شاید بتونیم دوباره اطلاعات رو به دست بیاریم..

-: یاشار این امکان نداره.. امینی مثل شبیح اومده اینجا و چند تا از اسناد شرکت رو برده.. فلش مموری های کاویان

تو گاوصندوقش نبوده.. معامله کاویانم که با دستای خودم با موفقیت تمومش کردم.. این یینی باخت.. اینجوری بازی

برده رو میبازیم اگر صبر کنیم..

-: باشه.. دیگه چاره ای نیست.. راستی بهتر نیست خودمون از تهران بریم...؟

-: چرا.. ولی فعلا باید صبر کنیم تا چهارشنبه که همه چیز آماده شد..

اعصابم از دست همه شون خورد شده بود.. مخصوصا امینی که همه نقشه هام رو به هم ریخته بود.. دیگه صبر جایز

نبود.. اولین کارم رو پنجشنبه میبینی جناب کاویان...

در دفتر باز شد و یکی از کارمنداها اومد داخل و گفت:

-: رئیس یه چیزی توی دوربین شماره شش بود..

آرامیس

نفس عميقي كشيديم و وارد آشپزخونه شدم.. مشغول صبحانه خوردن بودم كه گوشي موبايلم زنگ زد... گوشي رو برداشتم كه با صداي مضطرب پريسان مواجه شدم

-: الو سلام..

-: سلام پري.. خوبي؟

-: خوبم... آراميس.. يه .. يه اتفاقي افتاده..

از ترس قلبم به شدت ميكوييد.. گفتم:

-: چي شده؟ چه اتفاقي؟

-: من.. من فقط ميخواستم بهت خبر بدم كه..

صداش انقدر بغض داشت كه نتونست حرف بزنه.. با ترس گفتم:

-: پري تو رو خدا حرف بزن... چي شده؟.. نكنه اتفاقي واسه امير افتاده..؟

-: نه.. نه.. الان امير زنگ زد و گفت كه .. كه يه سرنخ از جايي كه جسد آرتين و پارميس هست پيدا كرده..

و بعد از اين حرفش شروع كرد به گريه كردن.. گوشي از دستم رها شد و روي زمين افتاد.. پس بالاخره پيدا شدن..
نميدونستم ميتونم باهاشون مواجه بشم يا نه.. خدايا دارم طاقتم رو از دست ميدم.. قطره اشكي كه گوشه چشمم بود
رو پاك كردم و گوشي رو برداشتم... پري قطع كرده بود..

فورا شماره امير رو گرفتم:

-: الو سلام آراميس..

-: سلام..

-: سريع پاشو بيا اينجا.. زود بيا..

-: بيايم كجا.. امير دارم دق ميكنم يه جوري حرف بزن بفهمم..

-: آراميس آروم باش طوري نشده كه.. بيا خونه ما..

فورا شماره امير رو گرفتم:

:- الو سلام آراميس..

:- سلام..

:- سريع پاشو بيا اينجا.. زود بيا..

:- بيايم كجا.. امير دارم دق ميكنم يه جوري حرف بزني بفهمم..

آراميس آروم باش طوري نشده كه.. بيا خونه ما..

:- باشه الان ميام..

بعد از اينكه گوشي رو قطع كردم سريع آماده شدم .. سوار ماشين شدم و به طرف خونه پريسان ايناراه افتادم.. دل تو دلم نبود.. اگر قرار بود دوباره داغ دلمون تازه بشه چي؟ اگر روحيه مون ضعيف تر و ضعيف تر ميشد چي؟

خدايا خودت كمكمون كن...

بعد از زدن زنگ خونه شون در باز شد و داخل شدم.. پريسان كنار در ورودي ايستاده بود... بهش كه رسيدم خودش رو انداخت توي بغلم و زد زير گريه..

دلم ريخت و زانو هام سست شد.. اميرپارسا بيرون اومد و وقتي حال پريسان روديد گفت:

:- پري.. چرا اينجوري ميكني؟ چيزي نشده كه آراميسم ميترسوني..

پريسان خودش رو از بغلم بيرون كشيد و گفت:

:- آره هيچي نشده..

و بعد از كنار ما رد شد و رفت داخل.. با ترس رو به اميرپارسا گفتم:

:- امير چي شده؟

صدام به اندازه كافي بغض داشت.. اميرپارسا گفت:

:- آرام به خدا فقط يه سرنخ كوچيكه.. تازه بايد اول مطمئن بشيم... احتمال بودنشم خيلي كمه..

:- امير من اصلا متوجه نميشم چي ميگي؟

:- بيا بريم داخل تا برات بگم...

همراه امیرپارسا رفتم داخل.. به سری دوربین و چند تا کاغذ جلوی مبل ها ریخته بود..

امیرپارسا نشست روی مبل و به منم تعارف کرد که بشینم.. همونطور که یکی از برگه ها رو نگاه میکرد به من گفت:

-: چند تا از این دوربین ها رو از خونه و مناطق مخفی که دست کاویانه جمع کردم.. توی بعضی از اونا دقیقا همون تاریخی که اون اتفاق توی خونه تون افتاده بود دو تا چیز که به نظر میرسید آدم باشن داشتن جابجا میشدن.. من مطمئن که اونا.. اونا خودشون بودن..

قطره های اشک همینطور از روی گونه ام سر میخورد و پایین میومد.. بغضی که توی گلویم نشستنه بود داشت خفه ام میکرد.. رو به امیرپارسا گفتم:

-: اونجایی که میگی کجا بود؟

-: به جای خیلی خطرناک.. آدمای کاویان اون اطرافن.. نمیتونیم کاری بکنیم..

بغضم رو به سختی قورت دادم و گفتم:

-: ولی باید بریم اونجا.. اگر.. اگر اونجا بودن چی؟

-: به فرضم اونجا باشن.. میخوای همه خاک اونجا رو بکنی تا جسدشون پیدا بشه..

-: آره.. لازم باشه این کارو میکنم..

-: آرامیس آروم باش بعد تصمیم بگیر.. من اینارو فقط برای آروم شدن تو و پری گفتم..

دیگه به حق افتاده بودم.. ترس از دیدن جسدشون به طرف بود و ترس از قولی که به مامان و بابا دادم به طرف.. پریسان همونطور که گریه میکرد اومد و کنارم نشست.. امیرپارسا گفت:

-: شما دو تا دیگه کی هستین.. اصلا اشتباه کردم بهتون گفتم..

از جام بلند شدم و به طرف برگه های روی میز رفتم.. همه رو جمع کردم و به طرف در خروجی رفتم.. امیرپارسا از پشت سر صدام کرد..

-: آرامیس.. کجا میری؟.. صبر کن..

برگشتم و گفتم:

-: من میرم و تا پیداشون نکنم دست بر نمیدارم..

و با سرعت حیاط رو طی کردم و از خونه خارج شدم.. امیرپارسا مدام صدام میکرد و سعی داشت بهم برسه ولی زودتر از رسیدنش با یه تک گاز از اونجا دور شدم.. توی راه نگاهی به برگه ها انداختم و آدرس اون محل رو پیدا کردم..

امیرپارسا چند بار قبل از رسیدنم به خونه بهم زنگ زد ولی من بی جوابش گذاشتم.. مطمئن بودم که در صورت جواب دادن از رفتن منصرف می کنه..

اما من قبل از اینکه بخوام کارم رو شروع کنم باید پیداشون کنم.. این قولی بود که به مامان داده بودم و سر قولم میمونم.. حتی اگر پای جونم وسط باشه..

وقتی رسیدم خونه فوراً مشغول بررسی کردن نقشه ها شدم.. تلفن خونه زنگ خورد.. مطمئن بودم امیرپارسات ولی جواب دادم..

:- بله..

:- آرامیس کجایی؟

:- خونه ام .. چطور؟

:- آرامیس راستش رو بگو.. رفتی اون خراب شده یا نه..

:- نه.. چرا باید دروغ بگم؟.. به خدا خونه ام..

:- و به اون خراب شده هم نمیری درسته..

نباید باهاش لجبازی میکردم.. ممکن بود بیاد اینجا و از رفتن منم کنه.. به ناچار گفتم:

:- نه نمیرم.. حالا راضی شدی؟

:- آرامیس من هر چی میگم به خاطر خودته.. داری دنبال چیزی میری که نمیتونی به دستش بیاری..

:- گفتم که دنبالش نمیرم..

:- آفرین دختر خوب..

بعد از خداحافظی گوشی رو قطع کردم.. رفتم داخل آشپزخونه و بعد از ریختن یه لیوان نسکافه برگشتم سراغ برگه ها.. سعی کردم یه نقشه حساب شده تا بدون هیچ مشکلی وارد اونجا بشم.. حتی اگر فقط بتونم نگاهی به اونجا بندازم برام کافیه..

بعد از تنظيم برنامه ام رفتم سراغ لباسام.. از بينشون يه مانتوي مشكي و يه شلوار كتون مشكي با يه پالتوي مشكي پوشيدم..

هوا داشت رو به تاريخي مي رفت و بايد لباسي ميپوشيدم كه برام مشكلي ايجاد نكنه.. يه شال سرمه اي هم روي سرم انداختم و از خونه خارج شدم.. سوار ماشين شدم و به سمت قرار گاه مخفي كاويان كه بيرون از شهر بود راه افتادم.. طولي نكشيد كه به يه جنگل با درختاي بلند رسيدم كه راه آسفالت باريكي از ميون درختاش رد ميشد.. ماشين رو يه جاي خيلي دور پارك كردم و پياده شدم..

از دور حصار ديواركشي شده مخفي گاه رو ديدم.. حصارش رو دور زدم و در امتداد ديوار كناري مخفي گاه به راه افتادم.. طبق نقشه و اطلاعات داخل برگه ها بايد محلي در همين نزديكي باشه كه يه راه مخفي به سمت داخل درونش كنده شده..

دقيقا همين جا بود كه رسيدم.. با دست شروع كردم به كندن ديوار و تونل مخفي نمايان شد.. آروم و با احتياط از داخل تونل رد شدم و از كنار ديوار داخلي خارج شدم.. يه نگاه به اطرافم انداختم..

مثل بيرون درخت هاي جنگلي وجود داشت كه انتهاش يه ساختمان قرار داشت كه حالت كلبه جنگلي بود و كنارش چندتا اتاق آجري وجود داشت.. در امتداد ديوار شروع كردم به حركت كردن كه صداي در ساختمان انتهائي باز شد و چند نفر بيرون اومدن..

به اطرفم نگاه كردم كه چشمم خورد به دوتا سنگ كنارهم.. فورا پشت سنگ ها پنهان شدم و مشغول ديد زدن اون افراد شدم.. خوب كه نگاه كردم چند تا نگهبان بودن به همراه يه مرد و يه زن شيك پوش كه با يكي از نگهبان ها صحبت ميكرد..

بعد از تموم شدن صحبت هاشون به سمت در خروجي راه افتادن.. همين طور كه از روبروي من رد ميشدن شناختمشون.. اون مرد راستين بود ولي اون زن رو نشناختم.. غير از اين از راستين انتظار نمي رفت.. مطمئن بودم كه پست تر از اين حرف هاست..

در مقابل چشم هاي من از باغ خارج شدن و رفتن.. منتظر موندم تا نگهبان ها برن داخل تا به ديد زدنم ادامه بدم ولي ميگن هر چي سنگه مال پاي لنگه اينجا برام معني شد.. هر چقدر موندم داخل نرفتن و هر كدوم مشغول تماشايش يه طرف بودن.. خيلي منتظر موندم ولي از جاشون تكون نخوردن..

نگاهي به ساعت انداختم.. حدود نيم ساعت بود كه هيچ كدوم نرفته بودن.. حتي نميتونستم سرم رو بالا كنم.. از ترشس اينكه مبادا من رو ببينن جُم نميخوردم..

بعد از گذشت حدودا چهل و پنج دقیقه رفتن داخل و باغ خالی شد.. بعد از اطمینان کامل از رفتنشون بلند شدم و با احتیاط به طرف اتاقک های آجری گوشه باغ رفتم و کنار دیوارش ایستادم..

به دور تا دورش خوب نگاه کردم ولی هیچ پنجره ای یا چیز دیگه ای نداشت تا داخلش رو ببینم.. نمیدونم چرا حس کنجکاویم قلقلکم میداد تا بفهمم اون تو چه خبره..

اتاق رو دور زدم تا به درش رسیدم.. اما یه قفل بزرگ روی درش بود.. دستم رو روی قفل کشیدم ولی محکم تر از این حرفا بود.. خواستم بی خیالش بشم دستم رو بردارم که یه دستی دور دهنم قرار گرفت و یه کسی درگوشم گفت:

-: تو اینجا چیکار میکنی؟

از ترس قلبم ایستاد و نفسم حبس شد.. بدبخت شدم آرامیس.. کارت تمومه.. تکون کوچیکی خوردم و خواستم برگردم که دوباره گفت:

-: تکون نخور الان ما رو می بینن..

سر جام ثابت موندم.. صداس پیج پیج گونه بود و غیر قابل تشخیص.. نمیتونستم خوب نفس بکشم و اون فرد هم متوجه شده بود.. هر لحظه منتظر بودم که اسلحه اش رو روی سرم بذاره و کارم رو تموم کنه..

چه اشتباهی کردم که اومدم.. شاید امیرپارسا راست میگفت.. وای کاش امیرپارسا اینجا بود..

همون فرد دوباره در گوشم گفت:

-: اگه صدات درنیاد قول میدم دستم رو بردارم..

ته صداس خیلی آشنا بود و مطمئن بودم یه جایی صداس رو شنیدم.. آرامیس کارت تمومه.. اگر راستین باشه چی..

سرم رو تکون دادم که آرامم دستش رو از روی دهنم سر داد و برداشت.. آخیش حالا راحت می تونستم نفس بکشم.. از ترس نمیتونستم برگردم و نگاهش کنم.. ولی باید بفهمم کیه.. حداقل آخرین آدمی که توی زندگیم میبینم رو بشناسم.. تو میتونی آرامیس.. حالا یک.. دو.. سه..

خواستم آرامم برگردم که جلوم رو گرفت و گفت:

-: مگه نگفتم تکون نخور.. الان ما رو می بینن..

برگشتم و با حرص نفسم رو فوت کردم.. پس یعنی اونم اومده بود که اینجا رو دید بزنه.. شاید دزد باشه.. آخه آرامیس دزد میاد اینجا دزدی..

شاید..شاید امیرپارسا باشه.. ولی نه اصلا صداش شبیهش نبود.. ای خدا پس این یارو کیه؟..چه گیری کردم.. اگر یه بار دیگه حرف بزنه میشناسمش.. یه بار دیگه حرف بزّن.. می میری یه بار دیگه حرف بزنی؟.. جون من یه بار دیگه حرف بزّن.. لال بشی ایشالا..

مجبور شدم خودم پیرسم.. بنابراین خیلی آروم و پیچ پیچ گونه گفتم:

-: تو کی هستی..؟

تنها چیزی که شنیدم صدای پوزخندش بود و بعد گفت:

-: میفهمی..

من این صدا رو یه جایی شنیدم.. آرامیس به مغزت فشار بیار.. باد خنک میومد.. صدای دریا و امواجش توی گوشم بود.. صداش با صدای آب آمیخته بود..

"نوبت چی؟

چی میخوای بدونی؟ ... همون چیزایی که خودم پرسیدم..؟

باشه ... به ترتیب میگم ... درست مثل سوالاتی که ازت پرسیدم..

اینکه تنهایی های منو فهمیدی؟

اینکه خواهر داری و من ندارم..

اینکه برادر داری و من ندارم..

اینکه قلب داری و من ندارم..

تو واقعا فکر میکنی کی هستی...؟ همه تون عین همدیگه اید... ولی تو هیچی نیستی... تو هیچی نیستی..تو هیچی نیستی.."

نه.. این امکان نداره..یعنی خودشه؟... ولی اون اینجا چیکار میکنه؟.. عجب گیری افتادم که هر جا میرم می بینمش..برای مطمئن شدن پرسیدم:

-: تو..اینجا چیکار میکنی؟

صداش رو از پشت سرم شنیدم:

-: من باید این سوال رو پرسم..

-: چرا من نپرسم..؟

-: چون جنابعالی من رو تا اینجا کشوندی..

خود خودش بود.. سرتق و بی منطق.. مغرور و خودخواه.. نکنه کاویان اون رو فرستاده.. پس چی اینم یکی از هموناست.. گیر راستین میوفتادم بهتر بود..

-: من تو رو تا اینجا کشوندم..؟

-: هیس.. مگه نمیگم حرف نزن.. صدامون رو بشنون کارمون یه سره اس..

-: مگه اینجا وایستادن..؟

-: بله.. آروم برگردی می بینیشون..

آروم برگشتم که دیدم همون نگهبان هایی که رفته بودن داخل دوباره خارج شدن.. چون دیواره پشتی اتاقک بودیم کسی ما رو نمی دید..

آب دهنم رو پر صدا قورت دادم که گفت:

-: فهمیدی اینجا بشین دیگه..

با حرص به طرفش برگشتم.. یه پیراهن قهوه ای پوشیده بود.. صورتش شیش تیغه شده بود.. یه کم اومدم بالاتر که به مدل موهاش رسیدم.. خیلی مرتب همه رو به سمت عقب برده بود و فقط چند تار از موهاش روی پیشونیش افتاده بود.. یه کم اومدم پایین تر که دیدم داره من رو نگاه می کنه.. بدجورم نگاه می کرد..

از همون نگاه های ویلا توی کیش که معنیش رو نمی فهمیدم.. آخه چرا اینطور نگاهم می کنه که معنیش مبهمه..

تعجب از حضورش توی اینجا بیشتر من رو به فکر انداخت.. یعنی اونم برای یه کار مخفی اومده بود..؟ از یادآوری بودنش عصبانیتم دو چندان شد.. تمام نقشه ام رو به هم ریخته بود و مانع کارم شده بود.. با حرص گفتم:

-: تو دیگه اینجا چیکار میکنی؟

-: تو اینجا دنبال چی هستی..؟ حالا داره همه چیز برام روشن میشه..

با حرفی که زد متعجب شدم.. کدوم چیز ها براش روشن شده..؟

-: چي داري ميگي؟

با حرفي كه زدم دستش رو جلوي بينيش گذاشت و به نگهبان ها اشاره كرد.. صدای نگهبان ها از پشت اتاقك شنیده می شد..

-: كسي اونجاست..؟

-: اين چه سوالیه كه می كني؟.. برو جلوتر و بين چي بود..؟

-: مطمئنم صدای حرف زدن بود..

-: شايد صدای پسر و دختره اس كه از تو اتاق مياد..

-: برو بين چي بود ديگه..

-: خودت كه خيلي شجاعی برو..

صدای بحث و جدلشون كاملا ميومد.. ماكان با عصبانيت گفت:

-: دیدی لومون دادی.. هر چي سرت بياد حفته..

صدای پايي رو شنيدم كه هر لحظه نزديك تر و نزديك تر می شد.. از ترس نفس كشيدن يادم رفته بود.. ماكان نفس عميقي كشيد و به ديوار تكيه داد و رو به من گفت:

-: هر وقت گفتم بلند ميشيم و به طرف پشت ساختمان مي دويم.. خب..

با سرش خلاف جهتي رو نشون داد كه اومده بودم.. با سر تايد كردم و سر جام آماده نشستم.. قلبم داشت از دهنم بيرون می زد..

صدای پا هر لحظه بيشتتر ميشد.. نمی دوستم ماكان قصد داره چكار كنه اما بهش اعتماد داشتم.. اندازه سفری كه باهاش تجربه كردم بهش اعتماد داشتم.. لبم رو با زبونم تر كردم و به ماكان چشم دوختم كه با لبه ديواره نگاه می كرد..

خيلي ناگهاني يه نگهبان اومد اين طرف كه ماكان به طرف داخل كشيدش و يه ضربه به پايين گردنش زد كه بيهوش روی زمين افتاد..

از ترس و وحشت دستم رو روی دهنم گذاختم تا جيغ نزدم.. ماكان در حال كه نفس نفس می زد برگشت و رو به من گفت:

:- بدو بریم..

به طرف انتهای باغ دوید و منم دنبالش رفتم.. از پشت سرم صدای داد یکیشون رو شنیدم که بقیه رو صدا می زد..
همونطور که می دویدم خواستم برگردم که ماکان گفت:

:- برگرد.. میخوای یه کار دیگه بدی دستمون..

گندت بزنی که همیشه گند اخلاقی و زبونت زهر داره.. همینطور کنار ماکان داشتم می دویدم که کم کم ازش عقب
افتادم.. با اون قد درازش معلوم بود که از من جلوتر میوفته.. پاهام درد گرفته بود و نفسم بالا نمیومد..

از پشت سرمون با فاصله زیاد شروع کردن به تیراندازی که جیغ کوتاهی کشیدم و دستام رو روی گوشم گذاشتم..

به یه دیواره رسیدیم که یه در چوبی هم رنگ دیواره داشت.. ماکان از داخل در رد شد و برگشت میچ دستم رو از
روی پالتوم گرفت.. شکایتی نکردم چون می ترسیدم.. وحشت داشتم از اینکه اتفاقی بیوفته و نتونم کاری رو که
هدفم بود تموم کنم..

یه کم خیالم راحت شده بود که بعد از رد شدن از در ما رو گم می کنن ولی اشتباه می کردم.. از در هم رد شدن و
دنبالمون اومدن.. یکیشون تیراندازی کرد که یه تیر درست بین پای من و ماکان خورد.. ناخودآگاه به سرعتم اضافه
شد و با سرعت بیشتر شروع به دویدن کردم..

به قسمتی از جنگل رسیده بودیم که درخت های بلندی داشت و خیلی راحت تر تونستیم ازشون فاصله بگیریم...

ماکان بدون توجه به من و به عقب با سرعت می دوید.. دستم رو خیلی محکم گرفته بود و فشار می داد.. تقریباً
فاصله ما باهاشون تا حدی شده بود که صداشون خیلی ضعیف شنیده می شد.. متوجه نبودم که داریم کجا میریم.. فقط
دنبال راهی برای فرار بودم و اصلاً این موضوع برام اهمیت نداشت..

در حال دویدن بودم که یه لحظه پای راستم به شدت سوخت و داغ شد.. طوری که از درد روی زمین افتادم.. احساس
می کردم که پام از بدنم جدا شده.. درد پام به حدی بود که پلکام رو روی هم فشار می دادم و ناله می کردم..

چشمام رو باز کردم.. ماکان که این صحنه رو دید برگشت و کنارم زانو زد.. نفس زنان گفت:

:- چت شد..؟ بلند شو الان بهمون میرسن..

اصلاً حال حرف زدن نداشتم و گرنه بلایی به سرش میاوردم که اسم خودش رو هم یادش بره.. حتی توی چنین
موقعیتی هم خودخواه بود.. با صدای ضعیفی نالیدم:

:- نمیتونم.. مگه.. مگه.. نمیبینی..

یه نگاه به عقب انداخت و یه نگاه به من.. نفسش رو با حرص بیرون داد و دست برد زیر زانو هام و گردنم.. بدون وقفه بلندم کرد و روی دستاش گرفت.. دوباره مشغول دویدن شد..

احساس می کردم که چقدر توی وضعیتی سختی گیر افتاده بود.. هم من روی دستاش بودم و هم مجبور به دویدن بود.. به صورتش نگاه کردم که خیس از عرق شده بود.. نگاهم فقط بین اجزای صورتش جا به جا می شد..

همینطور که مشغول دیدن صورتش بودم ناگافل سرش رو پایین گرفت و نگاهم کرد.. غفلگیر شده بودم.. به چشمام خیره شده بود..

از سرعتش کم شد.. لعنتی اینطور نگاهم نکن.. معنی نگاهت غرق ابهامه.. کاش سرش داد می زدم.. به کل درد پام یادم رفته بود..

انگار که از خواب عمیقی بیرون اومده باشه سرش رو بالا گرفت و به سرعتش اضافه کرد..

بعد از گذشتن حدود ده دقیقه از یه بلندی کوتاه پایین اومد و وارد یه غار سنگی خیلی کوچیک شد.. من رو آروم کنار دیوار غار گذاشت و خودش هم به دیوار روبه رو تکیه داد..

از درد نه نفسی برام نمونده بود و نه حالی برای باز نگهداشتن چشمام.. متعجب بودم که چه طور همچین غار هر چند کوچیکی اینجا وجود داره.. کل غار فقط به اندازه دو نفر جا داشت و سقفش چند انگشت از سرمون بالاتر بود..

صدای نگهبان ها رو شنیدم که از بالای غار رد شدن و رفتن.. ماکان از زور خستگی نفس نفس میزد و من از زور درد.. حالم هر لحظه بد تر و بدتر می شد.. نگاهی به پام انداختم که دیدم خون از زیر شلوارم جاری شده..

حالی برای باز موندن چشمام نمونده بود و بنابراین بستمشون.. صدای برخورد قطرات بارون به زمین رو شنیدم و بعد بوی نم خاک توی بینیم پیچید.. همین یکی رو کم داشتیم.. حالا باید چکار کنیم توی این جنگل؟

ماکان صدام کرد:

:- آرامیس..

به زور و خیلی آروم چشمام رو باز کردم.. انگار که از به هوش بودنم مطمئن شده باشه نگاهش از چشمام روی پای راستم سر خورد.. دستش رو جلو آورد و پام رو آروم فشار داد که ناله ام بلند شد.. خواست پاچه شلوارم رو بالا بزنه که مانعش شدم و گفتم:

:- چیکار میکنی؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-: میخوام ببینم چه بلایی سر پات اومده..

با بی حالی گفتم:

-: نمیخواد..

-: چرا؟! کلی خون از پات رفته..

-: لازم نیست.. خودم نگاه میکنم..

ابروهاش رو درهم کشید و گفت:

-: لجباز..

به طرف در غار رفت و همونطور که بیرون رو دید میزد گفت:

-: حالا نگاه کن ببین چی شده؟

آهسته پاچه شلوارم بالا زدم که دیدم کنار ساق پام پاره شده و دورش کبود شده.. خوب که نگاه کردم دیدم هیچ

گلولة ای توش نیست.. یعنی از کنار پام رده شده بود؟! اینم شانس من بود..

دستم رو داخل جیب پالتوم کردم و یه دستمال کاغذی برداشتم.. روی پام گذاشتم که یه آن سوخت.. ولی با این حال

روی زخم گذاشتم و شلوارم رو پایین کشیدم.. پام رو دراز کردم و گفتم:

-: نگاه کردم.. بیا..

اومد داخل غار و گفت:

-: گلولة کجات خورده؟

-: هیچ کجام..

ابروهاش رو درهم کشید و گفت:

-: یعنی چی؟

حتما فکر می کرد که گلولة نخوردم و مجانی ازش سواری گرفتم.. اگر توی همچین وضعی نبودم و حال داشتم بهش

میخندیدم.. ولی حتی نتونستم لبهام رو تکون بدم..

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

-: گلوله بهش نخورده..از کنارش رد شده گوشت پام پاره شده..

سرش رو تگون داد که گفتم:

-: چه جور بايد از اينجا بريم بيرون..؟

-: خيلي دنبالمون اومدن ماهم خيلي از باغ فاصله گرفتيم.. ماشينم اينجا نيست.. اون طرف باغ گذاشتمش..

نا اميد به ماکان نگاه کردم که يه تاي ابروش رو بالا داد و گفت:

-: نگفتی.. اينجا چي ميخواستی..؟

اگر حال داشتم همين الان دو شقه اش مي کردم.. آدم خودخواه که مي گن همين ماکان بود که در همه حال فقط به فکر خودش بود.. چشمام آروم آروم داشت روی هم ميوفتاد.. با بي حالي گفتم:

-: به تو هيچ ربطی نداره..

-: آره خوب به من هيچ ربطی نداره..

آخ که اگر يه ذره فقط يه ذره جون داشتم لهش مي کردم.. فقط آزار و اذيت حاليش مي شد.. خدايا موقع تقسيم انسانيت اين گودزيلا رو جا گذاشتی؟

هوا سرد و سرد تر مي شد.. از سرما توی خودم مچاله شده بودم و چشمام رو بسته بودم.. ماکان گفت:

-: چشمات رو نبند.. اينجوری خوابت مي بره..

چشمام رو باز کردم و گفتم:

-: دلم ميخواه بخوابم.. ظاهرا موندگار شدیم..

با خشم گفتم:

-: اگه بخوابی بيهوش ميشی.. من حوصله نعلش کشی ندارم..

پس بگو دردش اين بود که نميخواست دوباره ازش سواری بگيرم.. بارون داشت شديد تر مي شد و سردی هوا بيشتر.. چقدر دلم هوای آتیش کرده بود.. آخه آراميس کرم کدوم جيبت گفت بيای اينجا؟.. چشمام رو دوباره بستم و گفتم:

-: يني تا ابد بايد اينجا بمونيم؟.. بايد يه راهي باشه..

صدای ماکان رو شنیدم که گفت:

-: يه کم ديگه که بگذره نگهبانا ميرن داخل و چون هوا تاريخه نمیتونن ما رو ببينن.. اون موقع ميريم..

-: ولي هوا داره سردتر ميشه..

صدای پوزخندش رو شنیدم.. اين بشر جز پوزخند کار ديگه ای بلد نبود.. با لحن تمسخر آمیزی گفت:

-: تو که پالتو پوشیدی من رو بگو که به خاطر خانوم بدون لباس اومدم..

از تعجب حرفی که زده بود چشمام رو باز کردم و با اخم ریزی گفتم:

-: به خاطر من؟.. کی بهت گفته بود..

يعني اون میدونست که من اينجام.. با تعجب بیشتری ادامه دادم:

-: چطور فهمیدی من اينجام؟..

هنوز همون پوزخند روی لب هاش بود.. سرش رو تکون داد و از غار بیرون رفت.. توی اين سرما و بارون با يه پيراهن رفت بیرون.. اما هر کاری کردم نتونستم بفهمم چرا اومده بود اينجا.. ممکن بود بعد از جدا شدن ما همه چيز رو به کاويان بگه..

بلند شدم و دنبالش از غار بیرون رفتم.. از پشت سرش گفتم:

-: کجا میری؟.. جواب من رو ندادی.. از کجا فهمیدی آخخ..

پام رو که روی زمین گذاشتم تير کشيد.. ماکان برگشت و گفت:

-: برای چی اومدی بیرون؟.. برو بشين با اين پات.. بعدا میتونی فضولی کنی..

هم از درد پام به ستوه اومده بودم هم از لجبازی ماکان که با حرص داد زدم:

-: برو بمير..

منتظر واکنشش نشدم و لنگون لنگون رفتم داخل غار سنگی و نشستم.. حالا که داشتم فکر می کردم فهميدم که چقدر بلا توی اين مدت به سرم اومده و ماکان توی همه اين اتفاقات نقش داشت.. خدایا قصدت از اين کارها چيه؟..

دیگه جونی برام نمونه بود.. حتی نفس هم به زور می کشیدم.. به بیرون که نگاه کردم هوا تاریک شده بود و جنگل خیلی خوفناک شده بود..

خیلی خون ازم رفته بود و سوزش پام به حدی بود که احساس می کردم هر لحظه از بدنم جدا میشه.. اشک توی چشمم حلقه زده بود..

ماکان رو از پشت پرده اشک میدیدم که زیر بارون شدید به این طرف و اون طرف نگاه می کرد و دنبال راه چاره بود..

ولی من از بی حالی دراز کشیدم روی زمین.. بدنم بر خلاف چند دقیقه قبل داغ شده بود.. احساس گرما میکردم..

کف سنگی غار خنک بود و گرمای بدنم رو کم میکرد.. چقدر دلم میخواست پالتوم رو از تنم دریارم ولی جونی نداشتم..

چشمم رو بستم.. احساس خواب شدید می کردم.. صدای پا اومد ولی نیرویی برای باز کردن چشمم نداشتم..

فهمیدم ماکان اومده که گفت:

-: آرامیس چرا اینطوری خوابیدی..؟ خیلی جا داره اینجور دراز کشیدی؟

هیچ حرکتی نکردم.. فقط دلم میخواست بخوابم و هیچ صدایی رو نشنوم.. بدنم انقدر داغ بود که احساس می کردم حرارت از بدنم بلند میشه.. دوباره صدای ماکان بلند شد:

-: آرامیس بلند شو باید بریم.. من میرم..

فکر میکرد این بارم مثل قبل میخوام گولش بزنم ولی انگار که دید حرکتی نمیکنم دستش رو روی بازوم گذاشت و با تکون دادنم گفت:

-: آرامیس به هوشی..؟ باید بریم.. پاشو..

هیچ حرفی نتونستم بزنم فقط تونستم با ناله بگم:

-: نه..

انقدر صدام ضعیف بود که خودمم نشنیدم.. تمام زورم رو جمع کردم و با خرج همه توانم تونستم چشمم رو باز کنم.. با باز شدن چشمم تنها چیزی که دیدم چشمای سیاه و رنگ شب ماکان بود که از نگرانی گشاد شده بودن..

صورتش خیلی به صورتم نزدیک بود.. این دیگه حتما سراب بود که گمان کردم ماکان نگرانم شده.. آره.. حتما سراب بود.. اما صداش چی که گفت:

-: چرا انقدر داغی.. حالت خوب نیست..؟

سرم خیلی سنگینی می کرد.. اوضاعم تا حدی بد بود که نمیتونستم سرم رو نگهدارم.. سرم رو رها کردم که به سمت راست مایل شد.. چشمام دیگه چشمای ماکان رو ندید و آروم بسته شد.. دیگه متوجه چیزی نشدم..

چشمام رو آروم باز کردم.. اولین چیزی که دیدم سقف سفیدی بود که یه لوستر کوچیک از اون آویزان بود.. چشمم رو چرخوندم که دیدم توی یه اتاق با دیوارای قهوه ای شکلاتی ام..

چند تا وسیله داخلش بود و من هم روی تخت دو نفره بزرگی دراز کشیده بودم.. اما این اتاق اصلا برام آشنا نبود.. یه کم که فکر کردم همه چیز یادم اومد.. مخفی گاه کاویان.. توی جنگل.. با ماکان.. تیراندازی.. زخمی شدن پام..

بلند شدم و روی تخت نشستم.. پتویی که روم کشیه شده بود رو کنار زدم.. یه دامن پام بود که اون رو بالا زدم.. اون قسمت از پام که زخمی شده بود پانسمان شده بود.. همین که دامن رو پایین کشیدم در اتاق باز شد و یه خانم تقریباً مسن اومد داخل..

تا چشمش به من افتاد لبخند مهربونی زد و گفت:

-: بیدار شدی دخترم..

چقدر قشنگ حرف می زد.. وقتی گفت دخترم یاد مادرم افتادم که بیشتر اوقات دخترم صدام می کرد تا آرامیس.. چه آرامشی داشت اسم دخترم..

یه سینی همراهش بود که داخلش یه ظرف کاسه ای بود.. وقتی نزدیکم رسید کنارم روی تخت نشست و گفت:

-: بیا مادر این رو بخور برات خوبه.. خیلی ضعیف شدی..

به کاسه ای اشاره کرد که مقداری سوپ داخلش بود.. لبخند تشکر آمیزی زدم و گفتم:

-: ببخشید.. شما کی هستین؟.. اینجا کجاست؟

-: ماکان تو رو آورد اینجا.. زخم پات خیلی بد بود.. واسه همین ماکان دکتر آورد بالا سرت..

پس کار ماکان بود.. چطور می تونسته بود از اونجا فرار کنه و منم بیاره..؟ یعنی من الان توی خونه ماکان بودم..؟ چه خونه شیکی داشت.. وقتی اتاقش این شکلی بود پس بیرونش چه خبر بود.. با صدای همون خانوم از فکرام بیرون اومدم:

:- بیا عزیزم این سوپ رو بخور جون بگیری..

:- شما مادر آقا ماکان هستین؟

:- نه.. من خاله ماکانم.. مادر یاشار..

:- آهان...

کاسه سوپ رو برداشتم و بعد از تشکر کردن کمی ازش خوردم. بعد از چند لحظه پرسیدم:

:- من چند وقته اینجام..؟

:- دیشب ماکان آوردت.. الانم بعد از ظهره مادر.. من میرم استراحت کنی..

از تعجب کم مونده بود شاخ دربیارم.. یعنی من یک روزه که اینجام.. حتما پریسان و امیرپارسا خیلی نگرانم شده بودن.. باید بهشون خبر میدادم.. اصلا متوجه رفتن مادر یاشار نشدم.. کاسه رو روی میز گذاشتم و سعی کردم آروم از جام بلند بشم..

درد و سوزش پام خیلی کمتر شده بود.. نگاهم رو که گردوندم شلوارم رو روی صندلی گوشه اتاق دیدم.. برش داشتم و خیلی آروم و با احتیاط پوشیدمش و روی تخت نشستم.. چشمم خورد به قرآنی که روی عسلی کنار تخت بود.. برش دست دراز کردم و از روی عسلی برش داشتم.. خمش کردم و روی صفحه اش رو بوسیدم.. الان به یه چیز نیاز داشتم.. یه چیز آروم کننده.. خیلی احساس خستگی میکردم.. هر کسی به جای من بود احساس خستگی و درموندگی میکرد.. زیر بار این همه نفس گیری میشکست.. خورد می شد.. برای همین به آرامش نیاز داشتم.. هیچ چیز به اندازه قرآن و آیه هاش نمیتونست آرومم کنه.. آروم لاش رو باز کردم و شروع کردم به زمزمه آیاتش:

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

إِنَّا فَتَحْنَا لَكَ فَتْحًا مُبِينًا (1)

لِيُغْفِرَ لَكَ اللَّهُ مَا تَقَدَّمَ مِن ذَنْبِكَ وَ مَا تَأَخَّرَ وَ يُنِمْ نِعْمَتَهُ عَلَيْكَ وَ يَهْدِيكَ صِرَاطًا مُسْتَقِيمًا (2)

وَ يَنْصُرَكَ اللَّهُ نَصْرًا عَظِيمًا (3)

هُوَ الَّذِي أَنزَلَ السَّكِينَةَ فِي قُلُوبِ الْمُؤْمِنِينَ لِيَزْدَادُوا إِيمَانًا مَّعَ إِيمَانِهِمْ وَ لِلَّهِ جُنُودُ السَّمَاوَاتِ وَ الْأَرْضِ وَ كَانَ اللَّهُ عَلِيمًا حَكِيمًا (4)

به نام خدای بخشاينده مهربان

ما براي تو پيروي نماياني را مقدر کرده ايم. (1)

تا خدا گناه تو را آنچه پيش از اين بوده و آنچه پس از اين باشد براي تو بيمارزد و نعمت خود را بر تو تمام کند و تو را به صراط مستقيم راه نمايد. (2)

و خدا ياريت کند ياري کردني پيروزمندانه. (3)

اوست که بر دلهاي مؤمنان آرامش فرستاد تا بر ايمانشان پيوسته بيفزايد. و از آن خداست لشکرهاي آسمانها و زمين، و خدا دانا و حکيم است. (4)

نفس عميقي کشيدم و قرآن رو بستم.. هميشه به معجزه قرآن ايمان داشتم.. معجزه اي که قلب ها رو منقلب مي کرد.. معجزه اي که طوفان هر دلي رو آرام مي کرد.. خيلي وقت بود که فراموشش کرده بودم.. چقدر آرامش گرفتم.. تک تک کلماتي که داشت يه حرف ميزد.. فتح، پيروزي، آرامش، لشکر، آسمان.. يعني اون روز ميومد که من تونسته باشم پيروز بشم..؟

-: به اين زودي خوب شدي..؟

دلم ريخت.. اين ديگه كي بود؟.. برگشتم که ديدم ماکان کنار در ايستاده و دستهاش رو مثل هميشه توي جيبش کرده.. هميشه مثل عجل معلق سر مي رسيد.. روزي ميرسه که با همين دستام خفت کنم.. تازه ياد ديروز افتادم که نداشت به گشتم ادامه بدم..

اخم کردم که گفت:

-: فکر نميکردم به اين زودي بتوني بلند بشي..

-: روی چه حسابي همچين فکري کردی؟

-: معمولا دخترا توي چنين موقعيت هايي ضعيف ترن.. تو مگه چقدر سن داری..

-: من با بقيه فرق دارم..

يه تاي ابروش رو بالا داد و گفت:

-: چه فرقي؟

:- برات مهمه..

:- کنجکاوی یعنی مهم بودن؟

پوفی کردم و گفتم:

:- اگه با بقیه فرق نداشتم الان اینجا نبودم..

:- چون الان توی این خونه ای با بقیه فرق داری؟

ای خدا چرا منظورم رو برعکس میگیره.. فکر کرده عاشق خودش و خونه اش شدم که الان خوشحالم با بقیه فرق دارم... با عصبانیت گفتم:

:- نه خیر.. منظورم اینه که همچین وضعیتی برای پام پیش نمیومد...

سری به نشونه فهمیدن تکون داد.. از در فاصله گرفت و به طرف پنجره انتهای اتاق رفت.. وقتی پشتش ایستاد خیلی جدی گفت:

:- تو اونجا چیکار می کردی؟

پوففففف دوباره رفت سر خونه اولش.. گفتم:

:- گفتم که فکر نمیکنم این ربطی به شما داشته باشه..

پوزخندی زد و گفت:

:- ربط داره چون من تو رو سه بار نجات دادم.. توی کشتی.. توی باغ و توی غار..

راست میگفت.. اون چند بار جون من رو نجات داده بود.. نباید باهاش اینطور رفتار می کردم..

:- حالا فهمیدی؟.. پس مثل بچه آدم بگو اونجا چیکار می کردی؟

با عصبانیت گفتم:

:- هی هی آقای محترم.. خیلی ممنون که جون من رو چند بار نجات دادی.. ولی بدون جبران کاری بود که توی

کشتی انجام دادی.. در ضمن من ربطی بین این قضیه نمیبینم که دلیل کارام رو توضیح بدم..

با خشم به طرفم برگشت و با سرعت به طرفم اومد.. از ترس خودم رو عقب کشیدم ولی بین راه ایستادم.. دستش رو مشت کرد و فرو کرد لای موهاش.. توی چشمم زل زد و با غیض ولی خیلی آروم گفت:

-: چرا ميخواي لج بازی کنی...؟ فقط دلت ميخواه يه طرفه قضيه رو ببینی...هنوز بچه ای آراميس...

خواستم چیزی بگم که گفت:

-: باشه..بذار من برات بگم..شاید از خر شیطون بیای پایین..

دیگه چیزی نگفتم و منتظر شنیدن حرفاش شدم.. خیلی دوست داشتم بدونم اون اونجا چکار می کرد.. پشت پنجره ایستاد و در حالی که با منظره حیاط خیره شده بود گفت:

-: من از همه کارات خبر دارم.. از همه.. نه اینکه فکر کنی از اول زیر نظرت داشتم نه.. از کارات و چیزایی که من رو به شک انداخته بود فهمیدم که اون انفجار کار تو بوده..

از زور تعجب چشمم گشاد شده بود و گلویم خشک شده بود..یعنی همه چی رو میدونست..؟ وای همه چی خراب شد.. همه چی بر باد رفت.. ماکان ادامه داد:

-: توی اون مهمونی شک نداشتم که یکی از اون افرادی که توی مهمونی هستن باید عامل این انفجار باشن.. هیچوقت فکر نمیکردم ممکنه کار تو باشه.. ولی با تحقیقاتی که انجام دادم به این نتیجه رسیدم که کار تو بوده..

برگشت و نگاهم کرد.. وقتی حالت ترسیده و متعجب من رو دید ادامه داد:

-: دلم نميخواه طفره برم..برام هیچ اهمیتی هم نداره که تو ميخواي چی فکر کنی.. ولی منم به همون دلیلی اونجا بودم که تو بودی..

گیج و سردرگم نگاهش میکردم.. هنوز کامل حرفاش رو تجزیه تحلیل نکرده بودم.. با من و من گفتم:

-: یعنی چی؟.. من..نمیفهمم... برای چی اونجا بودی..

پوفی کرد و گفت:

-: دختر تو چرا انقدر خنگی؟.. مگه تو دشمن کاویان نیستی؟.. مگه نمیخواي از پا درش بیاری؟

-: چرا ولی تو..

-: من چی؟

-: تو هم دشمنشی یعنی تو هم ميخواي..شکستش بدی؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

-: نمیخوام شکستش بدم.. میخوام نابودش کنم..

پس یعنی ماکان مثل من دشمن کاویانه.. چه خبر بوده و من نمیدونستم..

-: من همه قرارگاه ها و مخفی گاه های کاویان رو شناسایی کردم.. همه جاش دوربین گذاشتم و زیر نظر گرفتم..
توی یکی از دوربینا تو رو دیدم و شناختم.. برای همین اومدم اونجا.. حالا فهمیدی؟

گنگ و نامفهوم فقط سر تکون دادم که گفت:

-: حالا نوبت تو رسید.. بگو اونجا چیکار می کردی و دنبال چی بودی؟

-: تو که همه چیز رو میدونی.. برای چی میپرسی؟

-: باید بدونم اونجا چیکار می کردی؟

بدون اینکه به حرفش توجهی بکنم گفتم:

-: خب تو همه حرفات رو زدی.. درسته که هم من هم تو دشمن کاویان محسوب میشیم.. بگو قصدت چیه؟

آروم شروع کرد به قدم زدن توی عرض اتاق و گفت:

-: دشمن دشمن دوست حساب میشه.. من و تو ناخواسته سر راه هم قرار گرفتیم.. برای اینکه هر دو تاملون به مقصد
برسیم باید کارهایی انجام بدیم که ممکنه خلاف قصد طرف دیگه باشه.. اینطوری هیچکدوم به نتیجه نمی رسیم..
بنابراین باید یکمون...

ادامه نداد.. سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد.. چشماش رو ریز کرد و گفت:

-: یکمون باید از سر راه بره کنار..

حق با اون بود.. ما هر دو نمیتونستیم دنبال هدفی باشیم که شاید راهمون متفاوت باشه.. اما من که نمیتونستم دست
از هدفم بردارم.. نمیدونستم باید چی بگم.. حرفی نزدم و فقط مشغول فکر شدم که ماکان گفت:

-: یه راه دیگه هم هست...

یه کمی امید توی دلم روشن شد.. پرسیدم:

-: چه راهی؟

-: اینکه هر دومون با هم متحد بشیم..

-: متحد بشیم..؟

-: یعنی با هم کار کنیم.. هدف ما که یکیه.. در ضمن تو الان صاحب چیزهایی هستی که من نیاز دارم.. و منم صاحب چیزهایی شدم که تو ممکنه بهش نیاز داشته باشی.. پس هیچکدوم به هدف نمیرسیم.. ما اگر با هم باشیم کاویان نمیتونه ما رو شکست بده..

دستام رو روی سینه جمع کردم و گفتم:

-: ولی من تنها هم میتونم.. همونطور که تا الان تونستم..

دوباره پوزخند همیشگی مهمون لباش شد.. اصلا این پوزخندش رو دوست نداشتم.. به جذابیتش نمیومدم..

-: منم فقط پیشنهاد دادم.. فکر نکن منم محتاج تو شدم.. ولی اهل ریسک الکی نیستم.. اونم همچین کاری که به یه مو بنده.. چرا ریسک کنیم و هر کدوم به راهی بریم که ممکنه انتهای نداشته باشه.. اگر خواستی میتونی پیشنهادم رو قبول کنی.. بقیه اش با خودته..

حرفهایی که زده بود بدجور درگیرم کرده بود.. نمیدوستم چی باید بگم.. مسلما این اتفاق چیزی نیست که به راحتی بشه از کنارش گذشت.. اخه این چه اتفاقی بود.. شانس از این بهتر نمیشد.. سرم رو بالا گرفتم و پرسیدم:

-: میشه دقیق بگی منظورت از متحد شدن چیه؟.. یعنی باید چیکار کنیم؟

-: لازم نیست کاری انجام بدی.. خیلی طبیعی به کار خودت توی شرکت ادامه میدی.. از اون طرف ما نیروهایی که داریم رو یکی میکنیم.. اطلاعاتمون رو چک میکنیم و در اختیار هم میذاریم.. اگر لازم باشه حتی محل سکونتمون هم یکی بشه.. متوجه شدی یا بازم بگم؟

-: نه متوجه شدم..

مثل اینکه چاره ای نبود.. من برای رسیدن به هدفم همه کار میکنم این که چیزی نبود..

-: قبوله..

-: پس قبول میکنی در همه حال بدون مشورت با من کاری نمیکنی؟

-: صبر کن.. من همچین چیزی نگفتم.. تو رئیس نیستی..

-: جدا؟! نکنه تو میخوای رئیس کل باشی..

-: اين بارم همچين چيزي نگفتم..

-: منم منظورم اين بود هيچكدم بدون مشورت هم كاري نميكنيم.. هيچكسي رئيس نيست..

لبخندي زدم و گفتم:

-: آهان اينطوري خوبه..

با اينكه هيچ اثری روی لباس نبود ولی چشماش ميخنديد.. انگار يه لبخند جوش رو ميگرفت.. سري تكون داد و گفت:

-: حالا قصدت از انتقام چيه؟

-: قصدم..!؟

-: چرا ميخواي از كاويان انتقام بگيري؟

-: چرا ميخواي بدوني..؟

-: حالا ديگه ما از همكار ماموريتي هم حدمون بالاتره.. پس بايد بدونم..

هيچ نيمفهميدم اين چه قانوني بود كه ماكان داشت.. حتما بايد از زندگي من سر در ميآورد.. نگاهش كه كردم ديدم همينطور منتظر به من چشم دوخته.. خب اگر منم بودم از كنجكاوي ميمردم و درباره خودش ميپرسيدم.. پس چاره اي نبود..

-: همه چيز از يه آرزو شروع شد.. يه رويا.....

-: رويا؟!

سرم رو پايين انداختم و نگاهم رو به پتوي روي تخت دوختم... نفس عميقي كشيدم و ادامه دادم:

-: پدرم مهرداد كياني و سعيد شريف پدر اميرپارسا و پريسان از بچگي با هم بزرگ شدن.. دوستاي خيلي خوبي براي هم بودن.. هر دوشون از بچگي آرزو داشتن داروسازي بخونن و توي اين كار وارد بشن.. همينطورم شد تونستن با هم ديگه درس بخونن و عاقبت رشته داروسازي قبول شدن.. طي مدتي كه توي دانشگاه بودن و درس ميخوندن دنبال كار هم ميگشتن.. مخصوصا توي داروخونه ها و آزمايشگاه ها.. اما به هيچ نتيجه اي نرسيدن.. بعد از مدتي يكي از همكلاسي هاشون بهشون جايي رو پيشنهاد كرد كه قصد داره افراد جوون رو به كار بگيره.. يه شركت بزرگ پخش دارو بود كه يكي از بهترين صادر كننده هاي منطقه خاور ميانه محسوب ميشد.. وقتي اون يه همچين پيشنهادي رو شنيدن بي برو برگرد رفتن اونجا و استخدام شدن.. اون شركت شركت كاويان بود..

سرم رو بالا آوردم و به ماکان نگاه کردم که منتظر ادامه حرفام بود.. کاش میفهمید که چقدر گفتن این حرف ها برام سخته اما باید میگفتم.. شاید گفتن این خاطرات آروم می کرد..

سرم رو بالا آوردم و به ماکان نگاه کردم که منتظر ادامه حرفام بود.. کاش میفهمید که چقدر گفتن این حرف ها برام سخته اما باید میگفتم.. شاید گفتن این خاطرات آروم می کرد..

-: تقریبا نصف عمرشون رو توی شرکت کاویان گذروندن.. همه چیز داشت خوب پیش می رفت تا اینکه هشت سال پیش اتفاقی افتاد که نباید میوفتاد..

با این حرفم ماکان دستش رو بلند کرد و گفت:

-: چند لحظه صبر کن.. یعنی تا قبل از هشت سال پیش پیش کاویان کار میکردن؟

-: خوب آره.. کار کردن واسه کسی که شرکت مطرح خاور میانه رو داره کم چیزی نیست..

-: داشتی میگفتی.. هشت سال پیش چی شد؟

سعی کردم تمام اتفاقات هشت سال پیش تا به الان رو به یاد بیارم.. همه چیز رو به خاطر بیارم و از دلم بریزم بیرون..

-: خانواده ما به خانواده پنج نفری بود.. به برادر به اسم آرتین و به خواهر به اسم پارمیس داشتم.. رابطه بین افراد خانواده مون خیلی خوب بود.. آرتین و امیرپارسا همسن بودن بهترین دوست همدیگه بودن.. من و پریسان هم با هم همسن بودیم و به خاطر همین اکثر اوقات خانواده هامون پیش هم بودن.. درسته که ما به چشم خواهر و برادری همدیگه رو نگاه می کردیم ولی آرتین از بچگی جور دیگه ای به پریسان نگاه می کرد.. ما هنوز اونقدری بزرگ نشده بودیم که سر از کارای پدرمون در بیاریم.. اما من تازه طی این مدت فهمیدم هشت سال پیش چه اتفاقی افتاده بوده.. اون زمان پدر امیرپارسا دوست پدرم متوجه چیزایی میشه که درست نیست.. از اطلاعاتی با خبر میشه که هیچ کس جز اطرافیان نزدیک کاویان از اون خبر نداشتن.. کاویان ظاهرا کارایی انجام میداده که خلاف قانون بوده و حق خیلی از کارمندی شرکت کاویان پایمال میشده.. اون خیلی سعی کرده بود که این راز فقط بین خودش و پدرم بمونه اما افراد کاویان مطلع میشن و تصمیم میگیرن سرش رو بکنن زیر آب.. پدر و مادر امیرپارسا هردوشون به به عروسی رفته بودن که توی به روستا برگزار می شد.. عروسی یکی از اقوامشون بود اما امیرپارسا و پریسان رو با خودشون نبرده بودن..

با یادآوری این خاطرات خشمگین تر شدم.. سعی کردم دستای مشت شده ام رو از دید ماکان پنهان کنم ولی چندان موفق نبودم.. به پنجره انتهای اتاق زل زدم و ادامه دادم:

-: اون کاویان پست فطرت چند نفر رو فرستاده بود تا پدر و مادر امیرپارسا رو بکشن اما اون آدمای اتفاقی که اونا داخلش بودن رو به آتیش کشیدن و خیلی های دیگه توی اون آتیس سوختن و خاکستر شدن.. مگه اون عروس و

داماد چه کار کرده بودن که آتیش نصیب عروسیشون شد.. مگه انسان های دیگه چه گناهی کرده بودن که باید این بلا سرشون میومد.. امیرپارسا فقط نوزده سالش بود که این بلا سرش اومد و مجبور شد تنهایی بار بزرگ کردن پریسان رو به دوش بکشه.. چند سالی گذشت و آرتین با پردیسان نامزد شد و حداقل یه کم از بار روی دوش امیرپارسا کمتر شد اما غم از دست دادن پدر و مادرشون اون هم توی اون آتش چیزی نبود که فراموششون بشه.. تا دو سال پیش همه چیز خوب پیش می رفت و داشتیم به زندگی عادت می کردیم.. اما دو سه سال پیش بود که پدرم با سرمایه کمی از کاویان و تلاش خودش تونست یه شرکت پخش دارو به اسم طلایه داران تاسیس کنه .. نمیدونم چطوری و از چه طریق پدرم اون اطلاعات مخفی که از کاویان داشته رو برای کاویان مطرح می کنه.. این بزرگترین اشتباهی بود که پدرم مرتکب شد.. یه روز دانشگاه ما اردوی خارج از شهر برای ما گذاشته بود و من و پریسان که توی یه دانشگاه درس می خوندم با هم تو این اردو شرکت کردیم.. اما وقتی از اردو برگشتیم..

بغض راه گلوم رو بسته بود و اجازه حرف زدن بهم نمیداد.. احساس خفگی می کردم.. دلم گریه میخواست اما چند وقتی بود که گریه نکرده بودم.. باید ادامه می دادم تا این بغض لعنتی رو بشکنم.. خواستم چیزی بگم که یه لیوان روبروی صورتم دیدم.. آب بود همون چیزی که الان بهش نیاز داشتم..

صورتم رو که بالا گرفتم دیدم ماکان با ابروی گره خورده لیوان رو نگه داشته.. لیوان آب رو ازش گرفتم و کمی خوردم.. به سمت پنجره رفت و گفت:

:- اگر نمیتونی دیگه لازم نیست ادامه بدی..

:- نه خوبم..

لیوان رو روی میز گذاشتم و با قورت دادن بغضم به حرفام ادامه دادم:

:- در خونه ما ماشین پلیس و آمبولانس و خیلی ماشین دیگه جمع شده بود.. با دیدن حال زار امیرپارسا دیگه فهمیدم چه اتفاقی افتاده..مقابل چشمای من جنازه پدر و مادرم رو بردن ولی از خواهر و برادرم خبری نبود.. امیرپارسا گفت که اونا رو قبل تر به سردخونه منتقل کردن اما بعد از مراسم خاکسپاری پدر و مادرم فهمیدیم که جنازشون مفقود شده و احتمالاً دزدیده شده.. کاویان حتی به جنازه های انها هم رحم نکرد.. حالا فهمیدی چرا میخوام انتقام بگیرم؟ هر آدم سنگدلی هم این حق رو به من میده که بخوام کاویان رو نابود کنم.. بشکنمش همونطور که من رو شکست..همونطور که امیرپارسا و پریسان رو شکست و نابود کرد..

خیلی وقت بود که اشکام سرازیر شده بودن.. خودمم نمیدونم چرا اینطور همه چی رو تعریف کردم اما میدونم که باید میگفتم حتی باجزئیات حتی اگر اون فرد ماکان باشه..چون بهش اعتماد داشتم گفتم.. چون قد چند روز سفر نسبت بهش احساس اطمینان پیدا کردم..

دستم رو جلوی دهنم گرفته بودم تا صدای گریه ام بیرون نره.. ماکان جعبه دستمال کاغذی رو جلوی صورتم گرفت.. درحالی که صورتم رو با دستمال پاک می کردم گفت:

-: ولي تو مطمئني كه از پشش بر ميآي..؟

جلوي پام زانو زده بود.. به صورتش نگاه كردم.. توي چشمش فقط يه سوال ديده مي شد.. لبم رو با زبون تر كردم و گفتم:

-: آره.. من قول دادم كه انتقام همه شون رو بگيرم..حتي انتقام اون كسايي كه توي اون عروسي به خاطر طمع و قدرت طلبي كاويان خاكستر شدن.. ما سه نفر به هم قول داديم..

از جلوي پام بلند شد و گفت:

-: به اميرپارسا زنگ زدم كه بياد دنبالت..

تازه همه چيز يادم اومد.. اميرپارسا نميدونست من رفتم اونجا.. پس حتما خبر دار شده.. حالا بايد چه جوابي بهش بدم؟.. فاتحه ات خونده اس آراميس..

-: بالاخره نگفتي اونجا.. تو قرار گاه كاويان چكار مي كردي؟

-: دنبال جنازه خواهر و برادرم بودم..

-: از كجا فكر كردي اونجان..؟

-: يه سري شواهد و مدارك به دست آورده بودم كه نشون ميداد ممكنه اونا باشن..

-: آخه جنازه اونا به چه دردت ميخوره..؟

-: باعث آرامش من و پريسان كه ميشه..

-: وقتي از جنازشون تا به حال چيزي نمونه ميخواي چطور پيداشون كني..؟ خودتم خوب ميدوني جنازه اونا به هيچ درد كاويان نميخوره پس براي چي ممكنه اونها رو دزدیده باشه.. تو حتما اشتباه ميكني..

-: تو به اين كارا كاري نداشته باش.. هر كسي دليلي براي كارش داره..

-: درسته ولي دليل تو قانع كننده نيست..

-: دليل تو هست؟

-: آره..

-: مگه دليلت چيه؟

حالا نوبت اون بود كه همه چيز رو تعريف كنه.. منتظر بهش چشم دوخته بودم.. اما شك و دو دلي توي چشماش داد ميزد. اگر چيزي نميگفت مطمئنا خودم دوباره ازش مي پرسيدم. كنجاوي بيش از حد اجازه نميداد ساكت بمونم. بالاخره به حرف اومد و با ترديد گفت:

-: دليل من همون دليليه كه براي انتقام دارم..

-: خوب دليلت براي انتقام چيه؟

-: مطمئني ميخواي بدوني؟

ديگه داشتم كلافه مي شدم. من داشتم از كنجاوي مي مردم اون وقت اون طفره مي رفت. منم كه از خودش سمج تر بودم گفتم:

-: آره.. ميخوام بدونم..

-: از كجا شروع كنم..؟

آخ كه اگر حوصله داشتم بلند مي شدم و تا ميخورد ميزدمش.. مشخص بود كه نميخواست چيزي بگه اما اگر من آراميسم مور و از ماست ميكشم بيرون.. بنابراين گفتم:

-: از هر جا دوست داري..

دهنش رو باز كرد تا شروع كنه به حرف زدن كه صدای در زدن اومد و هر دومون سر چرخونديم.. يه دختر جوون كنار در ايستاده بود و لبخند قشنگي روی لبش بود.. كمی خجالت زده بود كه ماكان گفت:

-: بيا تو ياسمين..

دختر كه اسمش ياسمين بود سلامی به من كرد و رو به ماكان گفت:

-: ببخشيد اومدم قرآن رو بردارم..

اومد داخل و قرآن رو از روی عسلي رو برداشت.. وقتی از مقابل من رد می شد برگشت و با ترديد گفت:

-: من.. شما رو جايي ندیدم..

با تعجب بهش نگاه كردم.. اسمش خیلی برام آشنا بود اما مطمئن بودم كه جايي نديدمش.. لبخندی زد و گفتم:

-: نه.. من كه شما رو جايي ندیدم..

-: ببخشید.. شاید شبیه شما بوده..

به سمت در رفت و از اتاق خارج شد.. عجیب اسمش برام آشنا بود.. از ماکان پرسیدم:

-: خواهرت بود..؟

-: نه.. گفته بودم خواهر ندارم..

-: پس کی بود؟

-: خواهر دو قلوی یاشار بود..

با ذوق از جام بلند شدم و گفتم:

-: واقعا؟!

-: آره..

-: چه قدر با مزه..

-: کجاش با مزه اس..؟

-: اینکه دو قلو هست دیگه.. خیلی نمکی میشه..

ماکان با تعجب و با حالت خنده گفت:

-: یعنی انقدر دوقلو دوست داری؟

-: آره خیلی..

با یادآوری موضوع قبلی سرجام نشستم.. مطمئن بودم که ماکان راهی برای فرار پیدا می کنه.. برای همین گفتم:

-: خوب داشتی می گفتی؟

-: چی می گفتم؟

-: دلیل انتقامت..

-: آهان..

دستی به زیر چونه اش کشید توی فکر فرو رفت.. انگار که دنبال چیزی میگشت.. بعد از چند ثانیه به حرف اومد و گفت:

-: نمیدونم از کجا شروع کنم.. ولی شاید بهتر باشه مثل تو از خیلی سال قبل شروع کنم.. پدر و مادر من با هزار تا آرزو و عشق با هم ازدواج کردن اما بعد از مدتی متوجه شدن که بچه دار نمیشن.. خیلی تلاش کردن ولی بی فایده بود و ثمری نداشت.. حدود ده سال گذشت که من به دنیا اومدم.. از همون بچگی پدرم تنها قهرمان زندگیم بود.. مادرم تنها پناهگاه و یاشار تنها دوست و برادر.. از وقتی یادم میاد پدرم با کاویان دوست و رفیق بودن.. با هم از سال های قبل پیمان دوستی بسته بودن.. پدر بزرگم به پدرم و کاویان کمک کرد تا با هم دیگه کار واردات دارو رو به طور قانونی شروع کنن.. کاویان و پدرم از همون جوانی اول رفتن تو کار وارد و بعد هم پخش دارو و تا حدود پونزده سال پیش دیگه کار صادرات هم انجام میدادن.. اما کم کم که کاویان تونست برای خودش کاره ای بشه از پدرم جدا شد و یکی از بهترین شرکت های دارو رو تاسیس کرد.. پدر من هم که بعد از فوت پدر بزرگم یکی از با سابقه ترین شرکت ها رو اداره می کرد شد رقیب کاویان.. هردوشون با هم رقابت داشتن ولی کاویان برای اینکه از پدرم جلو بیفته شروع کرد به کار های غیر قانونی و وارد کردن داروی فاسد و قاچاق..

به اینجا که رسید سکوت کرد و سرش رو به طرفم چرخوند.. اون همه غم بزرگ توی چشماش پیداد می کرد و آرزوی رهایی داشت.. اما خوب می شد حصار این غم رو توی نگاهش و صدایش دید و شنید.. با پوزخند کم رنگی ادامه داد:

-: برای سالگرد ازدواج پدر و مادرم خاله ام کلی تدارک دیده بود.. قرار شده بود که هر دو خانواده برای تفریح بریم خارج از شهر.. موقع برگشتن هوا خیلی تاریک شده بود.. قرار شد پدرم و شوهر خاله ام به همراه شوهر یاسمین که تازه ازدواج کرده بود داخل یه ماشین باشن و بقیه داخل ماشین دیگه.. من راننده اون ماشین بودم و خیلی سریع تر حرکت کردم.. توی اون جاده جز دو ماشین ما و یه کامیون چیزی توی جاده نبود.. اون کامیون که بعد ها فهمیدم از طرف کاویان بوده کاملاً ماشین پدرم رو زیر گرفت..

به اینجای حرفش که رسید از وحشت چشمام رو بستم ولی ماکان ادامه داد:

-: هنوزم با دیدن اون صحنه حالت مرگ بهم دست میده.. مادرم هیچوقت اون صحنه ای رو که با چشمای خودش دیده بود فراموش نکرد و در آخر هم جلوی چشمای من دق مرگ شد و من نتونستم کاری بکنم.. یاسمین تازه ازدواج کرده بود و حامله بود که این بلا سر شوهرش اومد.. این دلیلی بود که به خاطرش کاویان باید واسه خوی وحشی گریش تیکه تیکه بشه.. باید از روی زمین محو بشه و من این کارو میکنم.. چه تو پیشنهادم رو قبول کنی و چه نکنی من کاویان رو از روی زمین نیست می کنم..

صورتش از زور عصبانیت به قرمزی میزد.. حالش رو خوب درک می کردم.. حتی منم از شنیدن حرف هاش دلم گرفت.. واقعا کاویان چنین حیوونی بوده و من نمیدونستم؟.. آرامشم رو حفظ کردم و گفتم:

-: پیشنهادت رو قبول می کنم.. ولی به یه شرط؟

-: چه شرطی؟

-: اینکه قول بدی بدون مشورت با من کاری نکنی.. یعنی هر کاری می کنی قبلش به من اطلاع بده..

-: خیالت راحت.. ما احتمالا باید از اینجا بریم و یه جا باهم باشیم.. شرط دیگه ای هم هست؟

-: نه.. فقط باید با امیرپارسا هم مشورت کنم..

-: باشه..

هنوز این حرف کامل از دهنش بیرون نیومده بود که صدای داد و فریادی از بیرون بلند شد.. ماکان بدون معطلی به سمت بیرون رفت و از اتاق خارج شد.. با کمی دقت متوجه شدم صدای امیرپارساست.. حالا صداش واضح تر شده بود..

-: آهای ماکانی که ادعای رفاقت می کردی.. کجایی؟

از جام بلند شدم و با احتیاط به سمت بیرون اتاق رفتم.. هنوز پام کمی درد می کرد.. نگاهی به فضای بیرون از اتاق انداختم و بعد از دیدن پله ها از اون پایین رفتم.. امیرپارسا با قیافه عصبانی داخل سالن ایستاده بود و بعد از دیدن ماکان فوراً یقه اش رو گرفت.. ماکان با صدای نسبتاً بلندی گفت:

-: چه خبرته؟.. چرا داد میزنی؟.. اومدی حق رفاقت رو بگیری؟..

امیرپارسا که هنوز من رو از بالای پله ها ندیده بود داد زد:

-: کدوم رفاقت.. چه بلایی سر خواهر من آوردی؟.. چی کارش کردی؟.. به خدا اگر یه مو از سرش کم شه روزگارت رو سیاه می کنم..

ماکان که سعی می کرد دست امیرپارسا رو از دور یقه اش برداره گفت:

-: مثلاً میخوای بگی خیلی نگرانشی؟.. من چه بلایی میتونم سرش بیارم.. مگه تو کیه اون میشی؟.. قبول کن که آرامیس ربطی بهت نداره..

من که از دعوای اون دو نفر عصبانی شده بودم به سرعت از پله ها پایین اومدم.. ولی هنوز هر دوتاشون متوجه من نشده بودن و برای هم با چشماتشون خط و نشون می کشیدن.. همینطور که بهشون نزدیک میشدم امیرپارسا متوجه من شد و یقه ماکان رو ول کرد.. همینکه بهشون رسیدم خواستم بگم "بس کنید" ولی با سیلی که امیرپارسا بهم زد دهنم بسته شد.. با تعجب دستم رو روی گونه چپ گذاشتم و به امیرپارسا نگاه کردم..

آتيش از چشماش بيرون ميزد و دستش رو مشت كرده بود.. با صدای فريادش كل سالن لرزيد:

-: تو اينجا چه غلطی می کنی؟

با ترس و وحشت بهش نگاه ميكردم.. از زور ناچاری به ماکان نگاه كردم كه ديدم روی ميل نشسته و سرش رو ميون دستاش گرفته.. دلم به حالش سوخت كه اين اتفاق بايد توی خونه اش ميوفتاد.. قیافه اميرپاسا به قدری وحشتناك بود كه می ترسيدم سرم رو بالا بيارم.. با عصبانيت دستم رو گرفت و به سمت در سالن رفت و از اونجا خارج شد..

هنوز از سيليش صورتم ميسوخت.. برگشتم و به پشتم سرم نگاه كردم كه ديدم ماکان جلوی در سالن ايستاده بود و با شرمندگی به من نگاه می كرد ولی هيچ دليلی برای متهم بودن اون نميدونستم..

با ايستادن اميرپارسا به سرم رو برگردوندم كه ديدم ياسمين جلوی ما ايستاده و دست يه پسر كوچيك توی دستشه.. با تعجب به اميرپارسا نگاه ميكرد و اميرپارسا هم با سردرگمی بهش چشم دوخته بود.. ياسمين زیر لب گفت:

-: امير..

با شنيدن اسم اميرپارسا از زبون ياسمين يه چيزایی توی ذهنم روشن شد و با شنيدن اسم ياسمين از زبون اميرپارسا شكم به يقين تبديل شد.. ياسمين نگاهش بين من و اميرپارسا كه دستم رو گرفته بود چرخيد و در نهايت با صدای گرفته رو به من گفت:

-: حالا فهميدم كجا ديدمت..

دست پسری كه كنارش بود رو گرفت و از كنار ما گذشت.. اميرپارسا مات و مبهوت به جای خالی ياسمين زل زده بود.. اين يه مورد رو نميتونستم باور كنم.. اميرپارسا فشار كوچيكي به دستم وارد كرد و از خونه ماکان خارج شدیم..

وقتی به ماشين رسيديم تقريباً هلم داد و خودش سوار ماشين شد.. بی معطلی ماشين رو روشن كرد و با يه تك گاز ماشين به پرواز دراومد.. هنوزم از زور عصبانيت فكش منقبض شده بود.. بعد از اينكه مقداری از راه رو رفته بود دادش بلند شد:

-: آراميس برای چی سر خود بلند شدی و رفتی خونه ماکان..؟ هـااان..!؟

صداش به حدی بلند بود كه حس كردم شيشه های ماشين در حال لرزيدنه.. قلبم از ترس مثل گنجشك ميزد.. تا به حال اينقدر اميرپارسا رو خشمگين ندیده بودم.. ناچار به حرف اومدم..

-: من نرفته بودم خونه اش..؟ رفته بودم همونجایی كه تو..

دوباره صدای دادش بلندشد:

-: میدونم.. میدونم چه اتفاقی افتاده.. میدونم گلوله خورده به پات.. برای چی رفتی خونه ماکان..؟ بیمارستان قحط بوده؟

-: آخه با پای گلوله خورده که همیشه رفت بیمارستان.. هزار جور سوال میکنن..

-: چرا اینقد خودسری..؟ چرا به حرف من گوش نمیدی..؟ اگر میکشنتت راضی میشدی؟

حق داشت.. من نباید سر خود و تنهایی به اونجا میرفتم.. ولی حق نداشت سرم داد بزنه.. اخی روی پیشونیم نشوندم و چیزی نگفتم.. مستقیم به جلو نگاه میکردم تا اینکه ماشین رو کنار خیابون نگه داشت.. هنوزم نگاهم به جلو بود که صدای بغض دارش رو شنیدم:

-: چرا میخوای من و پریسان رو حرص بدی..؟ دوست داری تو رو هم از دست بدیم.. خدایا این چه زندگيه من دارم..

با تعجب سرم رو چرخوندم که با اشک های امیرپارسا مواجه شدم.. تا نگاه من رو روی خودش دید سرش رو به سمت مخالف چرخوند.. یعنی داداشم داشت گریه می کرد؟.. به خاطر من؟.. از خودم بدم اومد که همچین کاری کرده بودم.. خیلی آروم گفتم:

-: داداش.. داری گریه می کنی؟

دستش رو به گونه اش کشید و گفت:

-: یاسمین اونجا چیکار می کرد؟

پس آقا عشقش رو دیده که اینطور گریه میکنه.. منو بگو که فکر کردم به خاطر من گریه میکنه.. در جوابش گفتم:

-: کاری نمیکرد خونه اش بود..

-: خونه اش؟! یعنی.. زن ماکان بود؟!!

بیچاره با چه دلهره ای بهم نگاه میکرد.. خیلی دلم میخواست سرکارش بذارم ولی با دیدن حال و روزش دلم نیومد.. گفتم:

-: نه.. ماکان مجرده..

-: پس زن یاشار بود؟

-: نه یاشارم مجرده..

-: پس کی بود؟

-: یاسمین بود..

امیرپارسا با کلافگی دستش رو روی فرمون کوبید و گفت:

-: بهت میگم با کی ازدواج کرده..؟

از وحشت اینکه دوباره عصبانی تر بشه آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

-: خواهر یاشار بود.. چند سال پیش ازدواج کرده ولی شوهرش مرده..

اخم های امیرپارسا سریع داخل هم شد و گفت:

-: مرده..؟!.. چرا؟

-: بعدا برات میگم.. توی یه تصادف.. اون پسر که دیدی بچه اش بود..

سرش رو به صندلی تکیه داد و چشمهایش رو بست.. در همون حالت گفت:

-: نمیدونم خدا می خواد چی رو به من بفهمونه..؟

-: یعنی تو یاسمینی رو توی خوابت دیدی که اینجا بود.. خودش بود؟

-: آره.. حتی اون پسرشم خودش بود..

-: هنوزم به یادشی..؟

چشمهایش رو باز کرد و گفت:

-: اگه بگم یادش نیستم دروغ گفتم.. هر روز یادش میکنم.. اون تنها کسی بود که هیچوقت فراموشش نمیکنم.. حتی

اگر فرسنگ ها ازم دور باشه..

به طرفم برگشت و گفت:

-: خیلی محکم زدم..؟

-: چي رو..؟

-: صورتت رو؟

سرم رو زير انداختم و چيزي نگفتم.. اميرپارسا گفت:

-: ببخشيد نميخواستم اينطوري بزنت.. عصباني بودم..

به صورتش نگاه كردم و وقتي لبخندش رو ديدم از روي شوخي سرم رو برگردوندم سمت مخالفش و گفتم:

-: خيلي دردم اومد..

خنده کوتاهی کرد و سرش رو برگردوند.. ماشين رو به حرکت درآورد و به سمت خونه خودشون حرکت کرد.. تا رسيدن هيچكدام چيزي نگفتيم.. بعد از رسيدن پريسان كلي دعوام كرد و سرم داد زد ولي بعد از چند قطره آبغوره آروم شد..

ماكان

بعد از اينكه آراميس سرش رو برگردوند اومدم داخل و به در تكيه دادم.. از اينكه نتونستم كاري بكنم ناراحت و نگران بودم.. از اين ميترسيدم كه مبادا اميرپارسا بلايي سر آراميس بياره..

ياسمين از در اومد داخل و همونطور كه دست دانيال توي دستش بود از پله ها بالا رفت.. صدای زنگ تلفن بلند شد.. نفسم رو فوت كردم و گوشي تلفن رو برداشتم..

-: الو..

-: سلام.. منزل آقای محتشم؟.. ماكان محتشم..!؟

-: بله خودم هستم بفرماييد..

-: من حكيم هستم.. محمد حكيم توي هندورابي..

-: بله بله شناختم.. امرتون؟!؟

-: پسر غرض از مزاحمت اين بود كه ميخواستم دعوت كنم براي شام امشب..

-: ممنونم.. مزاحمتون نميشم..

-: خواهش ميكنم پسر اين چه حرفيه.. خواستيم تشكري از شما كرده باشيم.. آدرس رو كه داري.. پس منتظر تيم..

از اونجایی که دیگه اون ها رو شناخته بودم و میدونستم با بحث کردن به نتیجه نمیرسم قبول کردم..

نگاهی به ساعتم انداختم و به سمت کمد رفتم.. بعد از اینکه نگاهی به لباس ها انداختم یه کت و شلوار از داخلش برداشتم و جلوی آینه مشغول پوشیدن شدم.. وقتی کتم رو پوشیدم یاشار در اتاقم رو باز کرد و اومد داخل..

:- تو یاد نمیگیری قبل از وارد شدن در بزنی؟

:- به به آقا ماکان.. تشریف میبرید جلسه سری..؟

:- جلسه سری کدومه..؟ دارم میرم همون مهمونی که گفتم..

اشاره ای به لباسم کرد و گفت:

:- با این لباس..؟!

:- مگه این لباس چشه؟

سری تکنون داد و همونطور که داخل کمد رو میگشت گفت:

:- کدوم دیوونه ای میره مهمونی کت و شلوار رسمی می پوشه؟.. یه لباس شیک و غیر رسمی تر بپوش..

لباسی رو که انتخاب کرده بود بیرون آورد و مجبورم کرد که بپوشم.. بعد از آمادگی کامل از اتاق بیرون رفتم که دیدم هم زمان با من دانیال از در اتاقش بیرون اومد و گفت:

:- کجا داری میری؟

نگاهی به قیافه تعجب گونه اش کردم و گفتم:

:- دارم میرم مهمونی یه جایی..

:- منم پیام..؟!

انقدر قیافه اش مظلّم بود که خواستم موافقت کنم ولی یاسمین اومد و گفت:

:- تو جایی نمیری؟

دانیال اخمی روی صورتش نشوند و گفت:

-: چرا؟! منم میخوام برم.. همه اش تو این خونه ام..

یاشار هم که از راه رسیده بود گفت:

-: چه اشکال داره بذار بره..

و بعد کنار گوشم گفت:

-: جون عزیزت دو سه ساعتی ببرش بذار از دستش راحت باشیم..

بعد از کلی اسرار یاسمین راضی شد و دانیال رفت تا حاضر بشه.. نگاهی به صورت گرفته یاسمین انداختم و گفتم:

-: چیزی شده..؟

یاسمین لبخندی مصنوعی زد و گفت:

-: نه.. فقط.. میشه یه سوال ازت بپرسم..؟

-: آره بپرس..

-: اون دختره.. کی بود؟

-: کدوم؟! منظورت آرامیسه..

-: آره..

-: هیچی.. یکی از همکارام بود.. چطور؟

-: آخه اون شوهرش خیلی عصبانی بود..؟

از فکر یاسمین لبخندی ته دلم نشست.. منم برای بار اول فکر میکردم امیرپارسا شوهرشه.. ولی وقتی فهمیدم شوهرش نیست دلم آروم شد..

-: شوهرش نبود.. برادرش بود..

به خوبی تعجب یاسمین رو دیدم.. با شک گفت:

-: برادرش بود..؟!!

:- آره.. اونا هر دو تاشون مجردن..

یاسمین توی فکر فرو رفت و ازم دور شد.. بعد از دیدن دانیال که با اون لباس از اتاقش بیرون اومد کپ کردم..
موهایش رو حسابی درست کرده بود و یه شلوار جین به همراه پیرهن قرمز تنش کرده بود.. یاشار وقتی تعجب من
رو دید گفت:

:- ببین چی ازش ساختم..!؟

دست دانیال رو گرفتم و بعد از سوار شدن توی ماشین به سمت خونه آقای حکیم راه افتادم.. این مهمونی برای در
کردن خستگی این چند روز خوب بود.. واقعا دلم یه مهمونی پر آرامش میخواست.. خیلی احساس سبکی می کردم..
شاید به خاطر آزاد شدن فکر بود و شایدم به خاطر گفتن حرفهایی بود که توی دلم نگه داشته بودم..

دستم رو به طرف دکمه ضبط بردم و روشنش کردم و بلافاصله صدای آهنگ توی ماشین پیچید..

من و تو توی این دنیا

یه درد مشترک داریم

دو تامون خسته در داریم

رو قلبامون ترک داریم

من و تو کوه در داریم و

یه گوشه زخمی افتادیم

داریم جون میکنیم انگار

رو زخمامون نمک داریم

تموم زندگیمون سوخت

تموم لحظه هامون مرد

من و تو توی این دنیا

اسیر دست تقدیریم

همش دلهره داریم و

با این زندگی درگیریم

نفس که میکشیم انگار

دارن شکنجمون میدن

داریم آهسته آهسته تو

این تنهایی میمیریم

شدیم مثل یه دیواری

که کم کم داره میریزه

هوای خونمون سرده

مثل غروب پاییزه

تقاص چی و ما داریم

به کی واسه چی پس میدیم

آخه واسه ما این روزا

چرا انقدر غم انگیزه ————— زه

کنار خونه نگه داشتم.. نگاهی به آدرس انداختم و بعد از مطمئن شدن از ماشین پیاده شدم.. دانیال به همراهم پیاده شد.. باید نهایت تلاشم رو می کردم تا آسیبی به دانیال نرسه.. مخصوصا حالا که هفت هشت سال بیشتر نداره و شیطنت از سر و روش میریزه..

بعد از زدن زنگ خونه در به رومون باز شد و داخل شدیم.. اعتراف میکنم که تا به حال چنین خونه ای ندیده بودم.. حیاطش خیلی قشنگ و زیبا بود و مثل بهشت میموند.. چمن هاش حتی توی اون تاریکی شب هم درخشان و قشنگ بودن..

وسط چمن ها بوته هایی از گل گذاشته بودن که خیلی فضا رو دلنشین کرده بود.. به انتهای حیاط که رسیدیم دیدم آقای حکیم و زنش به همراه همون بچه هاشون جلوی در ورودی ایستاده بودن.. بعد از رسیدن بهشون و سلام و احوالپرسی دانیال رو معرفی کردم.

-: اینم خواهرزاده من ..

آقای حکیم بعد از سلامی که به دانیال داد گفت:

-: خوش اومدین بفرمایین داخل..

و به همراه زنش رفت داخل.. دانیال دستش رو به طرف برادر آتریسا گرفت و گفت:

-: من دانیالم..

برادر آتریسا دست کوچکش رو توی دست دانیال گذاشت و گفت:

-: منم پوریام..

بعد دستش رو به طرف آتریسا دراز کرد و گفت:

-: سلام.. خوشبختم..

پوریا دست آتریسا رو گرفت و به عقب کشید.. دانیال که بی نصیب مونده بود دست دراز شده اش رو به طرف موهاش برد و سرش رو خاروند.. منم که بیننده این جدال بودم دست دانیال رو گرفتم و به داخل کشیدم..

در کل مهمونی آتریسا با شیرین زبونی و مادربرزگش با متانت مدام از ما پذیرایی می کردن و لحن تشکر آمیز روی لباشون بود.. وقتی زمان شام رسید موقع خوردن غذا تازه متوجه این همه سنگینی شدم..

موقعی که سر میز نشسته بودیم آقای حکیم سر صحبت رو باز کرد..

-: اون اتفاقی که توی ساحل افتاد هم باعث شد روشندلی شما به ما ثابت بشه و هم باعث شد ما حواسمون جمع تر بشه.. پدر و مادر این دو تا بچه چند سال پیش از دنیا رفتن و حالا هم همه دنیای ما این دو تا بچه هستن و ما هم همه دنیاشون..

به سمت آتریسا برگشتم و نگاهش کردم.. توی چشمای خاکستری و کودکانه اش زل زدم.. ناخودآگاه یاد آرامیس افتادم.. توی قیافه و مظلومیت باهاش مو نمی زد.. حتی رنگ خاکستری همون خاکستری بود.. یعنی الان حالش چگونه؟.. کاش از زخم پاش مطمئن می شدم و بعد میگذاشتم بره.. با اون سیلی که امیرپارسا بهش زد نتونستم تحمل کنم و سر پا بمونم.. به همین دلیل روی مبل نشستم.

آراميس يه دختر مظلوم و آزار ديده است.. اي كاش وارد اين بازي هاي كثيف نميشد.. كاش ميتونستم كاري كنم كه از گزند كاويان و امثال اون در امان باشه..

صداش توي گوشم زنگ مي خورد.. صدايي كه خيلي وقته با منه.

" :- احيانا چشم داري موقع رانندگي؟؟؟ ... من داشتم ميپيچيدم توي كوچه كه جنابعلي فكر كردي در قابلمه مامانت رو دستت گرفتي...

-: حرف دهنتو بفهم ... من مثل دخترای كثيف و آويزون دور و برت نيستم.. حق نداري هر چي لايق خودته به من و پدرم نسب بدی... براي چي دست به دامن اين چرت و پرتا ميشي ... هر چقدر خسارت ماشينت باشه ميدم..

-: اگه خيلي ادعات ميشه در نميرفتي.."

صدای زمين خوردن قاشق كه از توي دستم افتاده بود من رو از دنياي خيالي بيرون آورد.. حالم اصلا خوب نبود.. نميفهميدم چرا نفسم بالا نمياد.. انگار هوا كم داشتم.. با يه ببخشيد از جام بلند شدم و به طرف حياط راه افتادم.. همينكه داخل حياط شدم دكمه بالاي پيرهنم رو باز كردم و محكم نفس كشيدم.. اي كاش فقط صداش بود.. حالا با ديدن آتريسا خودش جلوي چشمام مياد و عذابم ميده..

چقدر دلم هوای سيگار كرده ولي خيلي وقت بود كه گذاشته بودمش كنار.. اي كاش بود.. گاهي وقت ها لازم بود خاكستر چيزي رو بفرستي هوا تا چيزي رو از خاكستر شدن نجات بدی.. گاهي وقت ها لازم بود خفه بشي تا از خفه شدن نجات پيدا كني..

بعد از كمی موندن توي حياط برگشتم داخل و مشغول خوردن ادامه غذا شدم.. تا آخر مهموني از ديدن اتريسا خودداري ميكردم تا مبادا ياد آراميس بيوافتم.. ولي بازم صداش تو گوشم بود و چشماش جلوي چشمام..

به خاطر حالم زودتر خداحافظي كردم و همراه دانيال برگشتيم خونه.. دانيال كه كلي با آتريسا و پوريا بازي كرده بود خوشحال و ذوق زده تا آخر شب براي ياسمين حرف ميزد ولي من طاقت نياوردم و رفتم سمت اتاقم.. روي تخت دراز كشيدم و چشمام رو روي هم فشار دادم.. ولي هيچي از آتش درونم كم نشد.. احساس دلتنگي و بي طاقتي امونم رو بريده بود..

رفتم جلوي آينه ايستادم.. دستم رو به سمت آخرين كشويي بردم كه خيلي وقت بود درش رو باز نكرده بودم.. جعبه سيگار رو برداشتم و داخل تراس شدم.. بي معطلی روشنش كردم و پك عميقي بهش زدم.. صدای خاكستر شدنش توي هوای سرد زمستون پيچيد.. نه من نميتونستم تركش كنم.. شايد من و اين سيگار تنها چيزايي باشيم كه نميتونيم بدون هم باشيم.

چند تا نخ سیگار رو تموم کرده بودم.. در تراس رو بستم و برگشتم داخل اتاق.. روی تخت دراز کشیدم و توی تاریکی به سقف خیره شدم.. صورت مظلومانه اش دوباره سوهان روحم شد.. صورت سفید و مهتابی.. ابروهای کشیده و مشکی.. از بین همه چشمای خاکستری و معصومانه اش جلوه می کرد.. به پهلوی چرخیدم و به گوشی روی عسلی خیره شدم.. آره فقط زنگ میزنم.. فقط زنگ میزنم تا.. ولی به چه بهونه ای؟.. بگم برای حال بدم بهت زنگ زدم؟.. بگم زنگ زدم تا صدات آرومم کنه؟..

گوشی رو برداشتم و شماره اش رو گرفتم ولی برنمیداشت.. بوق اول.. بوق دوم.. بوق سوم.. بوق چهارم.. بوق پنجم.. از برداشتنش نا امید شدم و خواستم قطع کنم که صدای خواب آلودش توی گوشی پیچید:

:- الو..

:-

:- الو.. بفرمایید..

:-

:- مرض دارین مزاحم میشین نصف شبی..

:-

:- اگر دستم بهت میرسید که میدونستم چکارت کنم..

هیچ صدایی از گلویم خارج نمیشد.. حالا میفهمیدم چقدر دلتنگ صداش بودم.. انگار از زور تشنگی تازه به آب رسیده باشم.. فقط با صدای ضعیفی گفتم:

:- سلام..

:- سلام و درد.. شما نصف شبی خواب نداری مزاحم میشی..

نگاهی به ساعت انداختم و تازه متوجه ساعت یک شدم..

:- من نمیخواستم الان مزاحم بشم.. فکر نمیکردم خواب باشی..

هیچ صدایی از اون طرف نیومد.. احتمال دادم قطع کرده باشه..

:- الو..

-: ببخشيد شما؟

-: من ماکانم.. محتشم...

-: سلام.. ببخشيد نشناختم..

-: نه من ديروقت زنگ زدم.. حواسم به ساعت نبود..

-: کاري داشتی؟

-: آره.. ميخواستم بدونم با اميرپارسا صحبت کردی..؟

-: آره.. قبول کرد و گفت هر چي من بگم قبول ميکنه..

-: اون وقت تو چي ميگي؟

-: من که از همون اول گفتم قبوله..

-: پس.. فردا بايد يه جا قرار بذاريم.. سعي کن مخفي و پنهان باشه.. فقط خودت..

-: باشه.. فقط کجا بيام؟

-: بيا شرکت من.. پويش دارو رو که ميشناسی؟

-: بله ارادت داريم.. همه ارادت دارن...

لبخندی روی لبم اومد.. کاش هميشه زبونش شيرين باشه.. لحن تلخ روزهاي اولش رو دوست نداشتم.. چيزي که گرفتار خودمم بود..

-: جناب مهندس پشت خطی؟

-: آره.. پس.. فردا ميبنمت..

-: باشه..

-: راستی پات چطوره..؟

-: پام.. خوبه.. دردش خوابيده.. تا چند وقت ديگه خوب خوب ميشم..

-: بابت امروز.. متاسفم.. نمیخواستم اینطوری بشه..

-: چرا تو متاسفی..؟ تو که تقصیری نداشتی.. من کار احمقانه ای کرده بودم.. راستی یه تشکر بهت بدهکارم..

-: تشکر برای چی؟

-: همین که نجاتم دادین..

خنده ریزی کرد و گفت:

-: یعنی هم به خاطر اون دفعه و هم به خاطر این بار..

-: تشکرت رو قبول میکنم به شرط این که هیچوقت سعی نکنی خودت رو شجاع نشون بدی؟

-: من نمیخوام خودم رو شجاع نشون بدم.. فقط میخوام مقاوم باشم..

-: آرامیس مقاوت خیلی سخته.. شاید بعضی وقتا نتونی...

صدایی ازش نشنیدم.. فقط سکوت کرده بود.. تازه متوجه شدم به اسم صداش کردم.. ولی تا به حال خیلی به اسم صداش کردم.. شاید این بار فرق داشت.. رنگ خواهش و تمنا به خودش گرفته بود..

-: خوب من دیگه فردا میبینمت..

-: باشه شب بخیر..

-: شب بخیر..

گوشی رو پایین نیاوردم.. بعد از چند لحظه صدای بوق ممتد توی گوشی پیچید.. گوشی رو قطع کردم و روی میز گذاشتم.. پتو رو تا پایین گردنم بالا کشیدم و چشمم رو بستم.. حالا راحت تر میتونستم بخوابم.. چقدر آرامش گرفتن از کسی خوبه.. خیلی سریع خواب سراغم اومد..

صبح اول وقت از خونه رفتم شرکت و همه چیز رو برای اومدنش آماده کردم.. مدارک و اطلاعات رو هم حاضر کردم تا براش توضیح بدم.. موقعی که رسید همه چیز رو براش توضیح دادم و دوربین ها رو هم نشونش دادم.. در پایان صحبت هام گفتم:

-: اولین کار ما گرفتن مخفی گاه هایی که دارو داخلش انبار شده.. هم زمان ما سعی میکنیم توی مناقصه ها و جلسات انجمن داروی کشور ازش جلو بزنینم یعنی اگر توافق کردیم که توی همه این معاملات موافقش باشیم و به

نفعش عمل كنيم به ضررش عمل مي كنيم.. اينطوري دنبال منافع خودمون هستيم و كاويان بدون ما و رقيبى مثل نريمان نميتونه زياد موفق باشه.. هم زمان هم انبار داروهاش رو ميگيريم و اينطور هيچ چيزى دستش رو نميگيره آراميس سري تكون داد و گفت:

-: از كي شروع كنيم..؟

آراميس سري تكون داد و گفت:

-: از كي شروع كنيم..؟

-: از سه روز ديگه.. كه اولين مناقصه زمستون برگزار ميشه.. بايد از فردا بريم جايي كه براي كاويان ناشناس باشه و همه نيروهامون رو اونجا جمع كنيم تا آسيبي بهمون نرسه..

-: كجا بريم؟

-: من با ياشار هماهنگ كردم براي خريدن يه ويلاي مناسب توي شمال تهران كه به همه چي دسترسى داشته باشيم.. براي فردا آماده باشيد..

-: باشه.. فقط اين داروهائي كه توي هندورابي معامله كرديم.. تكليفشون چي ميشه؟

-: چه تكلفي..؟ به اونا هم ميرسيم..

-: ولي تا اون وقت دير ميشه.. ممكنه كاويان توي اين مناقصه برنده بشه و داروهاش رو وارد بازار كنه..

-: خوب برسه.. اين مناقصه نشد مناقصه بعدى رو ميبازه چون دسترسىش كامل قطع ميشه..

-: يعنى چي..؟ اون داروها فاسد و مخربه.. نبايد وارد بازار بشه.. ميدوني چه بلايي سر مردم مياد؟

-: ما كه به خاطر اونا نميتونيم كارمون رو جلو بندازيم.. كاراي ضرورى ترم داريم..

آراميس اخمي روي پيشانيش نشوند و گفت:

-: اين جزو كاراي ضرورى نيست.. خيلي از بيمارا به اميد دارو زنده ان.. اون موقع با مصرف اين داروهاي فاسد ميميرن.. قبل از گسترششون بايد جلوشون رو بگيريم..

شايد به عنوان اولين ضربه بد نباشه.. بايد محل انبار شدن سري آخر داروها رو بفهمم..

-: باشه.. اطلاعات لازم از محلش رو که به دست آوردم بهت خبر میدم.. نگران نباش نمیذارم این دارو ها دستش بمونه..

خوشحال واضح آرامیس رو دیدم.. بعد از دادن توضیحاتی آرامیس خداحافظی کرد و رفت.. خیلی زود همه کارها انجام شد و محل اختفای همه داروهای فاسد رو پیدا کردم.. دقیقا همون جایی بود که آرامیس دنبال خواهر و برادرش می گشت.. افراد رو برای گرفتن اونجا کاملا آماده کردم..

همه چیز رو با آرامیس برای مناقصه فردا حاضر کردم.. امروز همگی خونه هامون رو خالی کردیم و به طرف ویلایی که یاشار حاضر کرده بود نقل مکان کردیم.. حتی همه محافظ ها و نگهبان ها رو هم اطراف ویلا برای امنیت بیشتر مستقر کردیم.. چون ویلای بزرگی بود به اندازه همه ما اتاق داشت و داخلش راحت بودیم..

پشت شیشه اتاقم ایستاده بودم و داخل شدن آرامیس و پریسان به همراه امیرپارسا رو نگاه میکردم.. انگار از اینجا خوششون اومده بود که با ذوق به همه جا نگاه میکردن.. اینجا واقعا منظره فوق العاده ای داشت.. از همین بالا چمنزار و کوه های دور دست پیدا بود.. واقعا هیچ جایی بهتر از اینجا نمیتونستیم پیدا کنیم.. با دستی که روی شونه ام نشست از فکر بیرون اومدم.. یاشار بود که مثل من بیرون رو تماشا می کرد.. هردومون به پایین نگاه می کردیم که صدای یاشار ور شنیدم:

-: فردا همه چی شروع میشه.. آماده ای..؟

-: خیلی وقته که آماده ام...

هیچکدوم چیزی نگفتیم تا اینکه یاشار دوباره گفت:

-: به نظرت از من خوشش میاد..؟

سرم رو برگردوندم و پرسیدم:

-: کی..؟!

به طرفم نگاه کرد و با اشاره ای به پایین گفت:

-: پریسان رو میگم..

با تعجب به چهره خندان یاشار نگاه میکردم.. چقدر راحت از همه چیز حرف میزد.. نگاهم رو روی آرامیس و پریسان که در حال بازیگوشی بودن سوق دادم و گفتم:

-: تو از قیافه اون خوشش اومده یا از اخلاقش...

-: خوب برای هر کسی قیافه بودن مهمه...

-: ولی اون نامزد داره..

چرخش نود درجه گردنش رو احساس کردم ولی نگاهم رو تغییر ندادم که پرسید:

-: چی..؟! نامزد داره.. کی همچین حرفی زده..؟!

-: آرامیس خودش بهم گفت.. برادر آرامیس نامزد پریسانه..

-: شوخی میکنی دیگه.. برادر که با خواهر ازدواج نمیکنه.. ماکان دنبال بهونه میگرددی چیز بهتر پیدا کن..

-: امیرپارسا رو نمیگم.. منظورم آرتین برادر آرامیسه.. امیرپارسا و پریسان فقط با آرامیس عهد خواهر برادری دارن...

-: پس.. پس چرا من تا حالا برادرش رو ندیدم.. چرا هیچ حرفی درموردش نزدن..?

-: چون فکر میکنن مرده.. ولی زنده اس..

-: وقتی مرده پس چطور زنده است...

-: همه فکر میکنن مرده ولی من حدس میزنم زنده باشه.. هم خواهر کوچکتر آرامیس و هم برادرش...

-: تو چطور حدس میزنی زنده باشن..

-: اون دیگه از مجهولات خودمه..

-: بله میدونم جنابالی مجهولات خاصی داری..

با دلخوری از من فاصله گرفت و از اتاق بیرون رفت.. دلم نمیخواست ناراحت بشه ولی بهتر از این بود که بعد از دلبستگی همه چی رو روی آب بینه.. مطمئن بودم که عاشق نشده و فقط یه دوست داشتن ساده است..

هوا در حال غروب کردن بود و خورشید از مرز کوه ها گذشته بود.. وقت اجرای نقشه رسیده بود ولی باید قبل از رفتن همه چیز رو به آرامیس اطلاع میدادم و باهاش صحبت می کردم.. اول از همه شماره کامران رو گرفتم و موارد رو بهش تذکر دادم:

-: همه چیز باید آماده باشه.. قبل از این که برسم هیچکدوم تکون نمیخورید..

-: مگه خودتونم میاید.. خطرناکه آقا ماکان..

-: خودمم باشم بهتره.. فقط يادت باشه اگر يه كدوم از مواردی كه گفتم رعايت نكنيد همه چي بهم مي ريزه..

-: چشم حواسم هست..

-: بينم چيكار مي كني؟

-: چشم.. فعلا..

زيپ لباس مشكي رو كه پوشيده بودم بالا كشيدم و به سمت آخرين كشوي كمد رفتم.. درش رو باز كردم و از روي شعله اش شناختم و برش داشتم.. هنوزم به خاطر رنگ طلاييش برق ميزد.. خيلي وقت بود براي شليك آماده شده بود.. براي خوردن به هدف.. حالا كه موقع شروعش بود بايد از نيام بيرون مي اومدم.. ماشه اش رو كشيدم و پشت كمرم جاسازي كردم..

از اتاق خارج شدم و به طرف اتاق آراميس رفتم تا باهاش صحبت كنم.. در اتاق بسته نبود اما روي هم بود.. فشار كوچيكي بهش وارد كردم و هلش دادم كه در باز شد.. كاش هيچ وقت اين صحنه رو نميديدم كه باهاش رو به رو شدم.. آراميس چادر سفيدي سرش بود و سر سجاده نشسته بود.. چادر روي صورتش افتاده بود و نوای خوندن دعا ازش شنيده ميشد.. بوي خوبي توي اتاقش پيچيده بود كه مطمئن بودم به خاطر ياس هاي توي سجاده خودش..

اتاقش توي تاريخي بود ولي تلالو سفيدي چادرش از همه بيشتر جلوه مي كرد.. دليل منقلب شدن حالم رو فقط دلم ميفهميد كه ديوونه شده بود.. حالا داشتم احساس مي كردم من كجام و خدا كجاست.. خدايا قصدت از اين كارا چيه؟.. قصدت از ديوونه كردن من چيه؟.. چرا حالا كه دارم به هدفم مي رسم بايد اين بلا سرم بياد..؟

كم مونده بود با زانو روي زمين بيستم كه از اتاقش دور شدم.. لعنت به كاويان كه ما دو نفر رو به هم نزديك تر كرد.. حتي باديدنش از خودم بي خود مي شدم.. كاش ميتونستم داد بزنم.. خدايا از جون من چي ميخواي؟.. ميخواي با اين كارا چي رو ثابت كني بهم.. اين كه به ته خط رسيدم.. اين كه..

صدای زنگ گوشيم بلند شد.. از اتاق آراميس فاصله گرفتم و با يه نفس عميق گوشي رو جواب دادم..

-: الو..

-: سلام آقا.. دارن چند نفرو منتقل ميكنن.. چند تا ماشين اومده..

-: خيلي خوب هيچ حركتي نكنيد تا من برسم..

-: چشم..

گوشی رو قطع کردم و رفتم سراغ امیرپارسا و با توضیحات مختصری به سمت اتاق آرامیس برگشتم.. جرات نزدیک شدن نداشتم ولی دلم میخواست فقط یه بار دیگه بینمش.. شاید این رفتنم برگشتی نداشت.. این چیزی بود که هر لحظه احساس می کردم.. نفس عمیقی کشیدم و اول به در اتاقش زدم.. بعد از شنیدن صداش رفتم داخل..

روی صندلی اتاقش نشسته بود و یه روسری سفید هم سرش بود.. دقیقا همون روسری که توی هندورابی سرش باهاش بحث کرده بودم.. نمیدونم این احساس من بود که صورتش رو درخشان تر می دیدم یا واقعا اینطوری بود..

آرامیس نگاهی به من انداخت و گفت:

-: داری میری؟

-: آره.. دیگه وقتش رسیده..

با ناراحتی و شاید هم نگرانی بهم چشم دوخته بود..

-: کاش می شد منم بیام..

-: ولی خطرناکه.. به هیچ وجه نمیشه توروهم با خودم ببرم..

-: اون حرفی که زدی؟.. یعنی احتمال دادی آرتین و پارمیس زنده باشن واقعا ممکنه؟

نگاهی به چهره ناراحت و غمگینش انداختم و دلم زیرو رو شد.. با دیدن چونه اش که به لرزه افتاد گفتم:

-: آرامیس.. قرار بود مقاوم باشی.. یادت رفته..؟

بغضش رو قورت داد و گفت:

-: نه ولی دست خودم نیست.. تازه داره داغ دلمون تازه میشه..

-: مطمئن باش همه داروها رو از دستشون درمیارم.. اگر چیزی پیدا کردیم حتما بهت میگم..

-: ممنونم.. واقعا نمیدونم چطور ازت تشکر کنم.. میگم به کمک امیرپارسا احتیاج نداری که بیریش..؟

-: نه نیازی نیست.. به رفتن خودمم نیازی نیست ولی بهتره خودم بالای سرشون باشم که اگر چیزی فهمیدم بهتون خبر بدم..

خدا خدا می کردم که اشک از چشماش نریزه.. می ترسیدم از موقعی که اشکاش رو بینم و نفهمم دارم چیکار می کنم.. از کی این همه بی طاقت شده بودم..؟ از کی شروع شده بود..؟ هیچی نمیفهمیدم.. هیچی.. فقط دیوونگی محض شده بود حال دلم..

آرامیس

حالم به بدی هوای زمستون شده بود.. از یک طرف آشوب زنده بودن آرتین و پارمیس دلم رو مشغول کرده بود و از یک طرف آشوب رفتن ماکان.. به سختی جلوی اشکام رو گرفتم و گفتم:

-: باشه.. اگر کمکی خواستی زنگ بزن..

-: فکر نمیکنم کمکی لازم باشه..

-: به هر حال اگر میخوای امیرپارسا رو با خودت ببر..

خیلی دلم میخواست امیرپارسا هم با ماکان بره.. از وقتی اومده بودیم توی اتاق خودش رو حبس کرده بود و بیرون نمیومد.. مطمئن بودم به خاطر یاسمین از همه دوری میکرد.. حتی از دیدنش می ترسید و این چیزی بود که من رو کمی می ترسوند..

-: باشه.. اگر نیازی بود زنگ می زنم بیاد.. خوب من.. دیگه میرم..

یه نگاه گذرا به صورتم انداخت و برگشت و به سمت در رفت.. قلبم توی دهنم بود.. یا از ترس تازه شدن داغ دلمون بود یا از رفتن ماکان.. واقعا ممنونش بودم که حال دلم رو میفهمید و درد بی خواهر و برادری رو درک میکرد.. ماکان اون آدمی هم نبود که فکر می کردم.. مهربون بود.. گودزیلای مهربون این روزام تنها آدمی بود که توی زندگی این همه ممنونش بودم..

خواست از اتاق خارج بشه که برای اولین بار صداش زدم..

-: ماکان..

ایستاد ولی برنگشت.. همونطور ایستاده بود و هیچ حرکتی نمی کرد.. دوباره صداش زدم که برگشت و گفت:

-: جا..

هنوز کلمه "جانم" رو کامل نگفته بود که مکث کرد و ادامه داد:

-: بله..؟

با تردید و دو دلی سر دوراهی گفتن حرف دلم گیر کرده بودم.. سرم رو زیر انداختم و به پارکت کف اتاق خیره شدم.. بعد از چند ثانیه سرم رو بالا آوردم و گفتم:

:- مراقب خودت باش..

دوباره سرم رو زیر انداختم و هیچ کدام از عکس العمل های احتمالی ماکان رو ندیدم.. فقط صدای خداحافظیش رو شنیدم و صدای قدم های پاش که از اتاق بیرون رفت.. قلبم از شدت تپش توی دهنم افتاده بود.. تنها آروزیی که داشتم به سلامت برگشتنش بود و بس..

آرتین

دستم رو کش و قوس کمی دادم.. پارمیس که سرش رو روی پام گذاشته بود و خوابیده بود تکون کوچکی خورد و سرفه کرد.. حالش اصلا خوب نبود.. سرفه هایی می کرد که خشک و عفونی بود و یقین داشتم براش خطرناکه.. بدنش به شدت سرد شده بود.. خودمم دست کمی ازش نداشتم.. گاهی وقتا از زور سرفه کردن نفسم قطع می شد اما چاره چی بود.. هیچ راه چاره ای جز منتظر بودن نداشتم..

توی همین فکر بودم که در فلزی اتاقک باز شد و یه نفر اومد داخل.. تا به حال ندیده بودمش و برام آشنا نبود.. نگاهی بهم انداخت و گفت:

:- دیگه وقت انتقال دادن تون رسیده..

:- انتقال به کجا؟

:- همونجایی که قبول کردی بری..

پوزخندی زد و ادامه داد:

:- همونجایی که قراره سپر رئیس مقابل خواهرت باشی..

به چند نفر که بیرون بودن اشاره کرد.. افرادی اومدن داخل و ما رو از جامون بلند کردن.. پارمیس دوباره به سرفه افتاده بود و به زور خودش رو نگه داشته بود.. هیچ گله ای نداشتم چون چیزی بود که خودم انتخاب کرده بودم.. تصمیمی بود که خودم گرفته بودم.. تنها راه نجاتمون همین بود.. حداقل پارمیس از ذره ذره آب شدن نجات پیدا می کرد.. دستامون رو با طناب بستن و بعد از بستن چشمامون داخل ماشینی جا دادن.. ماشین بعد از چند لحظه حرکت کرد و به سمت جایی رفت که نمیفهمیدم..

پارمیس سرش رو روی شونه ام گذاشت.. خوب میفهمیدم تا چه حد حالش بده.. صدای سرفه اش رو نمیشنیدم و این آرومم می کرد.. حالا این من بودم که به سرفه افتاده بودم.. به حدی سرفه می کردم که احساس می کردم همه دلم پیچ و تاب می خوره.. ته گلوم احساس می کردم که مایعی مثل خون جمع شده..

بعد از چند ثانیه صدای شلیک شدن تیری رو شنیدم و بعدش ماشین به سمتی منحرف شد.. صدای تیراندازی شدت بیشتری پیدا کرد و صدایش بیشتر و نزدیک تر شد.. پارمیس که می دونستم چشمای اونم بسته است با صدای گرفته ای گفت:

-: آرتین.. چی شده؟.. من.. میترسم..

-: هیچی نشده سرتو بذار روی شونه ام بینم چی میشه.. آروم باش.. تا من پیشتم چیزی نمیشه..

گذاشتن سر پارمیس روی شونه ام رو احساس کردم و گوشم رو به صداها سپردم.. حالا صدای تیراندازی قطع شده بود و صدای همهمه میومد.. بعد از چند ثانیه کسی بازوی من و پارمیس رو گرفت و از ماشین پیاده کرد.. قدرت و جرات گفتن هیچ کلمه ای رو نداشتم چون تجربه این مواقع رو داشتم.. ما رو روی زمین قرار دادن و اول از همه چشم من رو باز کردن.. نگاهی به پارمیس انداختم که دیدم چشمای اونم باز شده..

نور ماشین هایی که روبرو ما بودن توی تاریکی چشمم رو میزد.. به اطرافم نگاهی کردم و به تک تک آدمای اطرافم نگاهی انداختم و گفتم:

-: شما کی هستین؟

یکی از اونها که انگار سردسته بقیه بود جلو اومد و روی زانوهایش نشست.. نگاهی به پارمیس انداخت و رو به من گفت:

-: تو باید آرتین باشی.. درسته؟

-: تو از کجا میدونی؟.. تو کی هستی؟

-: ماکان.. من از طرف خواهرت اومدم..

از جاش بلند شد و در حالی که به طرف پشت سر ما می رفت گفت:

-: منظورم آرامیسه.. باید شما رو برگردونم تا بدون زنده اید..

زنده ایم؟.. یعنی تا به حال فکر می کرده که ما مردیم؟.. کسی اومد و دستای پشت ما رو باز کردن و برای سوار شدن به طرف ماشین بردن.. هنوز به در ماشین نرسیده بودیم که پارمیس روی زمین افتاد.. اتفاقی که هر لحظه

منتظرش بودم افتاد.. اما حالا که همه چی درست شده چرا؟.. برگشتم و کنارش روی زمین نشستم.. چشماش رو بسته بود و حرکتی نمی کرد.. درحالی که تکونش میدادم صداش کردم:

-: پارمیس.. چت شد؟.. بلند شو همه چی تموم شده.. تو نباید چیزیت بشه از همه چی خلاص شدیم.. تورو خدا بلند شو.. پارمیس..

همون کسی که اسمش ماکان بود اومد و کنارش نشست.. رو به من گفت:

-: بلندش کن ببرش داخل ماشین..

بی معطلی روی دستام بلندش کردم و داخل ماشین نشستم.. سرش رو روی پاهام گذاشتم و به مسیر حرکتی که در حال رفتن بود نگاه می کردم.. تنها چیزی که می فهمیدم صدای قلب پارمیس بود که بهم امید میداد..

بعد از چند لحظه جلوی در یه ویلای مسکونی نگهداشت و گفت:

-: بیارش بیرون.. بذارش داخل خونه دکتر خبر کردم..

توی تاریکی فقط نور چراغ های خونه بود که راه رو نشون میداد.. همینطور که پارمیس رو گرفته بودم همراه ماکان رفتیم داخل.. یه در کنار راه پله ها بود که با اشاره ماکان رفتم به سمتش و بازش کردم.. یه اتاق بود که یه کمد کوچک و یه تخت داخلش بود.. پارمیس رو روی تخت گذاشتم و بعد از شنیدن دوباره صدای قلبش نفسم رو فوت کردم..

برگشتم و از اتاق بیرون رفتم.. یه سالن بزرگ بود که سقف بلندی داشت و لوستر بزرگی از اون آویزون بود.. هیچ اثری از اون همه آدم توی راه نبود.. حتی متوجه نشدم کسی که خودش رو ماکان معرفی کرد کی بود و چکاره بود؟.. هنوزم بهش اعتماد نداشتم.. به هیچ چیز اعتماد نداشتم.. این تجربه دو سال زندان و زجر کشیدن من و پارمیس بود..

جلوتر رفتم و نگاه بیشتری به اطرافم انداختم.. هیچ خبری نبود.. خواستم از در خارج بشم که صدای پایی رو شنیدم که روی پله ها گام بر میداشت... سرم رو برگردوندم که همه دنیا سرم هوار شد.. یه چهره خیلی غریبی بود که برام آشنا بود.. این خواهرم بود که اینطور از پا دراومده بود؟.. این آرامیس بود که دیگه چشماش سر زندگی نداشت؟.. همون خواهری بود که همه به خاطر شیطنتش به ستوه اومده بودیم؟..

یکی از پاهاش روی پله آخر بود و یکی دیگه روی پله عقب تر.. فقط محو صورتش شده بودم و اونم خیره به نگاهم.. چونه اش لرزید و در ثانی حق حقش بلند شد.. سیل اشک بود که انقدر سریع از چشماش سرازیر شده بود.. با قدم اولی که به طرفش برداشتم دوید و خودش رو توی بغلم انداخت.. بغض سختی به گلویم چنگ انداخته بود و شکسته نمیشد..

توی بغلم گریه می کرد اما من توی بغضی که به گلوم افتاده بود داشتم خفه میشدم.. کاش راهی برای شکستنش بود.. به سختی دهنم رو باز کردم:

-: آرامیس..

حق حقش بیشتر شد و گفت:

-: چقدر خوبه که هستی..

سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد.. بوسه ای روی پیشونیش نشوندم و گفتم:

-: اومدم که همیشه پیشت باشم..

لبخندی زدم و به پشت سرش نگاه کردم.. این نگاه سبز و برادرانه رو میشناختم.. حتی لبخند مخصوصش رو هیچوقت از یاد نبردم.. جلو اومد و مردونه بغلم کرد.. در گوشم گفت:

-: میدونستم بادمجون بم آفت نداره..

با دستم به پشت کمرش کوییدم و گفتم:

-: من تا آخر عمر بیخ ریستم داداش...

بعد از چند لحظه که از هم جدا شدیم آرامیس پرسید:

-: آرتین پس پارمیس کجاست؟

-: حالش اصلا خوب نبود.. بردمش داخل اون اتاق..

و با دست اتاق رو بهش نشون دادم که به سمت اون رفت.. احساس می کردم هنوز یه چیزی کمه.. هنوز یه کاری انجام ندادم.. خدایا چطور فراموش کرده بودم؟.. هنوز همون کسی که به امیدش زنده بودم رو ندیدم.. پس چرا برای دیدنم نیومده بود.. یعنی اتفاقی افتاده بود؟.. حتی فکر کردن بهش هم آزارم می داد.. دلم میخواست فقط به امیدواری فکر کنم ولی یه حس لعنتی اجازه نمیداد..

فقط تکون خوردن لب های امیرپارسا رو می دیدم ولی هیچ چیز نمیشنیدم.. میون حرف هاش پریدم و گفتم:

-: پس.. پریسان کجاست؟

لبخند عمیقی که روی روی لباش بود محو شد و سرش به زیر افتاد.. از تصویری که توی ذهنم بود بدنم به لرزه افتاد.. دستم رو به نرده پله ها گرفتم تا از افتادنم جلوگیری کنم.. امیرپارسا که متوجه حال بدم شده بود بازوم رو گرفت و گفت:

-: چت شد؟.. خوبی؟

هنوز روی پا ایستاده بودم که گفتم:

-: پریسان کجاست؟.. چه بلایی سرش اومده؟

جمله آخرم دست کمی از داد نداشت.. امیرپارسا بی معطلی جواب داد و آتیش دلم رو خاموش کرد.

-: حالش خوبه.. فقط تو اتاقش مونده...

نفس راحتی از ته قلبم کشیدم و سعی کردم روی پاهام وایسم.. امیرپارسا دوباره پرسید:

-: حالت خوبه؟.. احتمالا ضعیف شدی..

-: نه خوبم.. پریسان.. الان کجاست؟

-: تو اتاقشه.. هنوز هیچی باورش نشده.. اصلا جرات نکرد بیاد پایین..

-: اتاقش کجاست؟

-: بالا.. دومین اتاق سمت چپ..

نگاه کوتاهی به امیرپارسا انداختم و راهی طبقه دوم شدم.. دل درموندم بی تاب می کرد و توی سینه ام به تپش افتاده بود.. با هر قدمی که به سمت اون اتاق برمی داشتم قلبم محکم تر می کوبید.. دستم رو روی قلبم گذاشتم.. بزن قلب بی تاب من.. بزن که داری به صاحبیت میرسی.. بزن که همه بی قراری ها و جدایی ها داره تموم میشه..

به در اتاقش رسیدم و ایستادم.. فقط یک قدم مونده بود.. هنوز باور نداشتم که همه چیز داره درست میشه.. حالا فقط حاضرم برای آخرین بار هم که شده ببینمش.. دستم رو بالا بردم و اول تقه ای به در زدم اما هیچ صدایی نیومد.. دستم رو روی دستگیره گذاشتم و به سمت پایین کشیدمش.. در آروم باز شد و یه اتاق نمایان شد.. سرم رو چرخوندم و نگاهم روی تخت ثابت موند.. یه دختر که لباس قهوه ای پوشیده بود و شال مشکی روی سرش بود روی تخت نشسته بود و پشتش به من بود.. سرش رو توی دستهای گرفته بود و صورتش مشخص نبود..

بدون حرکت ایستاده بودم و تماشاش می کردم.. بعد از چند ثانیه صدای آرامش بخشش دلم رو لرزوند:

-: چي ميخواي..؟

صداش اونقدر بغض داشت كه شكنده بغض سنگين من باشه.. اشكام دونه دونه از چشمم سرازير ميشدن.. دوباره صداش خراش ديگه اي روي قلبم انداخت:

-: نيام پايين امير.. تا خودش نياي هيچي باورم نميشه..

حتي راه حرف زدنم بسته شده بود و داشت خفه ام ميكرد.. حالا كه بغض سنگين تو گلوم رهام كرده بود حنجره ام سنگين شده بود..

دلم برايديدن صورتش و نگاه آب كننده اش پر ميزد.. بايد حرف ميزدم.. بايد صداش ميكردم و اسمش رو فرياد ميزدم.. اسمي كه زندگيم رو با اون ميگذروندم.. دهنم رو باز كردم و با كلي جون كندن صداش كردم..

-: پري..

سرش رو آروم بلند كرد ولي برنگشت.. چرا صورتش رو برنميگردوند تا ببينمش.. خدايا تا آخرين لحظه ميخواي عذابم بدی؟

سرش رو به سرعت چرخوند و باديدن من رنگ از صورتش پريد.. با تعجب و ابهام بهم نگاه مي كرد.. از جاش بلند شد و با گام هاي خيلي آروم چند قدمي من ايستاد.. گنگ و سردرگم اجزاي صورتم رو ميكاويد.. بهش مهلت ندادم و به طرفش رفتم و محكم در آغوش گرفتمش.. با صدای بلند گريه ميكردم و به خودم فشارش مي دادم.. صدای قلبم با صدای پر تپش قلبش آميخته شده بود.. تازه مي فهميدم چقدر دلتنگش بودم و خودم نميدونستم.. چقدر محتاج نفسش بودم و نميدونستم..

پريسان همينطور مات و مبهوت دستاش دو طرف بدنش افتاده بود و هيچ حركتي نميكرد.. نميدونم چه قدر گذشته بود كه پريسان بي حركت مونده بود.. از تكون نخوردنش ترس وجودم رو فرا گرفت.. آروم از خودم جداش كردم و نگاه دل نگرانم رو روي صورتش انداختم.. رنگ صورتش بيشتر از قبل پريده بود و هنوزم با حالت ماتي به صورتم نگاه مي كرد.. دستم رو بالا آوردم و آروم روي صورتش گذاشتم كه بدنش شل شد و ميون زمين و هوا گرفتمش..

به خاطر ضعفي كه خودم داشتم روي تخت نشستم و پريسان رو هم روي تخت نشوندم و از كمر گرفتمش..

هنوزم گريه ميكردم و اشك از چشمم سرازير بود.. توي چشمای خسته اش زل زدم و گفتم:

-: چي شده عزيزم.. چه بلایي سرت اومده؟.. چي به روز خودت آوردی..؟

كم كم اشك توي چشماش جوشيد و از روي گونه اش افتاد.. دهنش رو براي حرف زدن باز كرده بود ولي نيتونست حرف بزنه.. سبزي چشماش حالا تيره تر از هميشه شده بود.. دست چپش رو بالا آورد و روي گونه راستم گذاشت و با بغض و تقلا گفت:

-: آرتین..

دستم رو روی دستش که روی صورتم بود گذاشتم و لبم رو گزیدم.. با صدای گرفته ای که ناشی از گریه کردنم بود گفتم:

-: جان آرتین.. جونم عزیز دلم.. حرف بزن.. حرف بزن آرتین صدای همه کسش رو بشنوه..

-: آرتین خودتی؟..

-: آره خودمم.. همونی که برات میمیره.. همونی که از نبودت داشت میسوخت.. همونی که برگشته تا آخر عمر کنارت باشه..

-: آرتین..

حالا بلند بلند گریه میکرد و فقط به چشمام نگاه میکرد و منم به چشماش نگاه میکردم.. چشمایی که توی دو سال زندانی بودن آرامش بخش شب هام شده بود.. چشمایی که دنیای تاریکم رو روشن کرد.. چشمایی که با فروزندگی منم زنده ام.. خم شدم و روی چشمای خیسش رو بوسیدم.. هر دوشون رو که بوسیدم رفتم بالاتر و لبهام رو روی پیشونی تب دارش گذاشتم و بوسیدم.. حالا آتش درونم کمتر شده بود و احساس راحتی می کردم.. گریه من قطع شده بود ولی پریسان همینطور گریه میکرد و اشک میریخت.. سرم رو از روی پیشونیش برداشتم و دوباره نگاهش کردم.. لبخندی به روش زدم و گفتم:

-: پری من.. حالت خوبه؟

-: تا حالا کجا بودین؟.. باهاتون چیکار کردن؟.. ما خیلی دنبالتون گشتیم..

-: میگم عزیزم.. برات همه چی رو میگم..

اول با مقدمه و بعد هم همه جریان ها رو تعریف کردم.. از موقع ورود افراد کاویان به خونه و تا خارج شدن از اون زندان و آزاد شدنمون.. البته بعضی قسمت هایی رو که زجر کشیدنمون غیر قابل تحمل بود رو براش نگفتم.. حالا احساس بهتری داشتم.. مثل کسی بودم که به همه آرزو هاش رسیده و فقط به آینده نگاه میکنه.. آینده ای که قراره با پریسان و بودنش بسازم..

بعد از تموم شدن صحبت هام دستام رو توی دستاش گرفت و گفت:

-: آرامیس خیلی خیلی دنبال شما گشت و تقریباً مطمئن شد که شما مردین و کاویان این کارو با شما کرده.. ولی ناامید نشد و دنبالتون همه مخفی گاه های کاویان رو گشت.. خیلی تو و پارمیس رو دوست داره..

با شیطنت نگاهی بهش انداختم و گفتم:

-: فقط اون.. فقط آرامیس..

متوجه منظورم شد.. سرش رو با لخنه خجولی پایین انداخت و گفت:

-: نه.. خب امیرپارسا هم خیلی دنبال کاراتون بود..

-: مطمئنی دیگه کسی نمونده؟

-: چرا خب منم دوستون داشتم..

-: کدومو بیشتر.. منو یا پارمیس..

-: آرتین بس کن دیگه..

-: تا نگی دست بر نمیدارم..

-: نمیگم..

-: چرا؟!.. نکنه نظرت عوض شده..

با سردرگمی دنبال جوابی توی چشماش بودم و میخواستم صداقت رفتارش رو بفهمم. واهمه داشتم از چیزی که من رو میترسونند.. پریسان که متوجه نگرانی من شده بود گفت:

-: نه.. نظرم عوض نشده.. اگر عوض شده بود هیچ وقت به پات نمیومدم.. آرتین من هنوزم دوست دارم..

قلبم با تک تک کلماتش به تپش افتاده بود و بی قرار شده بود.. دلم میخواست یه طوری همه عشق و علاقه ام رو بهش بفهمونم.. نگاهم از روی چشماش روی لبهاش سر خورد.. تصمیم رو گرفته بودم.. سرم رو کج کردم و بهش نزدیک کردم.. بعد از چند لحظه پریسان به خودش لرزید و من آروم گرفتم..

آرامیس

بالای تخت نشسته بودم و به صورت مظلومانه و غم دیده پارمیس نگاه میکردم.. تازه بعد از رفتن دکتر به هوش اومده بود و بعد هم خوابید.. کلی از دلتنگی ها و سختی ها برای همدیگه گفتیم.. تموم دنیام انگار برگشته بود.. از تنهایی نجات پیدا کرده بودم امید دوباره به زندگیم برگشته بود..

برق اتاق رو خاموش کردم و از اونجا دور شدم.. به سمت آشپزخونه رفتم و یه لیوان آب برداشتم و همینطور که به سمت طبقه بالا می رفتم ازش میخوردم.. خیلی وقت بود که آرتین بالا رفته بود و خبری ازش نبود.. حدس میزدم مشغول صحبت با پریسان باشه.. واقعا خوشحال بودم که دوباره آرامش به جمع ما برگشته.. حتی فکرشم نکردم که ممکنه هنوزم زنده باشن..

به در اتاق پریسان رسیدم که دیدم درش بازه.. خواستم داخلش بشم که با چیزی که دیدم رومو برگردوندم و به دیوار کنار در تکیه دادم.. انگار موقع خوبی نیومده بودم.. ای کاش اصلا به این زودی بالا نیومده بودم.. یه کم رگ شیطنتم گل کرده بود.. حالا که آرتین و پارمیس برگشته بودن دلیلی برای ناراحتی نبود.. حالا حداقل میتونستم به چهره قبلی خودم برگردم..

به لیوانی که دستم بود و همه آبش رو خورده بودم نگاه کردم.. دستم رو دراز کردم و کمی دستم رو داخل اتاق بردم و تقریبا لیوان رو داخل اتاق گوشه در از دستم رهاش کردم.. لیوان با صدای بدی افتاد و شکست.. فقط صدای جیغ خفیف پریسان رو شنیدم و کمی از در فاصله گرفتم و تقریبا بلند گفتم:

-: بابا به خدا هنوز من مجردم..

به یک ثانیه نرسید که آرتین از اتاق بیرون اومد و وقتی منو با اون لبخند شیطنت آمیزم دید گفت:

-: کار تو بود.. نه؟!

بهش مجال ندادم و فوراً به طرف پله ها دویدم و آرتین هم به دنبال من میدوید و میگفت:

-: وایسا ببینم.. وایسا..

-: مگه از جونم سیر شدم وایسم..

-: هنوز نمیدونی اتاق یه چیز شخصیه.. نباید بی اجازه بیای داخلش..

به طبقه پایین رسیدم و مبل های داخل سالن رو دور زدم.. پریسان و امیرپارسیه گوشه ایستاده بودن و به موش و گربه بازی ما نگاه می کردن.. پارمیس هم که بیدار شده بود کنار یاسمین و مادر یاشار ایستاده بود و به ما نگاه میکرد.. پشت مبل قرار گرفتم و گفتم:

-: میخوای تا ابد دنبالم بیای؟.. یهو دیدی چیزای دیگه از دهنم دراومدها..

آرتین با چشم و ابرو در حالی که کمی عصبانی بود به بقیه اشاره کرد و گفت:

-: من باید تورو بگیرم..

دوباره دنبال راه افتاد که پشت یه مبل دیگه سنگر گرفتم و به امیرپارسا که روبروم بود نگاه کردم تا دست به دامن اون بشم ولی آقا کلا محو یه جای دیگه بود.. نگاهش رو که دنبال کردم به صورت خندون یاسمین رسیدم که به دعوای ما نگاه میکرد..

از گوشه چشمم تکوت خوردن آرتین رو دیدم و به طرف در خروجی رفتم.. به عقب برگشتم تا ببینم آرتین دنبال هست یا نه که محکم خوردم به چیزی.. آ آخ دماغم له شد.. دستم رو روی بینیم گذاشتم و مالیدمش.. این دیوار دیگه از کجا اومد.. ماکان خدا بگم چیکارت نکنه که یهو وسط خونه ات دیوار سبز میشه.. سرم رو بالا کردم که دیدم خود دیوارش بالای سرم وایساده و با یه لبخند دلنشین نگاهم میکنه..

آرتین که کنارم ایستاده بود گفت:

-: ببخشید آقا ماکان.. من باید از شما بابت همه چی تشکر کنم.. خیلی در حق من لطف کردید..

ماکان که تا پایان صحبت های آرتین با همون لبخند به من نگاه می کرد رو به آرتین گفت:

-: این چه حرفیه.. خواهش میکنم..

آرتین دستش رو به کمر من زد و گفت:

-: آرامیس جان.. شما نمیخوای تشکر کنی؟

-: من..؟!

-: بله.. شما.. حتما توی این مدت آقا ماکان خیلی بهت کمک کرده پس تشکر کن..

-: من قبلا تشکر کردم.. مگه نه آقا ماکان؟

ماکان نگاهی به من انداخت و لبخندش از بین رفت... اگر میگفت نه حقش رو کف دستش میداشتم.. ماکان جواب داد:

-: بله.. تشکر کردن.. چرا نمیری داخل آرتین جان..

یاشار پشت سر ماکان اومد داخل و تا نگاهش به آرتین افتاد اخم کرد و از پله های سالن بالا رفت.. مادر یاشار که پشت سر ما ایستاده بود تقریبا بلند گفت:

-: خب مادر بیاید بشینید اینجا برم براتون چیزی بیارم..

همه رفتن و روی مبل های داخل سالن نشستند.. چون تعداد ما زیاد بود جا برای همه نبود.. به همین خاطر فقط من و ماکان و یاسمین سر پا مونده بودیم.. امیرپارسا وقتی نگاهش به یاسمین که کنارش ایستاده بود افتاد از جاش بلند شد و کنار رفت تا یاسمین بشینه.. چون هیچکس جز من از ماجرای اونها خبر نداشت بقیه سرگرم حرف زدن با دانیال پسر یاسمین شدن و فقط من به اونها نگاه می کردم..

یاسمین اول نگاه عمیقی به امیرپارسا انداخت و تعارف کرد.. بعد از اصرار دوم امیرپارسا تشکر کوتاهی کرد و نشست.. واقعا توی حکمت خدا مونده بودم که چطور امیرپارسا و یاسمین باید اینطوری دوباره همیدگه رو ببینن..

:- آرامیس..

صدای ماکان بود که از پشت سرم بلند شد.. میدونستم که برای مراعات جلوی آرتین من رو اونطور صدا کرد ولی در مواقع معمولی به اسم صدام میکرد.. برگشتم و گفتم:

:- بله..

:- میشه بیای بیرون با هم حرف بزنیم..

:- آره..

برگشت به سمت در رفت و اون رو باز کرد اما ایستاد.. بعد از اینکه از در خارج شدم خودش هم بیرون اومد و در رو بست.. کمی جلوتر رفتم و به آسمان قرمز شب نگاه کردم.. نور ماه تنها نوری بود که فضا رو روشن کرده بود..

ماکان کنارم ایستاد و مثل من به آسمون خیره شد.. بعد از چند ثانیه گفت:

:- خیلی خوشحالی..؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

:- آره.. اینو مدیون تو هم هستم..

سرش رو به طرفم چرخوند و با لبخندی که تا به حال ازش ندیده بودم گفتم:

:- منم خیلی چیزا رو مدیون تو ام..

:- چه چیزایی؟

سوالم رو بی جواب گذاشت و نگاهش رو به روبرو دوخت و گفت:

:- برای فردا آماده ای؟

:- آره..

داروها رو کامل گرفتم و توی یه جای دور سوزوندمشون.. نمیدونم کاویان به چیزی شک برده یا نه ولی مطمئنا از فردا بعد از مناقصه که با کارای ما مواجه بشه شکش به یقین تبدیل میشه..

:- آره شایدم تا الان فهمیده باشه..

:- باید بیشتر مراقب خودت باشی.. برای اینکه متوجه متحد شدن ما نشه بهتره جدا از هم بریم و برگردیم..

:- باشه.. بابت همه چیز ممنونم..

:- من که هنوز کاری نکردم.. خیلی کارا هنوز مونده که باید انجام بدیم..

با همه احساسی که داشتم توی نگاهم ریختم و توی چشماش با لبخند نگاه کردم.. این تمام تشکر و قدردانی من بود بابت زندگی دوباره ای که بی هیچ منتی بهم بخشید..

صبح اول وقت همراه امیرپارسا حاضر و آماده شدم برای رفتن به مناقصه.. ماکان زودتر از ما رفته بود تا طبیعی تر جلوه بده.. وقتی به محل مناقصه رسیدیم همه در حال چک کردن اطلاعات خودشون با مشاورشون بودن.. سالن تقریبا بزرگی بود و ازدحام جمعیت هم زیاد..

به سختی ماکان و یاشار رو پیدا کردم که ابتدای سالن نشسته بودن و با هم صحبت میکردن.. همراه امیرپارسا روی صندلی های میز بزرگ کنفرانس نشستیم.. بعد از دقایقی که مجری پشت میکروفون اومد همه حضار ساکت شدن..

:- مفتخرم که دومین مناقصه سال رو در زمینه امتیاز تجارت داروی صنعتی و پیشرفته کشور در تاریخ سوم بهمن ماه آغاز کنم.. ابتدا تشریف فرمایی جناب کاویان مدیریت محترم شرکت بزرگ تجاری گسترش اعلام کنم..

همه چشمشون به طرف در برگشت.. کاویان به همراه راستین و دو نفر دیگه داخل شدن و به طرف میز ابتدایی سالن رفتن.. همه حاضرین دست میزدن و خوش آمد میگفتن.. هر کسی دنبال جلب توجه کاویان و شرکتش به خودش بوده و هست.. هیچ کسی بدش نمیومد که مورد توجه بزرگترین پخش کننده داروی کشور قرار بگیره..

بعد از نشستن کاویان همه ساکت شدن و نشستن.. ماکان با چشم دنبال من میگشت و سعی داشت من رو پیدا کنه.. وقتی نگاهش بهم افتاد لبخندی روی لبش اومد که از همین فاصله هم مشخص بود.. منم متقابلا لبخندی زدم و به صحبت های مجری گوش سپردم..

تقریبا نیم ساعت از جلسه گذشته بود که کاویان به دفاع از خودش پرداخته بود و تونسته بود خیلی هارو متقاعد به کسب امتیاز پخش داروی امسال هم بکنه..

همه چيز به نفع اون پيش ميرفت كه نوبت به ماکان رسيد تا نظر خودش رو بيان كنه.. در اين موقع بايد به دفاع و موافقت از كاويان ميپرداخت ولي هم من و هم اون مخالفت خودمون رو با فشار دادن زنگي كه روي ميز بود اعلام كرديم.. هر كدوم دلايل و مداركي براي رد صلاحيت كاويان مطرح كرديم تا اينكه افراد ديگه اي هم نظرشون متغير شد و مقابل كاويان ايستادند.. در عرض چند دقيقه همه چيز به نفع ما تغيير كرد و كاويان دستش خالي شد.. سريعتراز اون چيزي كه گمان ميكردم پيش رفت..

در انتهاي جلسه مجري نظر نهايي رو اعلام كرد:

-: به دليل وجود راي هاي ممتنع و موافق و مخالف تقريبا مساوي جلسه رو به فردا موکول ميكنيم..

كاويان كه از كارها و حرفهاي من و ماکان به شدت عصباني شده بود سريع جلسه رو ترك كرد.. من و اميرپارسا فورا از در خارج شديم و به طرف خونه راه افتاديم..

توي اتاقم دراز كشيده بودم و داشتم به مناقصه فردا فكر ميكردم.. گوشي موبايلم كه روي ميز بود لرزيد.. دستم رو دراز كردم و برش داشتم.. از ديدن شماره تعجب كردم.. احدي منشي شركت بود.. خيلي وقت بود كه موقت شركت رو تعطيل کرده بودم..

-: الو..

-: سلام خانوم كياني.. خوب هستين؟

-: ممنونم.. چيزي شده؟

-: خانوم راستش يه اتفاقي افتاده دلم نميخواست بهتون بگم ولي چون براي بقيه هم پيش اومد ناچار شدم زنگ بزنم..

-: چي شده احدي؟

-: راستش امروز يه كسي با من تماس گرفت و تهديد كرد اگر جاي شما رو نگم يه بلايي به سرم مياره..

-: چه بلايي؟

-: نميدونم خانوم فقط تهديد كرد.. تازه فقط من نبودم چند نفر ديگه هم همين اتفاق براشون افتاده..

-: اميني بوده حتما.. اون هيچ كاري نميتونه بكنه..

-: نه خانوم انقدر كه اين اميني اومده شركت من صداش رو تقريبا ميشناسم ولي اين يكي صداش متفاوت بود..

:- چیا بهش گفتی؟

:- هیچی به خدا خانوم.. من که جز تعطیلی شرکت از چیزی خبر ندارم.. تهدیدشون خیلی جدی بود تازه امروز همه اش قبل از اینکه زنگ بزنن احساس میکردم کسی دنبالمه.. خانوم عزتی هم داشته به طرف خونه اش می رفته که کسی جلوش رو میگیره و کلی تهدیدش میکنه ولی به سختی از دستش فرار میکنه..

:- نگران نباش.. فقط وسایلت رو جمع کن و برای یه مدت از تهران خارج شو.. بعد از اینکه همه چی درست شد خبرت میکنم.. اگر تونستی به بقیه هم بگو همین کارو انجام بدن.. فقط مخفیانه..

:- خانوم مهندس اگر چیزی شده به من بگین..

:- نه فقط کاری که بهت گفتم بکن..

:- چشم خانوم.

چطور به فکر کارمندای شرکت نبودم..؟ چطور اونها رو به کل یادم رفته بود..؟ اگر اتفاقی برای اونها می افتاد من مسئول بودم.. اصلا یادم رفته توی معادله اونها هم دست دارن..

از روی تخت بلند شدم و به سمت پنجره اتاق رفتم.. پرده رو کنار زدم و به آسمون گرفته غروب نگاه میکردم.. دونه های برف خیلی ریز ریز می بارید.. دستم رو به سمت قفل پنجره بردم و درش رو باز کردم.. سوز کمی با باز شدن درش داخل شد ولی لذت بخش بود..

دستم رو دراز کردم و زیر برف های ریزی که از آسمون می بارید گرفتم.. از همین جا به طبیعت قشنگ لواسان خیره شدم.. حالا تا پیروزی فقط چند قدم مونده بود.. من مطمئنم به کمک ماکان میتونم این چند قدم رو طی کنم..

هوا سردتر شد و باعث شد با دستام خودم رو بغل کنم ولی هنوزم یک دستم زیر برف مونده بود.. به داخل حیاط که سطحش در حال پوشیده شدن با برف بود نگاه کردم.. ماکان که در حال عبور از حیاط بود نگاهش رو به همه جا چرخوند و وقتی به من رسید ایستاد.. لبخندی زد و گفت:

:- سلام..

:- سلام..

:- چرا اونجا ایستادی..؟

:- همینطوری.. هواش خوبه..

-: سرما ميخوري برو داخل..

-: خوب مگه سالي چندبار از اين برفا مياد.. شايد مردم و از اين برفا ديگه نديدم..

لبخندی که روی لبش بود با اين حرفم محو شد و سرش رو پايين انداخت.. سرش رو بالا کرد و با کلي غم نگاهم کرد.. حتي از اين همه فاصله هم غم توي صورتش بيداد مي کرد.. با صدای ناراحتي گفت:

-: چرا؟!.. مگه به همين راحتيه؟

-: مردن خيلي راحت تر از اون چيزيه که مي بيني..

-: ولي من به همين راحتی نميذارمش.. بايد پيام باهات حرف بزنم..

خواستم پيرسم "منظورت چيه" که سريع ادامه راه حياط رو پيش گرفت و اومد داخل.. نكنه ناراحت شده باشه؟.. اصلا دلم نميخواست ناراحتش كنم.. صدای زنگ موبايلم بلند شد.. از پنجره فاصله گرفتم و گوشي رو برداشتم.. وقتي شماره احدى رو ديدم تكمه تماس رو لمس كردم و گفتم:

-: الو..

هيچ صدایی پشت خط نميومد.. دوباره گفتم:

-: الو.. بفرماييد

بازم هيچ صدایی نشنيدم.. بيشتر که دقت كردم متوجه صداهاي ريز تري شدم.. انگار صدای کسی بود که نميتونست حرف بزنه.. با صدای بلندتري گفتم:

-: الو.. شما كي هستين؟

صدا که بيشتر و نزديک تر شد فهميدم کسی با دهن بسته سعی داره حرف بزنه.. بعد از اون مردی گوشي رو برداشت و گفت:

-: صداشو شنيدی؟

-: شما كي هستين؟.. اونجا چكار مي كنين؟

-: خودت بهتر ميدوني.. اگر دلت ميخواه بلایي سرش نياي ميتوني نجاتش بدی..

صداش خيلي آشنا بود اما قابل تشخيص نبود..

-: كي رو نجات بدم؟.. از چي حرف ميزني؟

-: يعني ميخواي بگي منشي شركت رو نميشناسي؟..

در همين زمان ماکان در زد و اومد داخل.. در جواب کسي که پشت خط بود گفتم:

-: با اون چيکار داري؟.. اصلا تو كي هستي؟

-: يه آشنا.. حالا ميتوني تصميم خودت رو بگيري؟

ماکان با سر اشاره کرد کيه.. صدای بيش از حد آشناس رو شناختم.. خود نامردش بود.. راستين.. صدای بوق ممتد که داخل گوشي پيچيد روی تخت نشستم و سرم رو توی دستام گرفتم.. ماکان با نگراني جلوی پام زانو زد و گفت:

-: آراميس چي شده؟

همه اش تقصير من بود.. به خاطر کاراي من بايد همچين بلایي سر اونا ميومد.. به خاطر خودخواهي من.. قطره اشکي از گوشه چشمم پايين چکيد که ماکان گفت:

-: آراميس حرف بزني بينم چه اتفاقي افتاده؟.. بهت چي گفتن؟.. سرتو بالا بگير بينمت..

سرم رو بالا گرفتم و به ماکان نگاه کردم.. دوباره پرسيد:

-: چيزي شده؟.. بگو بينم چي شده؟

به خاطر من يه انسان بي گناه داشت آزار ميديد.. جون يه نفر به خاطر من درختره.. بايد يه کاری انجام بدم.. من بايد نجاتش بدم حتي اگر جون خودم به خطر بيوفته.. فورا از جام بلند شدم و به طرف کمد رفتم.. درش رو باز کردم و مشغول پوشيدن لباس شدم.. ماکان پشت سرم اومد و گفت:

-: آراميس داري چکار ميکني؟.. بهت ميگم چي شده؟

بدون توجه به ماکان پالتوم رو پوشيدم و با برداشتن سويچ ماشين از در بيرون رفتم.. ماکان جلوم رو گرفت و گفت:

-: مگه با تو نيستم؟.. من بايد بدونم چي شده..

-: برو کنار.. بايد برم يه جايي..

-: کجا؟.. با اين حالت ميخواي بري؟.. هر جا بخواي خودم ميبرمت..

-: من حالم خوبه.. برو کنار..

از کنارش رد شدم و با رد شدن از سالن از در خارج شدم.. ماکان به دنبالم تا حیاط اومد و از پشت بازوم رو کشید..
هنوزم برف می بارید و هوا سوز داشت.. ایستادم و گفتم:

-: به تو هیچ ربطی نداره کجا میرم..

پوزخندی روی لبش اومد.. چقدر با این پوزخند سنگی تر می شد..

-: ربط داره.. مثل اینکه فراموش کردی منو تو به هم قول دادیم همه کارامون با اجازه هم باشه.. یادت رفته؟

بازوم رو از دستش بیرون آوردم و گفتم:

-: باشه.. میخوای بدونی؟.. یه آدم به خاطر کارای ما جونش در خطر.. ما توی آرامش و راحتی و بدون مزاحم
نشستیم و نگاه میکنیم.. ولی یه آدم به خاطر کارای ما داره میمیره.. داره آزار می بینم میفهمی؟..

-: یعنی چی؟

-: راستین یه نفر از افرادمو گروگان گرفته..

-: چه کاری از تو بر میاد؟.. کجا میخوای بری؟

-: میرم تا نجاتش بدم..

-: نجاتش بدی؟... چطوری؟.. با تسلیم کردن خودت؟.. فکر کردی راستین با تسلیم شدنت آروم می شینه..

-: آره با تسلیم کردن خودم اینکارو میکنم.. میدونم که تسلیم شدنم براش کافی نیست..

هیچ نمیفهمیدم چی میگم.. فقط میخواستم اون بیچاره نجات پیدا کنه..

-: پس چرا میخوای بری؟.. هیچ میفهمی جونت ممکنه تو خطر باشه؟

-: آره میفهمم.. برای آزاد کردن اون دختر همه کار میکنم..

ماکان اخمی روی صورتش نشوند و با صدای بلندی گفت:

-: بفهم چی میگي آرامیس..

-: آره هر کاری لازم باشه میکنم.. حتی شده تا زنش شدن جلو میرم تا..

از شدت سیلی که ماکان بهم زد روی زمین افتادم و اشک توی چشمم جوشیدن گرفت.. دستم رو روی گونه ام گذاشتم و به ماکان نگاه کردم.. صورتش از عصبانیت سرخ شده بود و دستاش رو مشت کرده بود.. به خاطر خیزی برف موهاش روی پیشونیش ریخته بود..

جلوی پام نشست و دستش رو به نشونه تهدید جلوم گرفت و با فک منقبض شده گفت:

-: یه بار دیگه.. یه بار دیگه بگو چی گفتی تا دندوناتو تو دهنتم خورد کنم..

صدای ساییده شدن دندوناش رو میشنیدم.. شایدم حق با اون بود.. اصلا متوجه نبودم که چی میگفتم.. از جاش بلند شد و پشتش رو به من کرد و دستاش رو داخل موهاش فرو کرد.. از جام بلند شدم و با لحن آرومی گفتم:

-: آفرین.. خوب نشون دادی چه آدمی هستی.. خوب فهمیدم چقدر سنگدلی.. انسانیت رو فهمیدم..

ماکان به طرفم اومد و بازوم و با عصبانیت گرفت و به تنه درخت پشت سرم چسبوند.. خیلی با احتیاط این کارو کرد و دردم نیومد.. توی چشمم زل زد و گفت:

-: فکر کردی فقط خودتی که دل داری.. فکر کردی فقط خودتی که احساس داری.. فکر کردی فقط خودتی که درد بقیه رو احساس میکنی.. تویی که فکر میکنی من سنگدلم آره سنگدل بودم.. هیچ احساسی نداشتم.. یه مرده متحرک بودم که نمیفهمید اطرافش چه خبره.. اما حالا عوض شدم.. حالا احساس دارم.. یه احساس پاک دارم و هیچکس حق نداره بهش توهین کنه.. میفهمی..

تک تک حرفاش رو هضم کردم و با مکث کوتاهی گفتم:

-: پس چرا نمیذاری برم؟

-: چون دوست دارم..

یه لحظه چشمم تا آخرین حد گشاد شد.. نگران حرفی بودم که الان زد و حتم داشتم گوشم اشتباه شنیده بود.. اما ماکان ادامه داد:

-: نمیذارم بری چون دوست دارم.. نمیخوام جونت به خطر بیوفته.. نمیخوام اون راستین عوضی حتی نگاهش بهت بیوفته.. نمیخوام حتی یه قطره اشک از چشمت بریزه.. اگر یه ذره فقط یه ذره احساسی بهم داشته باشی میفهمی چی میگم.. بگو.. تو هم بگو بهم احساس داری.. بگو که تو هم منو دوست داری.. بگو که احساسم یه طرفه نیست..

هیچ حرفی نمیتونستم به زبون بیارم.. فقط مسخ چشمای رنگ شب و حرفای پر از احساسش شده بودم.. کم کم اشک توی چشماش حلقه زد.. دستش رو از کنارم به تنه درخت کوید و فریاد زد:

:- دِ یه چیزی بگو..

چشمام رو از فریادش بستم و سرم رو به سمت چپ برگردوندم.. هیچی نمیتونستم بگم.. فقط دلم یه جای خلوت و تنها میخواست.. بعد از چند لحظه دست ماکان از روی بازوم سرخورد.. چشمام رو باز کردم که دیدم ماکان پشتش رو بهم کرده بود.. با صدای غمگین و آرومی گفت:

:- لازم نیست بری.. چند نفرو میفرستم تا آزادش کنن.. نمیخواه نگران باشی.. هوا سرده برو تو..

بغض توی صدایش کاملاً مشخص بود.. به سمت در خروجی ویلا رفتم و با ماشینش از اونجا خارج شد.. حالا من بودم که بغض توی گلویم نشست.. دلم گرفته بود و حال خوشی نداشتم.. همونجا روی زمین نشستم و به درخت پشت سرم تکیه دادم.. با بستن چشمام اشک ازشون سرازیر شد.. سرم رو روی زانوم گذاشتم و به یاد همه داشته و نداشته هام گریه کردم.

ماکان

ماشین رو گوشه ای از حیاط پارک کردم و پیاده شدم.. هوا تاریک تاریک بود ولی هنوزم برف میبارید.. همه چراغای ویلا خاموش بودن.. به سمت ویلا راه افتادم.. لنگون لنگون روی برفا راه می رفتم و صدای له شدنشون رو می شنیدم.. سینه ام خس خس میکرد.. با اون همه سیگاری که کشیده بودم دیگه نفسی برام نمونه بود..

در سالن رو با احتیاط بستم و از پله ها بالا رفتم.. سرگیجه داشتم و نمیتونستم درست راه برم.. دستم رو به نرده ها گرفتم و خودم رو بالا کشیدم.. از کنار اتاقا رد شدم و رسیدم به در اتاقش.. از زیر درش هیچ نوری نمیومد و مشخص بود که خوابیده..

امروز چقدر برنامه ریزی کرده بودم تا همه چیز رو براش بگم و حرف دلم رو بزنم ولی همه چی خراب شد.. اون راستین عوضی همه چیز رو خراب کرد.. نمیدونستم چه اتفاقی بعد از حرفای امروزم میوفته.. شاید برای همیشه ترکم می کرد.. شاید دیگه هیچوقت نمیتونستم ببینمش.. من برای همیشه اون رو از خودم دور کردم.. شاید اگر نمیگفتم کنارم می موند ولی لیاقت اون بیشتر از موندن کنار منه.. فقط برای آخرین بار می بینمش.. حق اینکارو که دیگه دارم...

دستم رو با احتیاط به دستگیره گرفتم و آروم پایین کشیدم.. در اتاقش قفل نبود و باز شد.. همه فضای اتاق تاریک بود و فقط تختی که سمت چپ اتاق بود رو تونستم ببینم.. به طرف تختش رفتم و کنارش نشستم.. صدای نفس های منظمش دلم رو آروم کرد.. من چطور میتونستم بدون اون زندگی کنم؟.. کسی که برای اولین بار بعد از هشت سال لبخند روی لبم آورد.. کسی که برای اولین بار به خاطرش اشک ریختم.. کسی که قلب مرده من رو زنده کرد.. کسی که بهم روح داد..

چقدر دلم میخواست پیشونیش رو ببوسم ولی اون پاک بود.. آرامیس من پاک و معصوم بود و نماز میخوند.. آرامیس حق داشت.. چطور کسی مثل من لایق داشتن قلب پاک اونه.. حق داره که حتی تغم به صورتم نندازه.. شاید تاوان اون همه گناهی که کردم و به خدا پشت کردم همین باشه.. خدایا کاش راه برگشت برام میذاشتی.. خدایا منو عاشقش کردی و داری از من می گیری..

خم شدم و از روی صدای تپش قلبش، قلبش رو پیدا کردم و از روی پتو بوسیدم.. حتی اگر قلبش برای کس دیگه ای باشه قلب من همیشه برای اونه.. همیشه تا ابد..

عقب عقب رفتم و از اتاقش خارج شدم.. در اتاقش رو آرام بستم و وارد اتاق خودم شدم.. کنار پنجره ایستادم و سرم رو به شیشه تکیه دادم.. یه قطره اشک از چشمم پایین ریخت.. خدایا دوباره شکستم.. تو دوباره منو شکستی.. خوردم کردی.. دیگه چیزی نمونده از من.. اگر جونمم بگیری راحت میشم.. تو که خودت سر راهم گذاشتی.. خودت منو عاشقش کردی.. حالا چطور ازش دل بکنم.. دیگه هیچکس برام مثل اون نمیشه.. اصلا نفهمیدم کی عاشقش شدم.. از موقعی که از مخفی گاه کاویان نجاتش دادم.. یا از موقعی که توی فرودگاه از هم جدا شدیم.. یا موقع دیدنش تو هتل هندورابی با اون روسری سفید که مثل فرشته ها شده بود.. یا شایدم از وقتی توی کشتی هولش دادم.. یا شایدم همون موقع تصادف دلم لرزید.. اصلا نمیفهمیدم از کجا شروع شد.. چیزی بود که متوجه اومدنش نشدم و حالا دارم میفهمم عشق چیه.. چیزی که گاهی وقتا بهش میخندیدم و حالا گرفتارش شدم.. منو اسیر کرده و به بند کشیده و حالا داره کم کم وجودمو به آتیش میکشه..

احساس خفگی می کردم.. هوای اتاق برام مثل قفس بود.. برگشتم و از اتاق به سرعت خارج شدم و خودم رو به حیاط رسوندم همینکه به حیاط رسیدم روی زمین نشستم و دهنم رو برای نفس کشیدن باز کردم.. هوا رو به جای نفس کشیدن می بلعیدم..

کشون کشون خودم رو تا تنه درختی که توی حیاط بود رسوندم و بهش تکیه دادم.. همون درختی بود که مشتم رو بهش کوبیدم و سر آرامیس فریاد زدم.. لعنت به من که سرش داد زدم.. چطور تونستم توی گوشش بزنم؟.. صورتش توی اون سرما سرخ سرخ شده بود.. دستم بی اختیار بالا رفت و روی گوشش پایین اومدم.. با حرفی که زده بود تا مرز دیوانگی رفتم.. حتی فکرش نمیتونستم بکنم کسی که عاشقم کرده بود و دوشش داشتم مال کس دیگه ای باشه.. نگاهم به دستی افتاد که روی آرامیس بلند شده بود و حالا باند پیچی شده بود.. وقتی به درخت کوبیدمش به خاطر عصبانیت بیش از حد متوجه دردش نشدم ولی همینکه از ویلا دور شدم درد طاقت فرسایی که داشت شروع شد..

حالا دیگه از مرگ هم نمیترسم.. سیگاری که توی جیبم بود رو درآوردم و با روشن کردنش شروع کردم به کشیدن.. ریه هام دیگه هوایی برای نفس کشیدن نداشت ولی هیچی حالیم نبود.. دیگه زندگیم سیاه تر از این که نمیتونست باشه.. همه پاکت سیگاری که دستم بود رو تموم کرده بودم.. آخرین سیگار توی دستم بود.. سیگاری که داشتم باهاش همه جونم رو به خاکستر تبدیل می کردم.. سینه ام به خس خس افتاده بود و هوایی براش نمونده بود..

به سرفه افتادم و سیگار از دستم افتاد و توی برف خاموش شد.. صدای خش خش برفا از پشت سرم میومد.. شاید عزرائیلی بود که برای گرفتن جونم اومده بود.. دنیای روبرو برام هاله ای از مه شده بود.. نفس های آخرم با سرفه همراه شده بود.. چه مرگ سختی بود که بدون نفس بمیری.. دستمو روی دکمه اول پیراهنم گذاشتم و سعی کردم بازش کنم اما هیچ توانی نداشتم..

صورت نگران آرامیس جلوی چشمم اومد.. انگار قرار بود با دیدن صورتش بمیرم.. این عذاب تا آخرین لحظات مرگم ادامه داشت.. ولی لباس تکون میخورد و چشماش اشکی شده بود.. نکنه خودش باشه..

-: ماکان.. چرا اینطوری شدی؟.. چرا صورتت کبود شده؟

با صدای بلند گریه می کرد و منو صدا میزد.. انگار خودش بود.. کاش اینجا نبود و جون دادن منو نمیدید.. دستش رو به سمت پیرهنم برد و دکمه های اولش رو باز کرد.. سرفه ها امونم رو بریده بودن.. چرا نمی مردم تا راحت بشم.. خدایا جونم رو بگیر و راحت کن.. آرامیس هق هق میکرد و اشک میریخت.. کاش میتونستم دستم رو روی صورتش بذارم و اشکاش رو پاک کنم اما هیچ جونی برام نمونده بود.. در همون حالت گفت:

-: ماکان.. تورو خدا نفس بکش.. تو نباید بمیری.. غلط کردم به خدا دوست دارم.. ماکان..

با شنیدن حرفش به پشت روی برفا افتادم.. سرفه هایی که می کردم روی گلوم خراش مینداخت.. عذابی بیشتر از این وجود نداشت.. حالا دیگه خیلی دیر بود.. برای اعتراف خیلی دیر بود.. حالا که دیگه لحظات آخرم بود هیچ چیز فایده ای نداشت.. آرامیس بالای سرم اومد و با دستش روی سینه ام رو ماساژ داد.. دلم میخواست بهش بگم "گریه نکن" ولی حتی بین سرفه هام نمیتونستم کوچکترین نفسی بکشم.. آرامیس با گریه صدام میکرد و صورتش پر رنگ تر میشد.. به خاطر ماساژی که داده بود سرفه هام در حال قطع شدن بود.

کم کم سرفه هام تموم شد و هوای سرد رو داخل ریه هام فرستادم.. حالا همه تقلایی که می کردم برای نفس کشیدن بود.. احساس می کردم دوباره به زندگی برگشتم.. با همه توانی که داشتم دهنم رو باز کردم و با صدای ضعیفی گفتم:

-: آرام..

-: جانم.. هیچی نگو.. فقط نفس بکش..

از جاش بلند شد و به طرف ویلا رفت و چند لحظه بعد با لیوان آبی برگشت.. دستش رو زیر کمرم گرفت و بلندم کرد و لیوان آب رو روی لبام گذاشت.. کمی از آب خوردم و انگار جون تازه گرفته باشم نفس عمیقی کشیدم.. به سمت آرامیس برگشتم که دیدم سرش رو پایین انداخته و بی صدا گریه می کنه..

-: آرامیس..

سرش رو بلند کرد و با غم توی چشمام نگاه کرد.. گفتم:

-: گریه نکن.. گریه هات منو عذاب میده..

با این حرفم گریه اش بیشتر شد.. گفتم:

-: تورو خدا گریه نکن.. من که خوبم..

-: برای چی این کارو کردی؟.. چرا این بلا رو سر خودت آوردی؟

خواستم چیزی بگم که یاد حرف چند لحظه قبلش افتادم.. با ذوق به طرف آرامیس برگشتم و گفتم:

-: یه بار دیگه بگو چی گفتمی..

-: گفتم چرا این بلا رو سر خودت آوردی..

-: نه قبل ترش..

-: گفتم برای چی این کارو کردی..

-: نه گفتمی غلط کردم چی؟

سرش رو پایین انداخت و با فین فین بچگانه ای گفت:

-: هیچی چیزی نگفتم..

-: چرا یه چیزی گفتمی..

-: گفتم که چیزی نگفتم..

سرم رو جلو بردم که سرش رو بالا آورد و گفت:

-: چیکار میکنی؟

سرم رو جلو تر بردم که سرش رو عقب کشید و گفت:

-: چرا همچین می کنی؟

توی چشماش زل زدم و گفتم:

:- بگو چی گفتی..

چند لحظه به چشمام نگاه کرد و گفت:

:- گفتم به خدا دوست دارم..

از حرفی که زد لبخندی روی لبم اومد و لب های آرامیس هم به خنده باز شد.. احساس آزادی و خوشحالی می کردم.. خودم رو به پشت روی برف ها انداختم که آرامیس بالای سرم اومد و با نگرانی گفت:

:- چی شد؟

با لبخند توی چشماش نگاه کردم و گفتم:

:- هیچی دیوونه ات شدم..

سرش رو با خجالت پایین انداخت و گفت:

:- خوبه تا الان داشتی می مردی و من نجاتت دادم.

:- این به جبران دوبار نجات دادن من بود.

از جاش بلند شد و منم بلند شدم و پرسیدم:

:- کجا؟

:- دارم میرم بخوابم دیگه.. نصف شبی از خواب بیدار کردم..

:- تو که خواب بودی.. از کجا فهمیدی من اینجا؟.. چطوری بیدار شدی؟

:- راستش وقتی اومدی توی اتاقم بیدار شدم..

ای وای دیگه رسوا شده بودم.. نکنه همه کارامو دیده باشه.. اگر فهمیده باشه قلبش رو بوسیدم چی؟.. نه حتما نفهمیده بود.. اگر فهمیده بود همچوقت اینجا نمیومدم..

:- وقتی روی قلبم یه چیزی تکون خورد بیدار شدم..

چشمام از تعجب گشاد شده بودن.. آبرو برام نمونه بود.. آرامیس از خجالت سرش توی یقه اش رفته بود.. می ترسیدم با بیشتر موندنش یه کاری دست خودم بدم.. برای همین گفتم:

-: خوب برو بخواب..

-: تو نميای بخوابی؟

-: چرا تو برو منم الان ميام..

-: باشه..

انگشت اشاره اش رو جلوی صورتم گرفت و گفت:

-: حق نداری ديگه سيگار بکشي.. فهمیدی؟

لبخندی زدم و گفتم:

-: چشم..

راه ويلا رودر پيش گرفت و رفت.. حالا كه خودش رو داشتم ديگه نيازي به سيگار نداشتم.. سرم كمی گيچ می رفت ولی حالم بهتر شده بود.. حالا راحت ميتونستم بخوابم.. دستام رو باز كردم و سرم رو به سمت آسمون گرفتم و نفس عمیقی كشيدم.. خدايا ديگه به وجودت ايمان پيدا كردم.. شكرت.

در اتاق ياشار رو زدم و داخل شدم.. هنوز خوابيده بود.. بالای سرش ايستادم و تكونش دادم:

-: ياشار.. ياشار پاشو دير ميشه.. آخر جلسه ميرسيم..

-: هان.. بابا بذار بخوابم..

-: چی چيو بخوابم.. پاشو بينم.. بدبخت زنت..

-: به زنم چكار داری؟.. اه الان پا ميشم..

-: خاك تو سر زن ذيلت كنن..

از جاش بلند شد و گفت:

-: من كه هنوز زن نگرفتم بذار زن بگيرم اونوقت مي فهمی..

-: باشه خودم برات زن ميگيرم حلال بين..

همونطور كه صورتش رو داخل دستشویی می شست گفت:

-: تو ميخواي برام زن بگيري؟.. از كجا؟

-: اين همه دختر ريخته.. اصلا بيا برو تو اين جلسه امروز بين چقدر دختر هست..

-: تو بيا اول خودت زن بگير بعد بيا سراغ من.. پسر داره سي سالت ميشه..

-: سي كجا بود.. من كه هنوز بيست و هفت سالمه..

از دستشويي بيرون اومد و مشغول پوشيدن لباساش شد.. همينطور كه از در اتاقش خارج مي شدم گفتم:

-: آماده شو بيا پايين منتظرتم..

از پله ها پايين رفتم و وارد آشپزخونه شدم.. آراميس روي روي صندلي نشسته بود و مشغول خوردن چايش بود و ياسمين هم بالاي سرش مشغول درست كردن صبحانه بود.. همينكه وارد آشپزخونه شدم و آراميس منوديد چايش پريد توي گلوش و به سرفه افتاد.. فورا بالاي سرش رفتم و فنجان چايي كه توي دستش ميلرزيد رو به سمت دهنش بردم.. كمی كه از همون چايي خورد حالش بهتر شد.

ياسمين كنارش ايستاد و گفت:

-: چي شد..؟

آراميس نگاهی به ياسمين كرد و با لبخند گفت:

-: چيزي نشد چايي پريد توي گلوم..

ياسمين هم لبخندي زد و مشغول كارش شد.. آراميس با اخم به سمت برگشت و گفت:

-: چرا يهويي ظاهر ميشي..؟

-: من يهويي ظاهر ميشم؟.. من كه داشتم راه خودمو ميومدم..

-: خب اگر با سر و صدا بيای بهتره..

-: چشم از اين به بعد اجازه ميگيرم بعد ميام خوبه؟.. حالا صبحونه اتو بخور عز..

هنوز كامل نگفته بودم كه نگاهم به ياسمين افتاد كه با همزمان با كاراش چهار چشمي به ما نگاه مي كرد.. آراميس از جاش بلند شد و گفت:

-: ممنون شما بفرمایید.. سرش رو پایین انداخت و از جاش بلند شد و به طرف در رفت که گفتم:

-: آرامیس..

یاسمین برگشت و نگاه کوتاهی به ما انداخت و دوباره مشغول کارش شد.. جلوتر رفتم و به آرامیس گفتم:

-: داری میری؟

-: آره دیگه..

-: همه چی رو آماده کردی؟.. منظورم اینه که مدارک و همه چیز رو با خودت بردی؟

-: آره بردم.. آماده آماده ام..

-: تنها میری؟.. پس امیرپارسا باهات نمیاد؟

-: نه بیرون یه کاری داشت نتونست بیاد..

-: باشه.. آرتین کجاست؟

-: با پریسان اول صبحی رفتن بیرون..

-: بیرون که خیلی خطرناکه.. مگه نگفتم نباید از اینجا برین بیرون.

لبخند شیرینی روی لبهاش نشست.. محو لبخند روی لبش شده بودم که گفت:

-: چرا امر فرمودین ولی این دو تا که حرف حالیشون نیست..

-: اگر تنهایی میخوای با هم بریم..؟

-: نه بابا.. چیزیم نمیشه که.. مراقب خودم هستم.. کار دیگه ای ندارین رئیس؟

لبخند تنها چیزی بود که میتونستم به عنوان قدردانی بهش هدیه کردم.. هیچ وقت توی زندگیم این همه احساس زنده بودن نکردم..

-: خیلی خوب برو.. منم چند دقیقه دیگه میام..

برگشت تا به سمت در بره که انگار چیزی به یادش اومده باشه برگشت و پرسید:

-: راستی منشی من آزاد شد؟

-: آره خيالت تخت.. فرستادمش يه جاي راحت..

خوشحالي و شوق توي چشماش نشست.. با همه خوشحاليش گفت:

-: ممنونم

از عشقش لبريز بودم كه نميدونستم چطور بايد نشونش بدم.. نگاهی به ياسمين انداختم و وقتي از متوجه نبودنش مطمئن شدم سرم رو جلو بردم كه آروم عقب كشيد و چشماش گرد شد.. اما من جلوتر رفتم و در گوشش گفتم:

-: اين تنها كاري بود كه ميتونستم برات انجام بدم آراميسم..

سرش رو با خجالت زير انداخت.. گونه اش مثل دخترای با حيا گلگون شده بود.. تك خنده ای كردم و پرسيدم:

-: حالا چرا سرتو انداختی پايين..؟

-: هيمنطوري.. من برم ديگه.. خداحافظ

به سمت در رفت و وقتي بهش رسيد دستي برام تكون داد و از در بيرون رفت..

با صدای پا به طرف پله ها برگشتم.. ياشار آماده از پله ها پايين اومد.. با هم بعد از خوردن صبحانه از ويلا خارج شدیم و به محل مناقصه رفتيم.. مثل ديروز همه جا خيلي شلوغ بود و ازدحام جمعيت فوران کرده بود.

با چشم دنبال آراميس گشتم و وقتي ديدمش با خيال راحت روی صندلي نشستم و مناقصه شروع شد.. مثل ديروز جلسه روی روال عادی بود ولی کم کم به سمت ما سوق داده شد.. اين همه سال اون همه مدارکی رو كه با جون كندن و خطر مرگ به دست آوردم اينجا به كارم اومد.

بعد از صحبت های بقيه بلند شدم و توضيحاتي درمورد رد صلاحيت كاويان برای مسئوليت پخش داروی کشور دادم.. در پايان جلسه نتيجه نهايي اعلام شد:

-: بر اساس موارد و دلايل ارائه شده شركت گسترش برای به عهده گرفتن پخش داروی صنعتي کشور رد صلاحيت شده و شركت های به نام "پويش دارو"، "طلايه داران" و "پيشگامان" مسئول پخش داروهای مذکور اعلام ميشوند.. ختم جلسه.

نفس راحتی كشيدم و چشمام رو با تكيه دادن سرم به پشت صندلي بستم.. نتيجه هشت سال زحمتم به نتيجه نشست.. فقط و فقط يه كار می موند و اونم برداشتن خود كاويان بود.. همه از جاي خودشون بلند شدن.. در اون بين كاويان با خشم سر جاش نشسته بود و با چشمای به خون نشسته برام خط و نشون می كشيد.. نتيجه زحمات چندين

ساله اش رو به باد دادم.. بايد خدا رو شكر ميكرد كه مدارك خطرناك تری رو اينجا مطرح نكردم وگرنه حتي توسط پليس دستگير می شد.. ولی حیف كه خودم باهاش كار دارم..

چشم چرخوندم كه دیدم آرامیس به من نگاه می كنه.. لبخندی زدم و چشمکی زدم.. در مقابل جوابم رو با چشمکی داد و از در سالن خارج شد.

به طرف ياشار برگشتم تا با هم بیرون بریم كه دیدم به یه نقطه خیره شده و مشغول نگاه كردن به جاییه.. رد نگاهش رو دنبال كردم و رسیدم به دختری كه اون طرف ميز كنفرانس سرخ و سفید می شد و سرش رو پایین انداخته بود.. دستم رو روی شونه ياشار گذاشتم و تكونش دادم اما فايده ای نداشت.. تكون محكمتری دادم كه برگشت و گفت:

-: هان..؟

-: كجایی تو؟.. دختر بیچاره رو خوردی.. بذاری ه لحظه سرشو بالا كنه..

-: من؟!

-: نه پس من كه چهار ساعته دختر مردمو نگاه ميكنم.

دستش رو گرفتم و از در سالن خارج شدم.. ياشار گفت:

-: خوب جناب نمیخواي بابت اين پیروزی به ما شیرینی بدی؟.. مسئول پخش دارو هم كه شدیم.. به به..

-: شیرینی كدومه؟.. هنوز كه كاری نكردیم.

-: هیچ میدونستی خیلی خسیسی؟

-: نه.. الان كه بهم گفתי فهمیدم..

-: يا چون موفق شدي داری چرت و پرت میگی يا اينكه..

-: يا اينكه چی؟

-: يا اينكه عاشق شدي.. همه عاشقا چرت و پرت میگو..

-: مگه همه مثل تو فرت و فرت عاشق میشن؟

ياشار جلوم ايستاد و گفت:

:- آره به عاشق شدن خیلی راحتیه.. مثل آب خوردن.. من که اگر تورو نشناسم پس کی بشناسه ماکان؟

سرش رو جلو آورد و در گوشم آروم گفت:

:- به جمع عاشقا خوش اومدی

از جلوم رد شد و به طرف ماشین رفت.. خیلی وقت بود که باور کرده بودم عاشق شدم.. چه حس خوبی داشت عاشق شدن.. حسی که هیچوقت اجازه نمیده فراموش کنی و فراموش بشی..

به طرف ماشین رفتم و حرکت کردم.. بین راه یاشار رو پیاده کردم و به سمت شرکت رفتم.. خیلی وقت بود که سری به اونجا زده بودم.. وقتی داخل شرکت شدم همه مشغول کار خودشون بودن.. سراغ مسئول انبار رفتم و چند مورد رو برای انتقال دارو به چند داروخونه کشور براش توضیح دادم.. چند نامه اداری رو هم برای وزارت فرستادم و دوربین هایی که مخصوص خونه کاویان بود رو چک کردم.. موارد اخر رو هم با منشی درمیان گذاشتم و از شرکت خارج شدم.. به محض بیرون اومدنم به کامران زنگ زدم.

به محض بیرون اومدنم به کامران زنگ زدم.

:- سلام..

:- الو سلام آقا ماکان..

:- همه چی آماده است؟

:- بله آقا فقط منتظر دستور شما هستیم..

:- فعلا هیچ کاری نکنید.. میخوام چند وقت دیگه شروع کنید..

:- چند وقت آقا؟

:- شاید دو سه روز دیگه.. بهت خبر میدم..

:- چشم آقا.. امری نیست؟

:- نه.. با من در تماس باش.

:- چشم فعلا آقا..

گوشی رو از گوشم پایین آوردم و داخل ماشین نشستم.. جناب کاویان بازی تازه شروع شده.. نمیذارم حالا حالا ها آب خوش از گلوت پایین بره.. هوا تقریبا تاریک شده بود.. به فکر یه جشن کوچیک بودم.. حالا کم کم داشتم خوشبختی رو احساس می کردم و باید شاد باشم..

از یه شیرینی فروشی شیرینی خریدم و برای همه یه کادوی کوچیک خریدم و به طرف ویل رفتم.. وقتی داخل ویلا شدم بعد از پارک کردن ماشین با شیرینی رفتم داخل ت در یه فرصت مناسب هدیه ها رو بیارم..

وقتی در رو باز کردم دیدم همه داخل سالن نشسته اند.. با ورودم پریسان و پارمیس به سمت اومدن و پرسیدن:

-: آرامیس کجاست؟

با نگرانی بهم نگاه میکردن و توی چشماشون علامت سوال ایجاد شده بود.. با تعجب پرسیدم:

-: مگه آرامیس نیومده؟

-: نه.. از ظهر تا حالا نیومده.

یه چیزی ته دلم فرو ریخت.. جعبه شیرینی از دستم افتاد.. به بقیه نگاه کردم اما بقیه هم مثل خودم توی ابهام بزرگی گیر کرده بودن.. آرتین جلو اومد و پرسید:

-: مگه با هم نیومدید؟

-: نه جدا اومدیم..

-: وای..

دستش رو روی سرش گذاشت و روی مبل سالن نشست.. حتی جرات تصور کردن فکری که توی سرم بود و نداشتم.. نه این اتفاق نباید میوفتاد.. رو به بقیه پرسیدم:

-: هیچ زنگی نزده؟.. هیچ تماسی نگرفته؟

یاسمین گفت:

-: هیچ زنگی نزده.. من باهاش تماس گرفتم ولی جواب نداد..

با صدای ضعیفی که فقط چند نفر شنیدن گفتم:

-: نه.. نه..

در سالن رو باز کردم و وارد حیاط شدم.. گوشی رو از جیبم بیرون آوردم و شماره اش رو گرفتم..

:- مشترک مورد نظر خاموش می باشد..

دیگه مطمئن شدم که باید اتفاقی افتاده باشه.. آخه چرا باید اینطور می شد؟.. حالا که همه چی خوب پیش رفت..
تقصیر خودم بود که نفهمیدم کاویان هر بلایی سر ما میتونه بیاره.. کاش جدی تر گرفته بودم.. بغض کوچیکی توی
گلو من نشسته بود.. دیگه طاقت یه سختی دیگه رو نداشتم.. طاقت یه عذاب شکنجه بار دیگه رو نداشتم.. خدایا کی
عذابها تموم میشه؟

به سمت ماشین رفتم که یاشار از پشت سر صدام کرد:

:- ماکان صبر کن..

برگشتم و به یاشاری نگاه کردم که در حال دویدن بود.. وقتی بهم رسید نفسی تازه کرد و گفت:

:- کجا میری؟

:- اینم سوال داره؟

برگشتم و خواستم برم که بازومو گرفت و با عصبانیت گفت:

:- منظورم اینه این ساعت از شب کدوم جهنم دره ای میری؟

دستم به شدت از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

:- تو هیچی نمیفهمی یاشار.. هیچی.. پس چیزی نگو..

:- فکر کردی نمیدونم؟.. من همه چیو میدونم.. اینکه توی اون دل صاب مرده ات چه خبره..

با تعجب به دهانش زل زده بودم و در حال هضم کردن حرفاش بودم که ادامه داد:

:- من اگر تورو نشناسم کی میشناسه.. این من بودم که بیست و چند سال باهات زندگی کردم و کنارت بودم..

همونطور که تو بهتر از همه منو میفهمی منم بهتر از همه میدونم چته.. میدونم این بی قراریات بی دلیل نیست..

میدونم این حسی که داری از کجا اومده.. میدونم کی باعث شده از این رو به اون رو بشی..

سرم رو پایین انداختم.. نه از روی خجالت.. از روی عشقی که رسوا کرده بود.. به خاطر کسی که منو دیوونه کرده

بود و خودش نبود.. با حرفی که یاشار زد سرمو بالا گرفتم:

-: میدونم آرامیس باهات چیکار کرده؟

نم اشکی توی چشمم نشسته بود و بغض توی گلویم خش مینداخت.. دلم میخواست همین الان خودمو از همه این دنیا خلاص کنم و راحت بشم.. یاشار نگاهی به چشمم کرد و گفت:

-: ببین.. این اشکی که توی چشمت حلقه زده خودش همه چیو میگه..

چشممو بستم و پشتم رو به یاشار کردم.. صدای خندون و بی موقع یاشار از پشت سرم بلند شد:

-: حالا که دیگه رسوا شدی خجالت فایده نداره..

بغضم رو قورت دادم و با صدایی که سعی کردم لرزشی نداشته باشه گفتم:

-: خواهش میکنم چیزی نگو.. فقط بذار برم.. من بدون آرامیس برنمیگردم.. پیداش میکنم..

بدون اینکه نگاهی به یاشار بکنم ازش فاصله گرفتم و به سمت ماشین راه افتادم.. برگشتم عقب و نگاهی به هدیه های روی صندلی عقب انداختم.. نگاهم رفت به سمت کوچکترین هدیه که از بقیه جدا گذاشته بودم.. هدیه ای که یه حلقه بود و برای آرامیس گرفته بودم.. حلقه ای میخواستم با اون بالاخره ازش خواستگاری کنم ولی نشد.. به هزار زحمت خودم رو راضی کردم که غرورمو کنار بذارم و جلوی چشم همه ازش خواستگاری کنم ولی نشد که بشه..

نم اشکی که توی چشمم نشسته بود رو پاک کردم و با یه تک گاز ماشین رو به حرکت درآوردم.. باید پیداش میکردم.. نمیتونستم بذارم بلایی به سرش بیاد.. باید هرطور شده پیداش کنم حتی اگر جونمو از دست بدم..

رفتم به سمت محل مناقصه که حالا بسته بود و چند تا ماشین در حال عبور از خیابون بودن.. از همونجا تا مسیر خونه رو چند بار چک کردم و حتی سری به خونه خودش و امیرپارسا هم زدم ولی هیچ اثری ازش نبود.. به این امید بودم که حداقل ماشینش رو پیدا کنم اما چیزی عایدم نشد..

تا صبح مثل دیوونه ها توی خیابون های شهر میگشتم دنبال بی ام و آبی رنگ میگشتم.. گوشیم زنگ خورد و اسم یاشار روی صفحه اش اومد.. با بی خیالی روی صندلی کناری پرتمش کردم و نگاهی به ساعت انداختم.. ساعت از چهار صبح گذشته بود.. هوا رگه هایی از نور کم رنگ آبی رو به خودش گرفته بود.. پخش ماشین آهنگ میخوند و روی قلبم خنجر میکشید..

امشب ، می خوام ببری بدون من

خیسه ، چشای نیمه جون من

حرفام ، همیشه باورت چیکار کنم خدایا..

راحت ، داری میری که بشکنم

عشقم ، بزار نگات کنم یه کم

شاید ، باهم بمونه دستای ما..

به جونِ تو

دیگه نفس نمونده واسه ی من

نرو تو هم دیگه دلم رو نشکن

دلم جلو چشات داره میمیره..

نگام نکن بزار دلم بمونه روی پاهاش

فقط یه ذره آخه مهربون باش

خدا ببین چه جوری داره میره..

آره ، تو راست میگی که بد شدم

آروم ، میگی که جون به لب شدم

امشب ، بمون اگه بری چیزی درست نمیشه

ساده ، نمیشه بی خبر بری

عشقم ، بگو نمیشه بگذری

از من

بگو کنارمی همیشه

تو رو خدا

ببین چه حالیم نگو که میری

دلم می خواد که دستمو بگیر

نرو بدون تو شکنجه میشم

پیشم بمون دیگه چیزی نمیگم آخریشه

کسی واسم شبیه تو نمیشه

بمون الهی من واست بمیرم..

(تو راست میگی، مرتضی پاشایی)

دستم رو به سمت پخش بردم و با عصبانیت خاموشش کردم.. هیچ کس نمیفهمید دارم چه غذایی میکشم.. از خستگی زیاد دستم بی جون شده بود اما خواب به چشمم نمیومد.. تا ساعت نه صبح گوشیم خاموش بود و اطراف شهر رو دید میزد.. حتی تا مخفی گاه کاویان که من و آرامیس اونجا بودیم رفتیم و نگاهی انداختم خالی بود.. بی اختیار داخل شهر برگشتم و همینطور رانندگی میکردم تا اینکه جلوی در خونه آقای حکیم رسیدم.. بی اختیار تا اینجا اومده بودم.. ماشین رو خاموش کردم و سرم رو به صندلی تکیه دادم.. با بستن چشمم اشک توی چشمم جمع شد ولی زود چشممو باز کردم.. از ماشین پیاده شدم و زنگ در خونه شون رو زدم.. بعد از چند لحظه در باز شد و داخل شدم.. کسی داخل حیاط نبود.. نگاهم رو دور تا دور حیاط چرخوندم که صدایی رو شنیدم:

-: سلام عمو..

سرم رو چرخوندم و نگاهم جلوی در ورودی ثابت موند.. آتریسا با لباس بنفش رنگی تنش کرده بود و برای من دست تکون میداد.. به سمتم دوید و من تموم راه دویدنش رو نگاه می کردم.. وقتی جلوی پام رسید ایستاد و گفت:

-: عمو فقط مامان بزرگ خونمونه ولی خوابیده.. بفرمایید تو..

لبخند تلخی از زبون شیرینش روی لبم نشست.. چشمای کودکانه اش توی چشمم زل زده بود و من داخل چشمش دنبال چشمان آرامیس میگشتم.. سفیدی صورتش و چشمش با آرامیس مو نمیزد.. دستم رو دور کتف کوچیکش گذاشتم و بغلش کردم.. بوی پاکی و بچگی میداد.. بغض توی گلویم شکست و قطره های اشک از چشمم سرازیر شد.. آخ آرامیس کجایی که ببینی دارم خورد میشم.. آروم و با احتیاط آتریسا رو به خودم فشار میدادم و روی شونه کوچیکش اشک می ریختم.. بعد از چند لحظه آتریسا گفت:

-: عمو داری گریه میکنی؟

سرم رو برداشتم و با صورت خیسم نگاهش کردم.. دستش رو روی صورتم گذاشت و گفت:

-: ولی داداش پوریا میگه مردا نباید گریه کنن..

:- کی گفته نباید گریه کنن؟.. هر کسی گریه کنه مرده..

دستاش رو از روی صورتم برداشتم و توی دستام فشار دادم.. سرمای هوا نوک دماغش رو قرمز کرده بود.. دستم رو داخل جیبم بردم و هدیه ای که حلقه آرامیس داخلش بود رو بیرون آوردم.. اونو توی دستای آتریسا گذاشتم و گفتم:

:- قول میدی تا زمانی که برگردم از این خوب مواظبت کنی؟

نگاهی به جعبه انداخت و گفت:

:- این چیه؟.. برای چی من نگهدارم؟

:- چون فقط تو میتونی ازش نگهداری کنی..

:- این واسه کیه؟

:- برای همه زندگیمه.. ازش خوب مواظبت کن و به هیچکس نشونش نده.. باشه؟

:- چشم..

:- مواظب خودت باش..

:- چشم..

سرمو جلو بردم و گونه اش رو بوسیدم.. بلند شدم و گفتم:

:- من دیگه میرم عمو.. خداحافظ

:- خداحافظ..

دستی برام تکیون داد و به سمت داخل خونه رفت.. از خونه بیرون اومدم و با ماشین از اونجا دور شدم.. با عصبانیت دستمو توی چشمام کشیدم و اشک های صورتمو پاک کردم.. باید پیداش میکردم.. گریه کردن هیچ فایده ای نداشت.. باید همین حالا زندگیمو نجات بدم.. به سمت خونه راستین رفتم و با فاصله از خونه اش توقف کردم و به انتظارش نشستم.. دیگه شکم به یقین تبدیل شده بود که کار، کار کاویانه.. پس دست رو دست گذاشتن فایده ای نداشت.

گویشیم بازم زنگ زد.. اینبار شماره خونه افتاده بود.. نباید اونارو هم نگران می کردم.. گوشی رو برداشتم که صدای خاله رو شنیدم:

:- الو ماكان..

:- سلام خاله..

:- سلام مادر.. كجايي تو؟.. همه نگرانت شديم..

:- توي خيابونم خاله.. حالمم خوبه..

:- چي شد مادر؟ خبري پيدا كردي؟

:- نه فعلا.. ولي پيداش ميكنم..

:- حتما پيداش كن مادر.. دختر خيلي خوبيه.. نذار از دستت بره..

با تعجب توي حرفش دقيق تر شدم.. چيزي بود كه خودم شنيده بودم.. پس خاله هم خبر داشت..

:- ياشار بهتون چيزي گفته؟

:- نه.. من خوب ميشناسمت.. مثلا بزرگت كردم و مي فهمم اينطور جلز و ولز كردنت براي چيه..

حالا كه ديگه خاله هم فهميده بود.. كم مونده آرتين و بقيه هم بفهمن.. بالاخره كه بايد مي فهميدن.. براي عوض كردن بحث گفتم:

:- كي اونجاست؟

:- من و ياسمين و پريسان با پارميس اينجايم..

:- بقيه كجان؟

:- رفتن بلكه يه خبري پيدا كنن..

همون لحظه بود كه راستين از خونه اش خارج شد و به سمت ماشينش رفت.. سوار شد و آروم به حركت دراومد..
فورا از خاله خداحافظي كردم و در حالي كه راستين رو تعقيب مي كردم شماره اميرپارسا رو گرفتم.

:- سلام ماكان.. تو معلوم هست كجايي؟

:- شما كجا رفتين؟..

-: داریم دنبال آرامیس میگردیم.. میخوام برم شرکت کاویان..

-: به هیچ وجه اونجا نمیری.. شنیدی؟

-: برای چی؟.. من مطمئنم کار کاویانه..

-: همین که گفتم.. هیچ کاری نکنید.. خودم پیداش میکنم..

-: به تو چه ربطی داره؟

-: چرا انقدر لجبازی میکنی؟.. میگم خودم پیداش میکنم..

-: مگه اون کی تو میشه که داری تکلیف تعیین میکنی؟..

-: میشه همه کسم میفهمی؟.. همه زندگیم.. پس به خاطر حفظ جونشم که شده هیچکدومتون هیچ غلطی نمی کنید..

گوشی رو قطع کردم و به راهم ادامه دادم.. خیلی با احتیاط پشت سرش می رفتم اما مطمئن بودم که احمق تر از اونی که احتمال بده ممکنه کسی دنبالش باشه.. کم کم رفت و از شهر خارج شد.. داخل یه جاده شد که مثل مخفی گاه قبلی توی جنگل بود ولی جلوی جایی توقف کرد که بیشتر شبیه کارگاه مخروبه بود.. از ماشین پیاده شد و یه نفر به محض دیدنش در فلزی رو براش باز کرد.

به محض بیرون اومدنم به کامران زنگ زدم.

-: سلام..

-: الو سلام آقا ماکان..

-: همه چی آماده است؟

-: بله آقا فقط منتظر دستور شما هستیم..

-: فعلا هیچ کاری نکنید.. میخوام چند وقت دیگه شروع کنید..

-: چند وقت آقا؟

-: شاید دو سه روز دیگه.. بهت خبر میدم..

-: چشم آقا.. امری نیست؟

:- نه.. با من در تماس باش..

:- چشم فعلا آقا..

گوشی رو از گوشم پایین آوردم و داخل ماشین نشستم.. جناب کاویان بازی تازه شروع شده.. نمیذارم حالا حالا ها آب خوش از گلوت پایین بره.. هوا تقریبا تاریک شده بود.. به فکر یه جشن کوچیک بودم.. حالا کم کم داشتم خوشبختی رو احساس می کردم و باید شاد باشم..

از یه شیرینی فروشی شیرینی خریدم و برای همه یه کادوی کوچیک خریدم و به طرف ویل رفتم.. وقتی داخل ویلا شدم بعد از پارک کردن ماشین با شیرینی رفتم داخل ت در یه فرصت مناسب هدیه ها رو بیارم..

وقتی در رو باز کردم دیدم همه داخل سالن نشسته اند.. با ورودم پریسان و پارمیس به سمتم اومدن و پرسیدن:

:- آرامیس کجاست؟

با نگرانی بهم نگاه میکردن و توی چشماشون علامت سوال ایجاد شده بود.. با تعجب پرسیدم:

:- مگه آرامیس نیومده؟

:- نه.. از ظهر تا حالا نیومده..

یه چیزی ته دلم فرو ریخت.. جعبه شیرینی از دستم افتاد.. به بقیه نگاه کردم اما بقیه هم مثل خودم توی ابهام بزرگی گیر کرده بودن.. آرتین جلو اومد و پرسید:

:- مگه با هم نیومدید؟

:- نه جدا اومدیم..

:- وای..

دستش رو روی سرش گذاشت و روی مبل سالن نشست.. حتی جرات تصور کردن فکری که توی سرم بود و نداشتم.. نه این اتفاق نباید میوفتاد.. رو به بقیه پرسیدم:

:- هیچ زنگی نزده؟.. هیچ تماسی نگرفته؟

یاسمین گفت:

:- هیچ زنگی نزده.. من باهاش تماس گرفتم ولی جواب نداد..

با صدای ضعیفی که فقط چند نفر شنیدن گفتم:

:- نه.. نه..

در سالن رو باز کردم و وارد حیاط شدم.. گوشی رو از جیبم بیرون آوردم و شماره اش رو گرفتم..

:- مشترک مورد نظر خاموش می باشد..

دیگه مطمئن شدم که باید اتفاقی افتاده باشه.. آخه چرا باید اینطور می شد؟.. حالا که همه چی خوب پیش رفت..
تقصیر خودم بود که نفهمیدم کاویان هر بلایی سر ما میتونه بیاره.. کاش جدی تر گرفته بودم.. بغض کوچیکی توی
گلویم نشست بود.. دیگه طاقت یه سختی دیگه رو نداشتم.. طاقت یه عذاب شکنجه بار دیگه رو نداشتم.. خدایا کی
عذابها تموم میشه؟

به سمت ماشین رفتم که یاشار از پشت سر صدام کرد:

:- ماکان صبر کن..

برگشتم و به یاشاری نگاه کردم که در حال دویدن بود.. وقتی بهم رسید نفسی تازه کرد و گفت:

:- کجا میری؟

:- اینم سوال داره؟

برگشتم و خواستم برم که بازومو گرفت و با عصبانیت گفت:

:- منظورم اینه این ساعت از شب کدوم جهنم دره ای میری؟

دستمو به شدت از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

:- تو هیچی نمیفهمی یاشار.. هیچی.. پس چیزی نگو..

:- فکر کردی نمیدونم؟.. من همه چیو میدونم.. اینکه توی اون دل صاب مرده ات چه خبره..

با تعجب به دهانش زل زده بودم و در حال هضم کردن حرفاش بودم که ادامه داد:

:- من اگر تورو شناسم کی میشناسه.. این من بودم که بیست و چند سال باهات زندگی کردم و کنارت بودم..
همونطور که تو بهتر از همه منو میفهمی منم بهتر از همه میدونم چته.. میدونم این بی قراریات بی دلیل نیست..
میدونم این حسی که داری از کجا اومده.. میدونم کی باعث شده از این رو به اون رو بشی..

سرم رو پايين انداختم.. نه از روی خجالت.. از روی عشقی که رسوا کرده بود.. به خاطر کسی که منو دیوونه کرده بود و خودش نبود.. با حرفی که یاشار زد سرمو بالا گرفتم:

-: میدونم آرامیس باهات چیکار کرده؟

نم اشکی توی چشمم نشسته بود و بغض توی گلویم خش مینداخت.. دلم میخواست همین الان خودمو از همه این دنیا خلاص کنم و راحت بشم.. یاشار نگاهی به چشمم کرد و گفت:

-: ببین.. این اشکی که توی چشمت حلقه زده خودش همه چیو میگه..

چشممو بستم و پشتم رو به یاشار کردم.. صدای خندون و بی موقع یاشار از پشت سرم بلند شد:

-: حالا که دیگه رسوا شدی خجالت فایده نداره..

بغضم رو قورت دادم و با صدایی که سعی کردم لرزشی نداشته باشه گفتم:

-: خواهش میکنم چیزی نگو.. فقط بذار برم.. من بدون آرامیس برنمیگردم.. پیداش میکنم..

بدون اینکه نگاهی به یاشار بکنم ازش فاصله گرفتم و به سمت ماشین راه افتادم.. برگشتم عقب و نگاهی به هدیه های روی صندلی عقب انداختم.. نگاهم رفت به سمت کوچکترین هدیه که از بقیه جدا گذاشته بودم.. هدیه ای که یه حلقه بود و برای آرامیس گرفته بودم.. حلقه ای میخواستم با اون بالاخره ازش خواستگاری کنم ولی نشد.. به هزار زحمت خودم رو راضی کردم که غرورمو کنار بذارم و جلوی چشم همه ازش خواستگاری کنم ولی نشد که بشه..

نم اشکی که توی چشمم نشسته بود رو پاک کردم و با یه تک گاز ماشین رو به حرکت درآوردم.. باید پیداش میکردم.. نمیتونستم بذارم بلایی به سرش بیاد.. باید هرطور شده پیداش کنم حتی اگر جونمو از دست بدم..

رفتم به سمت محل مناقصه که حالا بسته بود و چند تا ماشین در حال عبور از خیابون بودن.. از همونجا تا مسیر خونه رو چند بار چک کردم و حتی سری به خونه خودش و امیرپارسا هم زدم ولی هیچ اثری ازش نبود.. به این امید بودم که حداقل ماشینش رو پیدا کنم اما چیزی عایدم نشد..

تا صبح مثل دیوونه ها توی خیابون های شهر میگشتم دنبال بی ام و آبی رنگ میگشتم.. گوشیم زنگ خورد و اسم یاشار روی صفحه اش اومد.. با بی خیالی روی صندلی کناری پرتش کردم و نگاهی به ساعت انداختم.. ساعت از چهار صبح گذشته بود.. هوا رگه هایی از نور کم رنگ آبی رو به خودش گرفته بود.. پخش ماشین آهنگ میخوند و روی قلبم خنجر میکشید..

امشب ، می خوی بری بدون من

خیسه ، چشای نیمه جون من

حرفام ، همیشه باورت چیکار کنم خدایا..

راحت ، داری میری که بشکنم

عشقم ، بزار نگات کنم یه کم

شاید ، باهم بمونه دستای ما..

به جونِ تو

دیگه نفس نمونده واسه ی من

نرو تو هم دیگه دلم رو نشکن

دلم جلو چشات داره میمیره..

نگام نکن بزار دلم بمونه روی پاهاش

فقط یه ذره آخه مهربون باش

خدا ببین چه جوری داره میره..

آره ، تو راست میگی که بد شدم

آروم ، میگی که جون به لب شدم

امشب ، بمون اگه بری چیزی درست نمیشه

ساده ، همیشه بی خبر بری

عشقم ، بگو همیشه بگذری

از من

بگو کنارمی همیشه

تو رو خدا

بين چه حاليم نگو که میری

دلم می خواد که دستمو بگیري

نرو بدون تو شکنجه ميشم

پيشم بمون ديگه چیزی نميگم آخريشه

کسی واسم شبیه تو نمیشه

بمون الهی من واست بميرم..

(تو راست ميگی، مرتضی پاشايی)

دستم رو به سمت پخش بردم و با عصبانيت خاموشش کردم.. هيچ کس نميفهميد دارم چه غذايي ميکشم.. از خستگي زياد دستم بي جون شده بود اما خواب به چشمم نميومد.. تا ساعت نه صبح گوشيم خاموش بود و اطراف شهر رو ديد ميزدم.. حتي تا مخفی گاه کاويان که من و آراميس اونجا بوديم رفتيم و نگاهی انداختم خالی خالی بود.

بي اختيار داخل شهر برگشتم و همينطور رانندگي ميکردم تا اينکه جلوی در خونه آقای حکيم رسيدم.. بي اختيار تا اينجا اومده بودم.. ماشين رو خاموش کردم و سرم رو به صندلی تکیه دادم.. با بستن چشمم اشک توی چشمم جمع شد ولی زود چشممو باز کردم.. از ماشين پياده شدم و زنگ در خونه شون رو زدم.. بعد از چند لحظه در باز شد و داخل شدم.. کسی داخل حياط نبود.. نگاهم رو دور تا دور حياط چرخوندم که صدایي رو شنيدم:

-: سلام عمو..

سرم رو چرخوندم و نگاهم جلوی در ورودی ثابت موند.. آتريسا با لباس بنفش رنگی تنش کرده بود و برای من دست تکون ميداد.. به سمتم دويد و من تموم راه دويدنش رو نگاه می کردم.. وقتی جلوی پام رسيد ايستاد و گفت:

-: عمو فقط مامان بزرگ خونونه ولی خواييده.. بفرماييد تو..

لبخند تلخی از زبون شيرينش روی لبم نشست.. چشماي کودكانه اش توی چشمم زل زده بود و من داخل چشمش دنبال چشمان آراميس ميگشتم.. سفیدی صورتش و چشمش با آراميس مو نميزد.. دستم رو دور کتف کوچيکش گذاشتم و بغلش کردم.. بوی پاکی و بچگی ميداد.. بغض توی گلويم شکست و قطره های اشک از چشمم سرازير شد.. آخ آراميسم کجايی که بينی دارم خورد ميشم.. آروم و با احتياط آتريسا رو به خودم فشار ميدادم و روی شونه کوچيکش اشک می ريختم.. بعد از چند لحظه آتريسا گفت:

-: عمو داری گريه ميکنی؟

سرم رو برداشتم و با صورت خيسم نگاهش کردم.. دستش رو روی صورتم گذاشت و گفت:

-: ولی داداش پوريا ميگه مردا نبايد گريه کنن..

-: کی گفته نبايد گريه کنن؟.. هر کسی گريه کنه مرده..

دستاش رو از روی صورتم برداشتم و توی دستام فشار دادم.. سرماي هوا نوک دماغش رو قرمز کرده بود.. دستم رو داخل جيبم بردم و هديه ای که حلقه آراميس داخلش بود رو بيرون آوردم.. اونو توی دستای آتريسا گذاشتم و گفت:

-: قول میدی تا زمانی که برگردم از اين خوب مواظبت کنی؟

نگاهی به جعبه انداخت و گفت:

-: اين چيه؟.. برای چی من نگهدارم؟

-: چون فقط تو میتونی ازش نگهداری کنی..

-: اين واسه کيه؟

-: برای همه زندگيمه.. ازش خوب مواظبت کن و به هيچکس نشونش نده.. باشه؟

-: چشم..

-: مواظب خودت باش..

-: چشم..

سرمو جلو بردم و گونه اش رو بوسيدم.. بلند شدم و گفتم:

-: من ديگه ميرم عمو.. خداحافظ

-: خداحافظ..

دستی برام تگون داد و به سمت داخل خونه رفت.. از خونه بيرون اومدم و با ماشين از اونجا دور شدم.. با عصبانيت دستمو توی چشمام کشيدم و اشک های صورتمو پاک کردم.. بايد پيداش ميکردم.. گريه کردن هيچ فايده ای نداشت.. بايد همين حالا زندگيمو نجات بدم.. به سمت خونه راستين رفتم و با فاصله از خونه اش توقف کردم و به

انتظارش نشستم.. ديگه شكم به يقين تبديل شده بود كه كار، كار كاويانه.. پس دست رو دست گذاشتن فايده اي نداشت.

گوشيم بازم زنگ زد.. اينبار شماره خونه افتاده بود.. نبايد اونارو هم نگران مي كردم.. گوشي رو برداشتم كه صدای خاله رو شنيدم:

-: الو ماكان..

-: سلام خاله..

-: سلام مادر.. كجايي تو؟.. همه نگرانت شديم..

-: توي خيابونم خاله.. حالمم خوبه..

-: چي شد مادر؟ خبري پيدا كردي؟

-: نه فعلا.. ولي پيداش ميكنم..

-: حتما پيداش كن مادر.. دختر خيلي خوبيه.. نذار از دستت بره..

با تعجب توي حرفش دقيق تر شدم.. چيزي بود كه خودم شنيده بودم.. پس خاله هم خبر داشت..

-: ياشار بهتون چيزي گفته؟

-: نه.. من خوب ميشناسمت.. مثلا بزرگت كردم و مي فهمم اينطور جلز و ولز كردنت براي چيه..

حالا كه ديگه خاله هم فهميده بود.. كم مونده آرتين و بقيه هم بفهمن.. بالاخره كه بايد مي فهميدن.. براي عوض كردن بحث گفتم:

-: كي اونجاست؟

-: من و ياسمين و پريسان با پارميس اينجايم..

-: بقيه كجان؟

-: رفتن بلكه يه خبري پيدا كنن..

همون لحظه بود كه راستين از خونه اش خارج شد و به سمت ماشينش رفت.. سوار شد و آروم به حركت دراومد..
فورا از خاله خداحافظي كردم و در حالي كه راستين رو تعقيب مي كردم شماره اميرپارسا رو گرفتم.

-: سلام ماکان.. تو معلوم هست کجایی؟

-: شما کجا رفتین؟..

-: داریم دنبال آرامیس میگردیم.. میخوام برم شرکت کاویان..

-: به هیچ وجه اونجا نمیری.. شنیدی؟

-: برای چی؟.. من مطمئنم کار کاویانه..

-: همین که گفتم.. هیچ کاری نکنید.. خودم پیداش میکنم..

-: به تو چه ربطی داره؟

-: چرا انقدر لجبازی میکنی؟.. میگم خودم پیداش میکنم..

-: مگه اون کی تو میشه که داری تکلیف تعیین میکنی؟..

-: میشه همه کسم میفهمی؟.. همه زندگیم.. پس به خاطر حفظ جونشم که شده هیچکدومتون هیچ غلطی نمی کنید..

گوشی رو قطع کردم و به راهم ادامه دادم.. خیلی با احتیاط پشت سرش می رفتم اما مطمئن بودم که احمق تر از اونیه که احتمال بده ممکنه کسی دنبالش باشه.. کم کم رفت و از شهر خارج شد.. داخل یه جاده شد که مثل مخفی گاه قبلی توی جنگل بود ولی جلوی جایی توقف کرد که بیشتر شبیه کارگاه مخروبه بود.. از ماشین پیاده شد و یه نفر به محض دیدنش در فلزی رو براش باز کرد.

چند دقیقه که گذشت منم پیاده شدم و با احتیاط کنار دیوار سنگر گرفتم.. تعداد افرادی که داخل و اطرافش بودن کمتر از اون چیزی بود که فکر می کردم.. دیوارهاش کوتاه بود و داخلش بر خلاف بیرونش درختان بیشتری داشت.. دستم رو به دیوار گرفتم و خودم رو بالا کشیدم.. حالا داخل رو کامل میدیدم.. دو نفر دور یه آتش نشسته بودن و یه نفر هم با اسلحه ای که دستش بود داخل محوطه قدم میزد.. نگاهی به پای دیوار اون طرف انداختم و از اون بالا رفتم.. به محض بالا رفتن پریدم پایین پشت یه درخت پنهان شدم.. دو نگهبان در حال حرف زدن بودن و حواسشون نبود.

از پای همون دیوار به طرف ساختمون رفتم و با رسیدن به درش نگاهی به نگهبان ها کردم.. هر سه در حال بگو بخند بودن.. در رو باز کردم و وارد شدم.. راهرو باریک و درازی بود که اتاق های زیادی داشت.. مطمئن بودم که داخل یکی از همین اتاق ها آرامیس رو پنهان کردن.. با قدم های آهسته به سمت یکی از اتاق ها رفتم و درش رو باز کردم.. صدای جرش بلند شد اما چون کسی داخلش نبود بستمش.. همینطور اتاق ها رو طی کردم تا رسیدم به اتاقی

که صدای زیادی ازش میومد.. صدای نحس راستین بود که داشت با یه نفر حرف میزد اما واضح نبود.. پس حتما آرامیس داخل این اتاق بود.. دستم رو روی دستگیره گذاشتم و خواستم بازش کنم اما پشیمون شدم.. اگر بازش میکردم نمیتونستم کاری بکنم.. کاش یه اسلحه داشتم.. همون لحظه صدای خنده یه زن اومد که واضح نبود.. یعنی صدای آرامیس بود؟.. برای چی داشت میخندید؟.. نکنه آرامیس.. نه آرامیس من نمیتونست اینطور باشه.. دوباره صدای خنده بلند شد.. فکر وحشتناکی توی سرم افتاده بود که آزارم میداد.. نکنه همه اینا نقشه بوده باشه؟.. بالاتر از سیاهی که رنگی نیست.

دستم دوباره روی دستگیره گذاشتم تا درو باز کنم اما چیزی روی شقیقه ام نشست.. فشارش بیشتر شد و صدایی از پشت سرم بلند شد:

-: چرا شما؟.. خودم براتون بازش میکنم..

خواستم برگردم که با اسلحه به سرم فشار آورد و گفت:

-: اگر تکنون بخوری خونت ریخته..

دستشو به سمت دستگیره در برد و بازش کرد.. اسلحه رو روی سرم فشار داد و به داخل پرتم کرد که روی زمین اتاق افتادم.. کسی که منو گرفته بود گفت:

-: رئیس بین کی اومده؟

سرم رو بالا گرفتم و به راستین که وسط اتاق ایستاده بود و با پوزخند نگاهم می کرد نگاه کردم.. زنی کنارش ایستاده بود و با چشمان ریز شده نگاهم می کرد.. راستین به حرف اومد و گفت:

-: به به خوش آمدی آقا ماکان.

نگاهم رو بین راستین و اون زن چرخوندم.. شباهتشون خیلی زیاد بود.. از دیدن چیزی که پیش چشمم بود متعجب شدم.. اون اینجا چکار می کرد؟.. الان نباید ایران باشه.. اما خودش بود.. با همون حالت همیشگی.. راسپینای روباه صفت.

پس این صدای خنده برای راسپینا بود.. یعنی آرامیس اینجا نبود؟.. ولی دیگه اتاقی برای گشتن نبود.. سرم رو چرخوندم تا اینکه چشمام روبه جلو ثابت موند.

دختری رو به ستون چوبی انتهای اتاق بسته بودن که رنگ از روش پریده بود و گوشه لبش خونی شده بود.. لباسش خاکی بود و چشماش.. چشمای خاکستریش تیره و قرمز شده بودن.. اشک می ریخت و به خیسی صورتش اضافه میشد.. لباس از بغض و ترس میلرزید.. خودش بود.. همه زندگی من بود که این بلا سرش اومده بود.

از جام بلند شدم و خواستم به سمتش برم که دو نفر به طرفم اومدن و يه نفرشون لگدی به شکمم زد که نفسم برید..
هردوشون به جونم افتاده بودن و هر طور میتونستن منو میزدن.. طعم خون رو توی دهنم احساس می کردم.. صدای
آرامیس بود که سر راستین فریاد میزد:

ولش کن کثافت.. هر کار بگی میکنم.. بگو ولش کنن.. توروخدا..

دلم میخواست داد بزنم اما بهم فرصتی نمیدادن.. بعد از چند لحظه کنار رفتن و راستین اومد بالای سرم.. با غرور بهم
نگاه می کرد و پوزخندی روی لباش بود.. رو به آرامیس گفت:

:- من با ماکان کاری ندارم..

به سمت آرامیس رفت و جلوش ایستاد.. دستش رو به چونه آرامیس گرفت و گفت:

:- با خودت کار دارم..

سرش داد زد:

:- خفه شو ..

نفسم بالا نمیومد.. همه جای بدنم درد می کرد.. حتی نمیتونستم تکون بخورم.. از راستین و کارهای احمقانه اش
وحشت داشتم.. مخصوصا که حالا فاصله کمی با صورتش داشت و بدجور بهش نگاه می کرد.. حتی توان داد کشیدنی
برایم نمونده بود.. راستین سرش رو جلو برد که آرامیس پاشو بلند کرد و به شکمش کوبید..

اون دونفر به طرفم اومدن و دستامو با طناب بستن.. راستین که از درد به خودش می پیچید جلو رفت و مشتش رو
توی دهن آرامیس کوبید.. آرامیس جیغی کشید و خون از دهنش بیرون ریخت.. قلبم از این همه درد میسوخت..
دردی که آرامیس میکشید رو با همه وجودم احساس می کردم.. به طرف راستین رفتم ولی در بین راه منو سفت
گرفتن.. سر راستین فریاد زد:

:- آشغال کثافت.. جرات داری بگو ولم کنن تا تیکه تیکه ات کنم.. خیلی پستی..

راستین به طرفم اومد و خواست مشتش رو توی دهنم فرد بیاره که راسپینای تا حالا ساکت به حرف اومد:

:- بسه دیگه راستین..

خودش جلو اومد و توی چشمام خیره شد.. چیزی جز نفرت توی چشماش نمیدیدم.. همون کثافتی که بود هنوزم
هست.. لبخندی مصنوعی زد و گفت:

:- من دلم میخواد بهت کمک کنم.. اما شرط داره..

:- چه شرطی؟

نگاه تمسخر آمیزی به صورتم انداخت.. نگاهش روی تمام تنم چرخید.. اگر توی این موقعیت نبودم حتما نشونش میدادم آدم پست تر از خودش و برادرش وجود نداره.. بعد از کمی فکر کردن به حرف اومد چیزی رو گرفت که منتظرش بودم.

:- به شرط جبران گذشته..

از من چیزی میخواست که خودم سال ها پیش دورش انداختم.. از همون روزهای اولی که پا پیچم میشد متوجه همه چیز شدم و حقش رو کف دستش گذاشتم.. حالا برای جبران گذشته اومده بود و اونو از من میخواست.. به آرامیس که سرش رو پایین انداخته بود و اشک می ریخت نگاهی انداختم.. من چطور میتونستم به خاطر نجات جون خودم ازش دور بشم.. راسپینا لیاقت عشق پاک منو نداشت.. عشق پاکی که فقط برای من و آرامیس بود.. به راسپینا که منتظر نگاهم می کرد نگاهی انداختم و تف به صورتش انداختم.. خونهای دهنم روی صورتش پخش شد و خشم همه صورتشو گرفت.. دلش میخواست توی صورتم سیلی بزنه اما نفس عمیقی کشید و خونابه رو از صورتش پاک کرد.. بدون هیچ حرفی از اتاق خارج شد.. راستین هم به همراه دو نگهبان از اتاق بیرون رفت..

سرم رو به طرف آرامیس برگردوندم.. سرش رو پایین انداخته بود و بی صدا اشک می ریخت.. چشماش بسته بود.. حالا دو طرف لبش خونی شده بود.. تا مرز نابودی کشیده شدم.. کسی که نمیخواستم حتی کوچکتین غمی ببینه جلوی چشمم این بلا سرش اومده بود.. دیگه ظرفیتم تکمیل شده..

به سختی از جام بلند شدم و به طرف آرامیس رفتم.. به آرومی جلوش ایستادم و نگاهش کردم اما اون همچنان سرش پایین بود و اشک می ریخت.. با صدای پر از دردی صداش کردم:

:- آرامیس..

سرش رو بالا کرد و خیره نگاهم کرد.. سرخی چشماش بد جور آزارم می داد.. اشک توی چشمام جوشید ولی اجازه پایین ریختن بهش نادم.. نمیخواستم آرامیس رو بیشتر از این شکنجه بدم.. خیلی آروم و ضعیف گفتم:

:- چه بلایی سرت آوردن؟.. چیکار کردن باهات..

دست از خیرگی برداشت و همینطور که به چشمام نگاه می کرد اشک از چشماش سرازیر شد.. سوزش قلبم به خاطر اشکاش شدید تر شد.. اولین قطره اشک از چشمام بیرون ریخت.. رو به آرامیس گفتم:

:- تو برای چی گریه می کنی؟.. بهت گفته بودم که گریه هات عذابم میده.. گریه نکن.

اشکاش نه تنها قطع نشد بلکه بیشترم شد.. دوباره گفتم:

-آراميسم چرا ميخواي عذابم بدی؟.. بس کن.. انقدر گريه نکن.

درد بدنم يه طرف بود و درد بي قرارى براى اشكاش يه طرف ديگه.. از روى ناچارى سرم رو به سمت سقف گرفتم و گفتم:

-: اى خدا..

اشكايى كه توى چشمم بي قرارى ميكردن سرازير شدن.. با صداى آراميس سرم رو به طرفش گرفتم:

-: براى چي اومدى اينجا؟

توى چشمش نگاه كردم.. گله و شكايى داشت كه از لحن حرف زدنش مشهود بود.. چشمش از صورتم روى خط خيصى گونه ام سر خورد.. ابروهاش در هم شد و دوباره به من نگاه كرد و منتظر جواب شد..

-: انتظار داشتى نيام؟

صورتش درهم شد و قطرات اشكش دوباره سرازير شدن.. لبش رو گزید و گفت:

-: دلم خوش بود حداقل حالا كه منو گرفتن تو هستى.. با خودم ميگفتم با اينكه هر بلايى ممكنه سرم بياد ولي كسى هست كه بالاخره كارو تموم كنه.. كاش نيومده بودى.

حرفاش درست بود.. منم ميدونستم با نبود ما شايد همه چيز تموم بشه اما "ما" يى وجود نداره.. نميذارم آراميس توس اين وضعيت بمونه.. هيچوقت نميذارم اتفاقي براى اون بيوفته.. سرشو پايين انداخته بود و گريه مى كرد اما با صداى من نگاهم كرد:

-: چطور چنين فكرى كردى؟.. فكر كردى من بدون تو ميتونم انجام بدم؟.. فكر كردى اگر بلايى سرت ميومد ميتونستم قدم از قدم بردارم؟.. اگر اينطور فكر مى كردى پس معلومه عشق منو درك نكردى.. معلومه هيچ وقت حس پاك منو نفهميدى.. هيچ "ما" يى وجود نداره.. من تورو از اينجا ميبرم بيرون.. نميذارم كنار اين كثافتا باشى..

-: چطورى؟.. اينجا نميتونى تكون بخورى..

-: نميدونم ولي تنها چيزى كه ميدونم اينه كه راستين احمق تر از اونيه كه بتونه جلوى فرار مارو بگيره.. فقط بايد راسپينا متوجه نشه..

سرى تكون داد و نگاهش رو به اطراف چرخوند.. هنوز همه جارو ندیده بود كه ناگهاني نگاهش رو چرخوند و پرسيد:

-: اون حرفايى كه زد چي بود؟

:- كي؟

:- راسپينا..

:- كدوم حرفا؟

:- وقتي گفت بايد گذشته رو جبران كني.. منظورش چي بود؟

جوابي براي دادن نداشتم.. چيزي بود كه خيلي وقته فراموشش كردم.. قضيه اونقدر هم كه آراميس فكر مي كرد مهم نبود.. اين درخواست ابلهانه اي بود كه راسپينا داد.. آراميس با ابروهاي گره خورده گفت:

:- چيزي.. بينتون بوده؟

دلم نميخواست آراميس برداشت بدی داشته باشه بنابراین فوراً گفتم:

:- نه.. معلومه كه چيزي نبوده..

:- پس منظورش از اون حرفا كه زد چي بود؟

:- موضوع مال خيلي وقت پيشه.. بينم راسپينا كي اومد اينجا؟

:- وقتي منو آوردن اينجا بود.. من اصلاً اونو نميشناسم.. اصلاً نميدونستم كاويان دختر ديگه اي هم داره.. ولي اون روزي كه يواشكي رفتم داخل مخفي گاه كاويان اونجا ديدمش كه با راستين اومدن داخل..

:- اون خيلي وقته كه ايران نبوده.. شش هفت سال پيش كاويان به من گفت با راسپينا ازدواج كنم اما من مدام از زيرش در مي رفتم.. بالاخره گند كاري هاي راسپينا معلوم شد و كاويان اجبارش كرد از ايران بره.. فكر مي كردم تا الان آلمان باشه.

ابروهاي آراميس هنوز هم درهم بود.. سرش رو زير انداخت و گفت:

:- حالا بايد چيكار كنيم؟

:- نميدونم.. ولي بايد يه راهي باشه.. بذار بينم..

نگاهي به دور و برم انداختم.. خيلي محسوس نگاهی به ديوار ها و سقف انداختم.. وقتي از نبود دوربين مطمئن شدم رو به آراميس گفتم:

:- كاري نميشه كرد.. فعلاً بايد همين جا بمونيم.. هيچ راه فراري نيست..

نمیخواستم اگر شنودی هم داخل بود متوجه ما می شد.. باید احتیاط می کردیم.. آرامیس ناراحت و غمگین گفت:

-: یعنی هیچ راه فراری همیشه پیدا کرد؟

چشمکی زدم و گفتم:

-: نه هیچ راهی نیست.. باید صبر کنیم..

با سرم اشاره ای به اطراف کردم که منظورمو فهمید.. دستانم خیلی درد می کردن.. دردش به حدی بود که انگار داشتن قطع میشدن.. فکر توی سرم جرقه زد.. با خوشحالی به آرامیس نگاه کردم که متعجب شد..

به طرفش رفتم و پشت سرش قرار گرفتم.. پشتمو بهش کردم و دستای بسته امو روی طناب های دور دستش گذاشتم.. کلی باهاشون ور رفتم تا باز شدن.. برگشتم که دیدم آرامیس دستهایش رو مالش مید.. وقتی نگاهش بهم افتاد با لبخند تشکر کرد و به سمتم اومد.. دستای منو هم از پشت سر باز کرد.. به محض اینکه دستهام باز شد یکی از دستانم زیر دستی گرفتم که ضرب دیده بود.. نگاهی به آرامیس کردم که همینطور خیره نگاهم می کرد.. نگاهم به گوشه لبش افتاد.. دستانم به سمت صورتش بردم تا دهنش رو باز کنم اما وسط راه نگاهش داشتم.. دستانم نزدیک صورتش گرفتم و گفتم:

-: دهنتمو باز کن.. خون ازش میاد؟

-: نه..

-: پس این خون از کجاست؟

-: از گوشه لبم بود.. مهم نیست.

-: چرا مهم نیست؟.. گوشه لبم کبود شده.. اون کثافت.

دستی که کنار لبش بود و مشت کردم.. حیف که باید زودتر از اونجا بیرون می اومدیم وگرنه به حسابش می رسیدم.. کاری می کردم که از هستی ساقط بشه.. آرامیس گفت:

-: خونریزش قطع شده.. ولی از لب تو داره خون میاد.

چند لحظه به لبم نگاه کرد و بعد لبه شالشو گرفت و بلند کرد.. اونو گوشه لبم گذاشت و مشغول پاک کردن خونش شد.. اون به لبم نگاه می کرد و من مسخ چشمانی شده بودم که زندگیمو زیر و رو کرده بود.. اون خون لبم رو پاک می کرد و من هر لحظه دیوونه تر می شدم.. همه وجودم گرم شده بود.. احساس می کردم ثانیه ها دیر میگذرن..

قلبم به تپش افتاده بود.. شیرین ترین حسی که توی زندگیم تجربه کردم همین لحظه و همین مکان بود.. چشمامو بستم و با همه وجودم محو این لحظه شده بودم.

بعد از لحظاتی که برای من به اندازه یک قرن گذشت احساس کردم چیزی کنار لبم از حرکت ایستاد.. چشمامو که باز کردم دیدم آرامیس با خیرگی نگاهم می کنه و دستش هنوز به شالش مونده.. حس غریبی توی چشماش بود.. دنبال چیزی می گشت که پیدا کردنش براش مشکل بود.. احساس می کردم دانه های عرق از روی پیشونیم جاری شده.. نگاهمو از روی چشماش منحرف کردم و نفس عمیقی کشیدم.. سرمو که چرخوندم آرامیس سرشو پایین انداخته بود.. باید عجله می کردیم وگرنه راستین متوجه می شد.. رو به آرامیس گفتم:

-: باید زودتر بریم..

سرشو بالا گرفت و گفت:

-: چطوری باید بریم.. کلی آدم اون بیرونه..

راست می گفت.. باید نقشه هم برای فرار از این در می کشیدیم.. مطمئنا یا درش قفل بود یا فردی پشت اون ایستاده بود.. فکری به ذهنم رسید که برای آرامیس هم توضیح دادم.. هنوزم از وجود شنود نا مطمئن بودم بنابراین آروم گفتم:

-: تو به گوشه دور بمون تا وقتی که بیهوششون کردم با هم بریم بیرون..

-: باشه..

ترس و اضطراب از چهره اش مشخص بود.. رفت و گوشه ای از اتاق ایستاد که مشخص نبود.. اتاق به جز پنجره کوچک و باریک چیزی نداشت و محیط تاریکی بود.. منم به طرف پنجره کوچک انتهای اتاق رفتم و با چوب شیشه اشو شکستم.. وقتی صدای شکستنش پیچید کنار در ورودی با همون چوب ایستادم.. نگاهی به چهره مستاصل و نگران آرامیس انداختم و برای اطمینان سرمو تکون دادم.. در جوابم سری تکون داد و به در خیره شد.. استرس کمی وجودمو گرفته بود.. دستمو روی چوب فشردم و نفس عمیقی کشیدم.

بعد از چند ثانیه کوتاه صدای چرخش کلید اومد و یه نفر داخل اتاق شد.. توی تاریکی دنبال عامل صدا میگشت که از پشت سر با چوب روی گردنش کوبیدم.. دستش رو روی سرش گرفت و روی زمین افتاد اما هنوز به هوش بود.. بالای سرش رفتم و با پام به جای حساس گردنش زدم.. در عرض دو ثانیه بیهوش شد.. روی زمین نشستم و دستامو داخل جیباش کردم.. اسلحه ای که داشت رو برداشتم و به طرف آرامیس رفتم.. گوشه دیوار ایستاده بود و به خودش میلرزید.. اون آرامیسی که میشناختم نبود.. آرامیسی که از اول دیدم محکم و قوی بود اما حالا ترس و وحشت همه وجودشو گرفته بود.. مچ دستشو گرفتم و گفتم:

-: حالت خوبه؟.. از چي ميترسي؟

-: از.. هيچي.. زودتر بريم بيرون..

اسلحه رو به دست راستم گرفتم و با دست چپم مچ آراميس رو گرفته بودم.. خيلي با احتياط از اتاق بيرون اومديم.. نور كمی از در ورودی راهروی دراز داخل اومده بود كه ديدمونو بهتر كرده بود.. داخل راهرو هيچ كس نبود و فقط دو نفر بيرون از راهرو داخل حياط نشسته بودن.. هنوزم مشغول بگو بخند بودن و توجهی به اطراف نداشتن.

واقعا راستين با چنين آدمایی ميخواست به جايي برسه؟.. پشت در ايستادم و دوباره نگاهی به راهرو انداختم.. وقتی از نبود كسی مطمئن شدم دست آراميس رو محكمتر گرفتم و ازبا باز كردن در با احتياط از راهرو خارج شديم و گوشه ديوار پنهان شديم.

همون راهی كه اومده بودمو در پيش گرفتيم و به ديوار رسيديم.. نگاهی به آراميس انداختم و دستامو قلاب كردم.. به ديوار تكيه دادم و گفتم:

-: برو بالا.. كمكت ميكنم..

-: پس خودت چي؟

-: منم بعد از تو ميام.. برو..زود باش..

يکی از پاهاشو روی دستم گذاشت و بالا رفت.. همينكه پای اولش به بالای ديوار رسيد صدای فریاد اومد:

-: بلند شو احمق دارن فرار می كنن..

سرمو چرخوندم كه ديدم چند نفر دارن به سمتمون ميان.. سرمو برگردوندم و به آراميس كمك كردم تا پای ديگه اشو هم بالای ديوار بگذاره.. بعد از اينكه به بالای ديوار رسيد برگشت و نگاهش به افرادی افتاد كه داشتن به سمتمون ميومدن.. با ترس گفت:

-: وای ماكان دارن ميان.. زود باش بيا..

نگاهم به قطره اشكش افتاد از گوشه چشمش چكيد.. با چونه لرزون گفت:

-: زود باش بيا.. دارن ميرسن..

دستمو به ديوار گرفتم كه دستامو از پشت گرفتن و مانع رفتنم شدن.. چشمامو به آراميس دوختم كه كامل روی ديوار ايستاده بود و اشك ميریخت.. يه نفر از پشت سرم به طرفش رفت تا اونو از ديوار پايين بياره كه داد زدم:

:- برو آرامیس.. برو اینجا نمون.

اون نگهبان هنوز موفق نشده بود که آرامیس رو پایین بکشه.. گریه آرامیس شدیدتر شده بود و چشم از من برنمیداشت.. گفت:

:- من بدون تو جایی نمیرم.

نباید میذاشتم آرامیس اینجا بمونه.. باید از اینجا دورش می کردم.. اما انگار فایده ای نداشت.. رو به آرامیس داد زدم:

:- برو.. بیرون ماشینم هست.. باید بری.

اما همچنان به من زل زده بود و هق هق می کرد.. اشکاش توانمو ازم گرفته بود.. اشکی از چشمم پایین اومد.. از اعماق وجودم فریاد زدم:

:- تورو به عشقمون قسمت میدم برو آرامیس.

هق هقش بیشتر شد.. اون نگهبان از دیوار بالا می رفت و اضطراب منم بیشتر شده بود.. آرامیس چشماشو بست و در آخر از بالای دیوار پایین پرید.. تنها چیزی که میدیدم جای خالی آرامیس بود و مردی که داشت به بالای دیوار میرسید.. قطره اشک بعدی گونمو گرم تر کرد. شاید برای آخرین بار بود که دیدمش.. چشمامو بستم و صورتشو برای آخرین بار توی ذهنم حک کردم.. حالا تنها آرزوم فقط سالم رسیدنش بود.. فقط همین.

شاید برای آخرین بار بود که دیدمش.. چشمامو بستم و صورتشو برای آخرین بار توی ذهنم حک کردم.. حالا تنها آرزوم فقط سالم رسیدنش بود.

دو نفری که هر دو دستمو گرفته بودن اجازه تکون خوردن بهم نمیدادن.. برم گردون به طرف اتاق و به جای آرامیس به همون ستون چوبی بستن.. انقدر محکم بستن که احساس کردم دستام از بدنم جدا شدند.

بعد از چند لحظه راستین اومد داخل و رو به من گفت:

:- فکر کردی میتونی به همین راحتی فرار کنی؟

پوزخندی زدم و در جوابش گفتم:

:- مطمئن باش اگر افرادت نرسیده بودن تا حالا در رفته بودیم.. آرامیسم دیگه گیرتون نمیوفته..

:- افرادمو فرستادم.. به زودی پیداش می کنن.. جای دوری نمیتونه رفته باشه.

:- افرادت اونقدر بی لیاقتن که نمیتونن بگیرنش.. مثل خودت احمقن.. حتم داشتم که پدرت یه روز به خاطر کارای احمقانه تو به زانو میوفته.

از حرفام به قدری عصبانی شده بود که صورتش به قرمزی می زد.. جلو اومد و با مشتش توی دهنم کوبید.. با اینکه ضربه اش محکم بود ولی من بیدی نبودم که با این بادا بلرزم.. فقط جای زخم عمیق تر شده بود.. جایی که آرامیس با شالش پاک کرد.. راستین هنوز از خشم به خودش میلرزید اما سرشو بلند کرد و گفت:

:- قرار نبود اینطوری بشه.. بابا همه جوانبو سنجیده بود و کارشو شروع کرد ولی تو و آرامیس گند زدین به همه چی؟.. از دو سال پیش.. نه بهتره از هشت سال پیش بگم.. بعد از اینکه بابا دید بابات با کاراش مخالفه تصمیم خودشو گرفت.. گفت تو تجارت و رقابت نباید عاطفه و احساس به خرج بدی.. باید توی تجارت سنگ بشی تا به همه چیز برسی.. واسه همین پدرتو با همه خونوادت نابود کرد.. قرار بود فقط تو بمونی ولی طبق نقشه پیش نرفت و یاشار زنده بود.. بابا میخواست از تو و آرامیس استفاده کنه چون میدونست پدراتون همه چیزو روی شما پیاده کردن.. شما دو نفر بیشتر توی کار دارو فرو رفتید.. از یه طرف میخواست شرکت پدراتون رو نگهداره و برای منافع خودش نگهداره و از یه طرف از خودتونم استفاده کنه.. آرتین و خواهرشو برای این زنده نگهداشتیم چون میدونستیم ممکنه یه زمانی آرامیس بخواد دورمون بزنه از اونا به عنوان سپر استفاده کنیم.. اما دزدیدنشون بازم همه چیزو به هم ریخت.. شک به هه برده بودیم اما به تو نه.. تا اینکه توی اون مناقصه همه چیز معلوم شد.. من این وسط فقط دنبال منافع خودم بودم اما تنها نمیتونستم تا اینکه به راسپینا خبر دادم.. بعد از اومدنش همه چیزو تغییر دادیم و یه نقشه درست و حسابی کشیدیم که شما گیر بیوفتید.. هم راسپینا تورو میخواست هم من آرامیس رو.

:- خفه شو آشغال.. تو لیاقت نداری حتی اسمشم به زبون کثیف بیاری.

دهنش رو برای زدن حرفی باز کرد که یکی از افرادش نفس زنان اومد داخل و گفت:

:- آقا.. گرفتیمش.

ته دلم خالی شد.. احساس بدی بهم هجوم آورده بود.. دلم از شنیدنش پیچ و تاب میخورد.. چشمام گشاد تر از حد معمول شده بود.. راستین پرسید:

:- کجا؟

:- داخل ماشین بود که داشت می رفت.. وقتی پیچیدیم جلوش پیاده شد و خواست فرار کنه که مجبور شدیم بهش شلیک کنیم..

:- احمقای دیوونه مگه من....

237

توی جام غلتی زدم و روی پهلوی چپم خوابیدم.. از صدای نفسای منظمش متوجه شدم خوابیده.. دستمو میون موهاش فرو کردم و نوازششون کردم.. با کلی اصرار و دردسر مجبورش کردم تا بخوابه.. به خاطر آرامیس نه دیشب خوابیده بود و نه امشب.. کلی باهاش حرف زدم تا خوابید.

هنوزم روی پلک هاش به خاطر اشک هایی که ریخته بود نم داشت.. خیلی آرام روی چشمش خم شدم و بوسیدمش.. بدون سر و صدا از جام بلند شدم و پشت پنجره اتاق رفتم.. یاشار داخل حیاط نشسته بود و مشغول فکر کردن بود.

حالا که ماکان هم غیبتش زده بود مشکلاتمون چند برابر شده بود.. نمیدونستیم باید کجا رو دنبالشون بگردیم.. امیرپارسا از دیروز رفته بود دنبال کارای کلانتری و دادن گزارش کاویان.. میگفت که تا به حال فقط به خاطر حرفهای آرامیس مدارک مخفیانه کاویان رو نگهداشته بود و به پلیس نشون نداده بود اما حالا وقتش رسیده بود که مدارک و اسناد کاویان رو به پلیس نشون بده.. مخصوصا با وضعی که پیش اومده بود.. خودمم دیشبو اصلا نخوابیدم.. همش به فکر آرامیس بودم که خطر به این بزرگی تهدیدش می کرد.

با صدایی که از پشت سرم شنیدم برگشتم.. پریسان چشماشو باز کرده بود و به جای خالی من نگاه می کرد.. سرشو چرخوند و وقتی منو پشت پنجره دید لبخندی زد و گفت:

-: سلام..

-: تو که اصلا نخوابیدی.. بگير خواب.

توی جاش نیم خیز شد و گفت:

-: بیشتر از این خوابم نمیاد.. خبری نشد؟

-: نه هنوز..

کنارش روی تخت نشستم و گفتم:

-: پاشو بریم صبحونه بخوریم..

-: چیزی نمیتونم بخورم..

-: بپخود.. بلند شو با هم میریم بخوریم..

-: گفته که نمیخورم..

-: مگه دست خودته؟.. نه خوب خوابیدی نه چیزی خوردی.. زود باش پاشو بینم.

پتو رو از روی پاهاش کنار زدم که از جاش بلند شد و دست و صورتشو شست.. شالی روی سرش انداخت و با هم به طرف آشپزخونه رفتیم.. مادر یاشار داخل آشپزخونه روی صندلی نشسته بود که وقتی مارو دید بلند شد که پریسان دستشو روی شونه اش گذاشت و گفت:

-: بلند نشین..

-: بذارین براتون چایی چیزی بیارم

-: لازم نیست.. من خودم آماده میکنم..

-: این چه حرفیه؟.. شما مهمونین..

-: ما به اندازه کافی مزاحمتون شدیم.. این حرفا چیه..

پریسان چایی و صبحانه رو آماده کرد و با هم مشغول خوردنش شدیم.. تمام وقت خوردن به آرامیس فکر می کردم که الان کجاست.. سری به اتاق پارمیس زدم که دید روی تخت نشسته.. وقتی متوجه من شد گفت:

-: هیچ خبری از آرامیس نشده؟

-: نه.. بهتر شدی؟.. خوبی؟

-: اوهوم.. الان بهترم..

کمی سکوت کرد و دوباره گفت:

-: کاش زودتر این قضایا تموم می شد.. حالا که ما نجات پیدا کردیم آرامیس توی دردرس افتاده..

-: درست میشه.. مطمئن باش حتما امشب یه خبری میشه.. امیرپارسا رفته تا همه چیزو به پلیس اطلاع بده..

-: خب کاویان که میدونه مدارک دست ماست پس به این راحتی خودشو تو تله نمیندازه..

-: نه.. اون میدونه ما از کاراش خبر داریم.. ولی فکر میکنه مدارکش همه توی آتش سوزی خونه اش از بین رفته..

-: خدا کنه..

-: پایین نیمای؟

-: نه یه چیزی خوردم.. حوصله ندارم پیام پایین..

:- باشه.. پس من میرم پایین.

از پله ها پایین اومدم که دیدم پریسان روبروی امیرپارسا روی مبل نشسته و در حال حرف زدن.. جلو رفتم و گفتم:

:- چیکار کردی؟

امیرپارسا متوجهم شد و گفت:

:- رفتم به همونی که گفتمی همه اسنادو نشون دادم ولی گفت به هیچکس چیزی نگید و تا فردا منتظر بمونید..

:- تا فردا که ممکنه خیلی دیر بشه..

:- بهش گفتم ولی گفت بهتره کمی صبر کنید..

روی مبل کنارش نشستم و به صورت غرق در فکرش نگاهی انداختم.. خیلی ناراحت و گرفته به نظر میومد.. روز اولی که یاسمین رو هم دیدم حدس زدم که باید با هم ازدواج کرده باشن ولی دور از تصورم بود که همه این ها از روی تصادف بوده باشه.. اون هم بعد از هشت سال که امیرپارسا کمتر به یاسمین فکر می کرد.. با دیدن دانیال پسر یاسمین دیگه همه چیزو فهمیدم.. با شنیدن اتفاقاتی که برای خانواده ماکان و شوهر یاسمین افتاده بود متاثر شدم.. انگار قرار نبود هیچ کدوم از ما رنگ آرامشو ببینیم.

توی همین فکر ها بودم که صدای زنگ آیفون بلند شد.. یاسمین به طرف آیفون رفت و بعد از سلام کوتاهی درو باز کرد.. مادرش پرسید:

:- کی بود؟

یاسمین مات و مبهوت ایستاده بود و به آیفون نگاه می کرد.. همه چشم به دهانش دوخته بودیم که رنگ پریده اش گواه همه چی بود.. به طرف مادرش نگاه کرد و گفت:

:- روهان.. اومده..

روهان اسم خیلی آشنایی بود برام و مطمئن بودم یه جای دیگه هم شنیده بودم.. با صدایی که از در ورودی اومد همه سر چرخوندیم.. دانیال با ذوق داخل اومد و گفت:

:- مامان.. مامان عمو روهان اومده..

این عمو میتونست یه معنی دیگه هم داشته باشه و اونم برادر شوهر یاسمین بود.. یاسمین و مادرش مستاصل ایستاده بودن و هیچ تکونی نمیخوردند.. تعجبم به خاطر روی پریده یاسمین و مبهوت موندن مادرش و ذوق کردن دانیال بیشتر شده بود.. یعنی چه کسی میتونست باشه که اینقدر از دیدنش متعجب بشن و شایدم بترسند.

دانیال دست مادرشو کشید و به طرف در برد.. اما قبل از اینکه به در برسه.. در سالن باز شد و مردی داخل شد.. کت و شلوار رسمی پوشیده بود و به نظر بیست و هفت هشت ساله بود.. همگی ایستادیم و به طرف مهمان جدید رفتیم.. هر چقدر جلو می رفتم ته چهره اش بیشتر و بیشتر برام آشنا می شد. فردی که حالا روهان صداش میزدند دسته گلی که در دستش بود رو به طرف یاسمین گرفت و سلام و احوال پرسى کوتاهی باهاش کرد.. روهان نگاه تیزبینی به من و امیرپارسا که با فاصله زیادی ازش ایستاده بودیم انداخت و من تازه متوجه چهره و اسم و صدای آشنا و حتی نگاه تیز بینش شدم.. صدای خشمگین امیرپارسا رو پشت سرم شنیدم:- این دیگه اینجا چیکار می کنه؟.. اینو نمیتونم باور کنم..

روهان بعد از سلام و احوال پرسى با همه به طرف ما اومد.. خاطرات اون روز از جلوی چشم عبور می کرد.. روهان همون کسی بود که باعث آشنا شدن یاسمین و امیرپارسا شد.. جلوی من و امیرپارسا ایستاد و دستشو به طرف ما گرفت.. هنوزم با نگاهش سعی می کرد تا ما رو شناسایی کنه.. دستمو توی دستش گذاشتم و فشردم که رو به یاسمین گفتم:

- معرفی نمیکنی؟

یاسمین نگاهی به ما انداخت.. همه منتظر چشم به دهان یاسمین دوخته بودند تا به حرف بیاد.. بعد از کمی تعلل گفت:

- از دوستان ماکان هستن که چند روزی مهمونمون ما شدن..

روهان هنوزم با چشمان ریز شده به ما نگاه میکرد تا اینکه چشماش هر لحظه گشادتر می شد به حرف اومد:

- چهرتون خیلی آشناست.. مخصوصا شما..

نگاهش به طرف امیرپارسا چرخید.. مطمئن بودم که حتی اگر منو شناسه حتما امیرپارسا رو تشخیص میده.. روهان بعد از چند ثانیه طولانی که به سکوت گذشت به طرف امیرپارسا رفت و بغلش کرد و گفت:

- پسر باید زودتر از اینا میشناختمت.. شماها کجا؟.. اینجا کجا؟

از بغلش که بیرون اومد رو به من گفت:

- تو آرتین بودی دیگه درسته؟

ياسمين با نگراني با ما نگاه مي كرد در صورتي كه بهتر از همه ما ميدونست كه اينجا چه خبره.. رو به روھان گفتم:

:- درسته.. خوب يادت مونده..

:- هر چي باشه من همكلاسي هامو فراموش نميكنم.. نه تو و نه اميرو..

نگاهش به اندازه كافي گوياي زهر كلامش بود.. هنوز هم من و اميرپارسا درگير اتفاقي بوديم كه برامون عجيب بود.. بالاخره مادر ياسمين به حرف اومد و قفل كلامون رو شكست.

:- چرا سر پا وايستادين؟.. بفرمايين بشينين..

همگي روي مبل ها نشستيم و منتظر چشم به هم دوختيم.. ياسمين و مادرش به بهانه پذيرايي از ما فاصله گرفتند.. دانيال كنار روھان نشست و مشغول حرف زدن باھاش شد.. وجود روھان كه هميشه باعث آزار ياسمين بود و همكلاسي قديمي ما به عنوان برادر شوهر ياسمين عجيب بود.. همه اينها يك طرف و ترس ياسمين از وجود روھان يك طرف..

اميرپارسا سرشو به طرف من كه روي مبل كنارش نشسته بودم خم كرد و نامحسوس پرسيد:

:- چه جوري آدرس اينجارو پيدا كرده؟

:- من چميدونم.. لابد ياسمين بهش گفته..

:- يعني واقعا برادر روھان شوهر ياسمين بوده؟

:- ظاهرا كه اينطوره..

:- آخه چطوري ممكنه؟

:- يه دقيقه ساكت باش ببينم چي ميشه..

از اميرپارسا فاصله گرفتم و رو به روھان گفتم:

:- خب روھان جان اينجا چكار ميكني؟.. اين چند وقته چكار مي كردي؟

روھان با شنيدن صدام دانيال رو روي پاھاش نشوند و گفت:

:- بعد از اينكه شما فارق التحصيل شدين و رفتين دانشگاه منم زدم تو كار فرش.. وارد بازار كار شدم.. شما چكارا

كردين؟.. هنوز از مجردي درنيومدين؟

سرمو چرخوندم به سمت پريسان كه آروم كنارم نشسته بود و نگاهش كردم.. لبخندي در مقابل لبخندش زدم و رو به روھان گفتم:

-: من چرا.. ولي امير هنوزم مجرده..

روھان سري تڪون داد و رو به اميرپارسا گفت:

-: قبلأ پر حرف تر بودي امير.. الان كم حرف شدي..

ياسمين سيني چايي كه دستش بودو به طرف روھان و گرفت و تعارف كرد.. روھان استكان چاي رو برداشت و رو به ياسمين بدون مقدمه گفت:

-: بايد باھات حرف بزنام..

ياسمين نگاهی به روھان انداخت و گفت:

-: در چه موردی؟

-: همينطوري.. ميخوام با زن داداشم چند كلام حرف بزنام.. البته اگر اشكالي نداره..

نگاهی به مادر ياسمين انداخت.. مادر ياسمين نگاه تعارف گونه اي به روھان انداخت و در جوابش گفت:

-: نه اين چه حرفيه..

: پس من توي حياط منتظرم..

از جاش بلند شد و با قدم هاي آروم به طرف حياط رفت.. ياسمين سيني چاي رو به طرف ما گرفت و به همه ما تعارف كرد.. بعد از اينكه سيني رو روی ميز گذاشت نگاهی به مادرش انداخت و به طرف درب حياط رفت.. همه از اين عجله روھان متعجب شده بوديم اما بروز نميداديم.. نگاهی به اميرپارسا انداختم كه به جلو خم شده بود و در حالي كه به چاي روی ميز خيره بود انگشتانشو به كف دستش فشار مي داد..

بعد از چند دقيقه كه براي همه ما و مخصوصا اميرپارسا سخت گذشت صدائي از حياط بلند شد.

بعد از چند دقيقه كه براي همه ما و مخصوصا اميرپارسا سخت گذشت صدائي از حياط بلند شد.. اميرپارسا از جا پريد و رو به من پرسيد:

-: صدای چي بود؟

:- نميدونم..

دوباره صدایی بلند شد که بلند تر از صدای قبلی بود.. صدایی که بیشتر شبیه حرف زدن بلند بود.. پریسان گفتک

:- شاید دارن بلند بلند با هم حرف ميزنن.. شما چيكار دارين؟

اميرپارسا رو به پريسان كرد و بلند گفت:

:- چرا بايد بلند بلند حرف بزني؟.. حتما يه اتفاقي افتاده..

:- چرا سر پريسان داد ميزني؟

پريسان از روي مبل بلند شد و گفت:

:- صداتو بيار پايين.. مادرش اينجا نشسته.. تو چكاره اي؟

اميرپارسا نگاهی به مادر ياسمين انداخت که متعجب به بحث ما سه نفر نگاه می کرد.. حق داشت چون از چیزی که بين اميرپارسا و ياسمين بود خبر نداشت.. اميرپارسا سر جاش نشست و منتظر موند تا اينكه مادر ياسمين از جاش بلند شد و به سمت در حياط رفت.. اميرپارسا هم از جاش بلند شد و پشت سرش راه افتاد و من و پريسان هم پشت سرش.. هر لحظه که به در نزديك تر می شدیم صدای بحثشون بلند و بلند تر می شد.. مادر ياسمين درو باز كرد و وارد حياط شد.

وقتي وارد حياط شدیم با چشم دنبالشون گشتیم که نزديك یکی از درختای باغ پیداشون کردیم.. ياسمين به درخت تکیه داده بودو روهاں به بازوش چسبيده بود.. همینطور که بازوشو تگون میداد سرش داد می کشید.. همه محو این کارای روهاں بودیم و من وقتی به خودم اومد که اميرپارسا مشتش رو کنار دهان روهاں کويید.. زودتر از بقيه از بهت دراومدم و به طرفشون رفتم.. اميرپارسا روی روهاں افتاده بود و يقه اشو گرفته بود و بدون توجه داد می کشید:

:- بايد ميدونستم توی عوضی برای چی دوباره اينجا پیدات شده.. فکر کردی بی کس و کاره که آزارش بدی؟.. فکر کردی کسیو نداره که از دست توی کثافت نجاتش بده؟.. فکر کردی میذارم دوباره ملک عذابش بشی؟.. اگه فکر کردی میتونی دوباره اذیتش کنی کورخوندی.. بايد همون روز بلایی به سرت میاوردم که از هستی ساقط بشی...

همینطور برای خودش داد می کشید و به روهاں مشت میزد.. پريسان ياسمين رو که صورتش خيس از اشک بود بغل کرد و رو به من گفت:

:- آرتين يه کاری بکن..

به طرف امیرپارسا رفتم و از پشت سر شونه اشو کشیدم اما انقدر خشمگین بود که هیچ زوری در مقابلش کار ساز نبود.. حتی بلند داد زد اما امیرپارسا هیچی نمیشنید و فقط فریاد میکشید و خشمشو بروز میداد.. روهان بالاخره دستشو بالا آورد و مشتشو به امیرپارسا کوبید.. امیرپارسا از روش افتاد و روهان خواست به طرفش خیز برداره که جلوش ایستادم و گفتم:

-: کافیه دیگه..

روهان کنار لبش کبود شده بود و خشم از صورتش میبارید.. با صورت برافروخته گفت:

-: باید از همون روز میفهمیدم که تو هم این وسط یه کاره ای هستی.. حالا میفهمم چرا یاسمین از من دوری می کرد.. چون با هم دیگه نقشه داشتین.. اما من دیگه خسته شدم از این همه پنهون کاری.. ده ساله که میخوامش اما هیچکس نمیفهمه.. ده ساله که دارم برای داشتنش جون میکنم اما هیچکس چیزی به روی خودش نیاره.. از همون هشت سال پیش خونواده امو پنهونی بهش نزدیک کردم در حالی که هیچکس از هیچی خبر نداشت.. مثلاً میخواستم خیلی اتفاقی مسئله رو مطرح کنم اما همه چی خراب شد.. قبل از اینکه بخوام چیزی بگم هومان به مادرم گفت که از یاسمین خوشش اومده.. حتی تا دقیقه های آخر قبل از عقد امید داشتم ولی با خونده شدن خطبه فهمیدم که همه چیز تموم شده.. بعد از اینکه هومان توی اون تصادف کشته شد خودمو به در و دیوار زدم اما یاسمین نفهمید.. نخواست که بفهمه من هنوزم دنبالش.. دیگه خسته شدم.. همین الان من باید جواب بگیرم..

به طرف امیرپارسا برگشتم.. از بینش خون جاری بود و از شدت عصبانیت نفس نفس میزد.. یاسمین با چهره بهت زده به روهان نگاه میکرد ولی هنوز هم صورتش خیس بود.. روهان رو به یاسمین گفت:

-: باید همین الان جوابمو بدی یاسمین.. اگر بخوای باهام ازدواج کنی همه چیزمو به پات میریزم و خوش بخت میکنم.. ولی اگر جواب منفی باشه دیگه میرم و پشت سرم نگاه نمیکنم.. همین الان بگو..

همه به یاسمین چشم دوخته بودیم تا ببینم چه جوابی برای روهان آماده کرده.. امیرپارسا گفت:

-: بگو یاسمین.. بگو که نمیخوایش.. بگو که نمیتونی با یه آدم وحشی زندگی کنی..

روهان گفت:

-: بذار خودش حرف بزنه.. یاسمین زود باش تصمیمتو بگیر..

دانیال که تازه نزدیک ما شده بود کنار یاسمین ایستاد و دست مادرشو گرفت.. یاسمین رو به روهان گفت:

-: من قصد ازدواج ندارم.. همون موقع که هومان از دنیا رفته بود و دانیال به دنیا اومد گفتین که باید ازدواج کنی.. ولی من گفتم و الانم میگم که منو دانیال باهم زندگی خوبی داریم.. منم قصد ازدواج ندارم.. یعنی کسیو برای پشتیبانی خودم و دانیال نمیبینم.. اینم جواب..

روهان نگاه خشمگینی به یاسمین انداخت که مادرش گفت:

:- روهان جان بیا داخل یه یخ بذارم روی صورتت.. کبود شده.

روهان دستشو به گوشه لبش کشید و گفت:

:- نه دیگه بهتره برم.. این زخمم یادگاری میبرم..

اینو گفت و دستی به لباساش کشید و به سمت در خروجی ویلا رفت.. یاسمین دست دانیال رو محکم تر گرفت و به طرف داخل ویلا حرکت کرد.. امیرپارسا سرشو زیر انداخته بود و هیچی نمیگفت.. احتمال میدادم به خاطر حرف های یاسمین بدجور به هم ریخته باشه.. لحظه آخر دستاش مشت شد و با عصبانیت به طرف ویلا رفت..

پشت سرش راه افتادم و صداش زدم:

:- امیر کجا میری؟.. وایسا..

بدون توجه به صدا زدنم به طرف داخل ویلا می رفت.. نگران بودم که مبدا کار حساب نشده ای انجام بده.. هنوزم بعد از دو سال خوب میشناختمش.. همون هشت سال پیش بعد از این که یاسمین از دستش رفت از همه زندگی برید.. خوب میدونستم که طاقت دوباره شکستن رو نداره..

از پشت سر بازو شو گرفتم که ایستاد و گفت:

:- ولم کن..

:- که چی؟.. میخوای چکار کنی؟

:- میخوام باهاش حرف بزنم.. باید باهاش حرف بزنم..

:- که چی بشه؟.. جوابشو که شنیدی.. پس حرف دیگه ای نمونده که بزنی..

:- مونده.. اون هنوز از حرفای دلم خبر نداره.. نه تو نه اون نه هیچکس دیگه ای نمیفهمه که این هشت سال به من چی گذشت.. هیچکس نمیفهمه الان داره چی به من میگذره.. فقط دلم میخواد بعد از اینه همه سختی توی آرامش زندگی کنیم.. مگه اون چه گناهی داشت که باید توی هیجده سالگی ازدواج می کرد.. چه گناهی داشت که توی هیجده سالگی بیوه شد و یه بچه روی دستش موند.. همه اینا تقصیر منه.. تقصیر اتفاقی که هشت سال پیش افتاد.. تقصیر منی که نتونستم به دستش بیارم..

:- تو بیخودی خودتو مقصر میدونی؟.. کی گفته اینا تقصیر توه؟

-: یادته اون موقعی که گفتم برو دنبال آرامیس ببرش خونه تنهاست.. نه تو یادته نمیداد.. تنها کسی که یادش میاد منم.. یاسمین من و با آرامیس دید.. سر خطایی که من کردم دلش شکست.. حالا باید برم و همه چیزو براش توضیح بدم..

بازو شو از دستم کشید که محکم تر گرفتمش.. سرشو به معنای نفهمیدن تکیه داد که گفتم:

-: پس آرام باهاش حرف بزن.. الان ناراحته..

سرشو تکیه داد و به نفس عمیق کشید و بعدم به طرف اتاق یاسمین رفت.. پریسان به همراه مادر یاسمین داخل و اومد و رو به من گفت:

-: چی شد؟.. امیر کجا رفت؟

-: رفت که باهاش حرف بزنه..

-: با یاسمین؟

-: آره..

-: چرا گذاشتی بره؟.. تو که میدونی الان به دعوا راه میندازه..

-: نه من مطمئنم درست و حسابی باهاش حرف میزنه..

مادر یاسمین رو به من گفت:

-: کجا رفت؟

-: اتاق یاسمین خانوم تا باهاش صحبت کنه..

سری تکیه داد و به طرف پله ها رفت.. روی مبل نشستم که پریسان هم اومد و کنارم نشست.. چایی که روی میز بود رو برداشت و گفت:

-: خدا کنه همه چی درست بشه.. من برای آرامیس نگرانم..

-: درست میشه.. نگران نباش..

سرشو روی شونه راستم گذاشت و مشغول خوردن چاییش شد.. وقتی چاییش به نیمه استکان رسید از دستش بیرون کشیدم که سرشو از روی شونه ام برداشت و گفت:

-: چرا اينجوري كردي؟

-: دلم چايي ميخواد خوب..

-: اين همه چايي كه نخوردن روي ميزه.. چرا مال منو گرفتي؟

دستشو به طرف استكان توي دستم دراز كرد كه دورش كردم و كمی ازش خوردم.. به حالت قهر به مبل تكيه داد و سرشو چرخوند.. سرمو به گوشش نزديك كردم و در گوشش گفتم:

-: آخه روي همه فنجونا كه مزه لبات نيست..

سرشو ناگهاني چرخوند و با چشماي گرد شده نگاهم كرد.. فنجون توي دستمو بيرون كشيد و مشغول خوردنش شد كه كنار گوشش گفتم:

-: انگاري مزه لبای منم روي هيچ كدوم از فنجونا نيست..

چشماش گشادتر شد و فنجون روي روي ميز گذاشت كه با صداي بلند خنديدم.. دستشو مشت كرد و توي بازوم كوبيد و گفت:

-: تو آدم نميشي هيچ وقت..

در حالي كه ميخنديدم سرمو به نشانه نه تكون دادم كه از جاش بلند شد و ازم دور شد.. به سمتش رفتم و از پشت بغلش كردم.. سرمو كنار گوشش گذاشتم و گفتم:

-: حالا چرا قهر ميكني؟

-: براي اينكه هنوزم اين عادت هايي كه داري ترك نكردي..

-: انتظار داشتي من توي اون زندون عاداتمو ترك كنم..

-: منظورم اين نبود.. الان موقع شوخي كردنه؟.. توي اين وضعيت..

-: خودتم كه هنوز عادت داري قهر كني و من نازتو بكشم..

-: اگه خوشت نمياد عاداتمو عوض ميكنم..

خودشو از بغلم بيرون كشيد و از پله ها بالا رفت.. با صداي تقريبا بلندي گفتم:

-: من ميخواستم از ناراحتي دريبي..

بدون توجه به حرفم پله هارو در پيش گرفت.. امروز اصلا روز هيچكس نبود.. خودمو روي مبل رها كردم و به ميز خيره شدم.. همه استكان ها روي ميز پر و دست نخورده بودن به جز استكان پريسان.. اصلا انتظار همچين حركتي از طرف پريسان رو نداشتم.. توي اين دو سال خيلي رفتارش تغيير كرده بود.

توي همين افكار بودم كه در ورودی سالن باز شد و ياشار با عجله داخل شد.. از روي مبل بلند شدم و گفتم:

-: خبری شده؟

-: آره.. از اداره آگاهی سرگرد عسگري تماس گرفت و گفت يه گروه ويژه براي مخفي گاهشون فرستاديم.. الان دارن به طرف اونجا ميرن..

-: آدرسشو نگفت تا ما هم بريم..

-: چرا آدرسشو گرفتم.. احتمال زياد داد كه همونجا باشن.. بقيه كجان؟

-: بالا.. ميرم صداشون كنم..

هر دومون به طرف پله ها بالا رفتيم.. روز هاي اولي كه اينجا اومده بودم ياشار ازم دوري ميكرد و زياد به طرفم نميومد.. اما حالا رابطه بهتري داشتيم.. به سمت اتاق ياسمين رفتم و خواستم درشو بزنم كه دستم توي هوا موند.. صدای خنده های كم صدایی از داخل اتاق ميومد.. پس اميرپارسا گل كاشته بود.. دستمو به در زدم كه بعد از چند ثانيه اميرپارسا درو باز كرد پرسيد:

-: چي شده؟

-: ميبينم كه خيلي خوش ميگذره..

نگاه کوتاهی به داخل اتاق انداخت و گفت:

-: ميخواستي همينو ببيني خرمگس معرکه؟

-: نه راستي اومدم بگم كه از اداره آگاهی زنگ زدن و جاشونو پيدا كردن..

صدای پريسان رو از پشت سرم شنيدم:

-: كجاست؟

-: نميدونم آدرس دست ياشاره..

رو به امیرپارسا گفتم:

-: من که دارم میرم..

-: منم میام..

-: زود باش پس..

از پله ها به طرف پایین اومدم که پریسان از پشت سرم گفت:

-: منم میخوام بیام..

برگشتم و گفتم:

-: نه خیر.. نمیخواد بیای..

-: چرا؟

-: چون اونجا خطرناکه..

-: ولی من میخوام بیام..

-: تو هیچ کجا نمیای..

با ناراحتی برگشت و به طرف اتاقش رفت.. همینو این وسط کم داشتم.. سرمو تگون دادم و به طرف یاشار که کنار در ایستاده بود رفتم.. همراه امیرپارسا سوار ماشینش که پشت سر ماشین یاشار قرار داشت شدیم و خواستیم راه بیوفتیم که در عقب باز شد.. من و امیرپارسا همزمان برگشتیم که دیدیم پریسان روی صندلی عقب نشست و درو بست.. نگاهی به جلو انداخت و گفت:

-: رفت پس چرا راه نمیوفتید؟

-: کی بهت گفت بیای؟

رو به امیرپارسا گفتم:

-: داداش برو دیگه..

رو به پریسان گفتم:

-: با توام میگم مگه نگفتم نیا؟

-: من با تو حرفی ندارم.. امیرپارسا برو دیگه..

امیرپارسا روشو برگردوند و پشت سر یاشار راه افتاد.. توی راه مدادم از آینه بهش نگاه می کردم اما هیچ توجهی نمی کرد.. بعد از حدود یک ساعت مسافت طولانی به یه جای پرت و باغ مانندی رسیدیم که پلیس زیادی داخلش جمع شده بود..

از ماشین پیاده شدیم و به طرف دری که اونجا بود رفتیم.. خواستیم داخل بشیم که چند نفر از پلیسا جلوی ما رو گرفتن.. با چشم سرگرد عسگری رو پیدا کردم و صداش کردم که نزدیک اومد و گفت:

-: اگه میخواید برید داخل با احتیاط برید..

-: چه خبر؟.. همینجا بودن یا نه؟.. پیداشون کردین؟

-: جز چند نفر نگهبان و محافظ کسی اینجا نبود.. فکر نمیکنم سردستشون یا فرد مهمی رو دستگیر کرده باشیم.. اون دو نفری هم که منظورتونه وضعیت خوبی نداشتن.. ما هم منتقلشون کردیم بیمارستان..

بعد از پرسیدن اسم بیمارستان بدون وقفه به طرف اونجا راه افتادیم.. حرفایی که سرگرد زده بود ترس همه وجودمو گرفته بود.. بقیه هم دست کمی از من نداشتن.. با رسیدن به بیمارستان همه پشت سر هم راه افتادیم.. مثل یه کاروان سردرگم و عزا دیده دنبال بخش اطلاعات می گشتیم..

وقتی بخش اطلاعات رو دیدم به سمتش رفتم و بقیه هم دنبالم.. اول از همه من به پیشخوان رسیدم و از پرستاری که پشتش بود پرسیدم:

-: ببخشید خانوم یه زن و یه مرد رو آوردن اینجا..

-: اسمشون؟

-: آرامیس کیانی و ماکان محتشم..

وقتی که اسم و مشخصات هردوشون رو از قبل به سرگرد داده بودم اطمینان داشتم که با همین مشخصات به اینجا منتقل شدن.. پرستار کمی جست و جو کرد و گفت:

-: بله هردوشون اینجا.. خانوم کیانی بالا هستن.. توی بخش مراقبت های ویژه.. آقای محتشم هم ته همین راهرو سمت راست اتاق دویست و یک بستری شدن..

ماکان

چشمامو به آرومی باز کردم.. جز سفیدی مطلق چیزی نمی دیدم.. چشمام کمی تار می دید.. بعد از چند ثانیه دیدم بهتر شد و متوجه اتاقی که داخلش بودم شدم.. یه لامپ از سقفش آویزون بود ولی روشن نبود.. سرمو به طرف راست چرخوندم.. یه پنجره سمت راستم بود که هوای ابری و گرفته رو نشون می داد..

هر چقدر فکر می کردم که کجام و اینجا چکار میکنم چیزی به ذهنم نمی رسید.. گردنم کمی درد می کرد.. سرمو به طرف چپم چرخوندم که دیدم خاله نسیم بالای سرم نشسته و مشغول خوندن دعا از روی یه کتابه.. توانایی حرف زدنمو انگار از دست داده بودم.. با زور و زحمت و با صدای ضعیفی گفتم:

:- خاله..

خاله نسیم که صدامو شنید با خوشحالی سرشو بلند کرد و گفت:

:- جون خاله.. بالاخره به هوش اومدی.. من باید بقیه رو خبر کنم..

اینو گفت و از جاش بلند شد.. دلم میخواست ازش بپرسم که چه اتفاقی برای من افتاده که اینجا اما تا خواستم چیزی بگم از اتاق بیرون رفت.. فضای اتاق چیزی شبیه بیمارستان بود.. اما من دلیل برای اینجا بودن پیدا نمی کردم..

بعد از چند دقیقه یاشار به همراه چند نفر اومد داخل.. یاشار که جلوی همه ایستاده بود گفت:

:- خداروشکر که به هوش اومدی.. الان حالت بهتره؟

سرمو آروم تکون دادم و مشغول دیدن افرادی شدم که داخل شده بودن.. یاشار.. یاسمین.. خاله نسیم.. آرتین..

امیرپارسا.. پریسان.. پارمیس.. اگر این همه آدم اینجا بودن پس آرامیس کجا بود؟.. چرا اون نیومده بود؟

همه مشغول حرف زدن با من و همدیگه بودن اما من فقط کنکاش می کردم تا آرامیس رو پیدا کنم.. ولی نبود.. بین هیچکدومشون نبود.. خواستم درمورد آرامیس بپرسم که دکتري داخل شد و چند نفر رو بیرون کرد.. کنار من اومد و پرسید:

:- سرگیجه یا حالت تهوع ندارين؟

سرمو به نشانه "نه" تکون دادم.. گوشی که دور گردنش بود رو روی گوشش گذاشت و مشغول معاینه من شد.. بعد از چند نوع معاینه رو به پرستار اسم چند نوع دارو رو آورد و بعد هم رو به یاشار گفت:

:- احتمالا همه این ها به خاطر فشار عصبی بوده یا به خاطر اتفاقاتی که توی اون جای متروکه براشون افتاده.. تا فردا اگر مشکلی نبود مرخص میشه..

بعد از تشکری که یاشار کرد دکتر از اتاق خارج شد.. پس من داخل یه متروکه بودم.. چند تا چیز توی ذهنم در حال جرقه زدن بود.. راستین هم توی اون جای متروکه بود.. راسپینا هم بود.. من دنبال آرامیس رفته بودم و خواستم فراریش بدم ولی..

کم کم همه چیز یادم اومد.. آرامیس گلوله خورده بود و نیمه بیهوش بود.. پس الان کجاست؟.. رو به یاشار که تنها فرد داخل اتاق بود گفتم:

-: پس آرامیس کجاست؟

یاشار با این حرفم نگاه مبهمی به صورتم انداخت و بعد نگاهشو دور اتاق چرخوند و گفت:

-: تو این اتاق راحتی؟.. میخوای بگم اتاقتو عوض کنن؟

از این چرخش ناگهانش پی به موضوع بردم.. کم کم همه چیز جلوی چشمم ظاهر شد.. پهلوی تیر خورده اش.. دستای خونیش.. دهان پر از خونس و لبهای بسته اش.. ترس و واهمه بیشتر بهم هجوم آورد.. دوباره پرسیدم:

-: یاشار میگم آرامیس کجاست؟.. حالش خوبه؟

بازم سکوت کرد و چیزی نگفت تا اینکه گفتم:

-: یاشار حرف بزن..

-: تو همه چیز یادت میاد؟

-: آره.. بهم بگو.. فقط بگو که حالش خوبه..

-: پس باید به دکتر بگم..

خواست بره به سمت در که با همه توانم میچ دستشو گرفتم.. همون دستی بود که بهش سرم وصل کرده بودند.. با اینکه احساس سوزش می کردم ولی دستشو محکم گرفتم.. یاشار برگشت و نگاه غمگینی بهم انداخت.. سر جاش ایستاد و دست منم از دور مچش باز شد.. چشمام به خاطر تجمع اشک میسوخت.. توی جام نیم خیز شدم و خواستم بلند شم که یاشار دستشو روی سینه ام گذاشت و گفت:

-: چیکار می کنی؟

-: میخوام برم..

-: کجا میخوای بری؟

-: میخوام برم خودم ببینم..

-: میخوای چیه ببینی؟.. به جنازه رو..؟

چند لحظه با چشمای گشاد شده خیره نگاهش کردم.. دیگه زبونم یارای حرف زدن و چرخیدن نداشت.. بعد از این که حرف یاشارو هضم کردم روی تخت رها شدم.. یاشار حرف میزد و من مات نگاهش می کردم

-: داره به زور نفس می کشه.. سطح هوشیاریشم بالا نیست.. میخوای بری همینو ببینی..؟

دهنم خشک خشک شده بود.. احساس می کردم این اتاق دور سرم می چرخه.. این باور من نبود.. باور منی که بدون اون به لحظه هم زنده نبودم.. با همه توانی که داشتم گفتم:

-: الان کجاست؟

-: برای تو چه فرقی میکنه؟

-: بگو الان کجاست؟

-: بخش مراقبت های ویژه..

نفس راحتی کشیدم.. حداقل همین حرف کمی نور امید با خودش داشت.. اما تناقض حرف های یاشار برام نا مفهوم بود.. رو به یاشار گفتم:

-: میخوام ببینمش..

-: فردا مرخص میشی بعد میری می ببینش..

-: ولی من الان میخوام ببینمش..

-: دیدن اون چه دردی از تو دوا میکنه..

-: تو چته یاشار؟.. تو میخوای به چیزی رو از من پنهون کنی.. این حرفا چیه که میزنی؟.. اگر توی مراقبت ویژه است پس چرا میگی جنازه اس؟

-: برای اینکه به خاطر اون جونتو به خطر انداختی.. به خاطر اون نزدیک بود بمیری.. حالا هم اگر ببینیش نه اون حالش خوب میشه نه تو..

-: تو میفهمی چی میگي؟ من حاضر بودم به خاطر اون جونمو به خطر بندازم چون اگر اون نبود منم نبودم.. تو نمیفهمی چی میگم..

همه این حرفارو با بغض میزد و خودمم داشتم خفه میشدم.. احساس میکردم یاشار داره با من بازی میکنه.. انگار یاشار سابق نبود.. یاشار روی صندلی کنار تخت نشست و گفت:

-: من به خاطر حال خودت میگم.. بذار بهتر که شدي و مرخصت کردن اون موقع برو ببینش..

-: ولی تو جوړی حرف میزنی که انگار دیگه..

یه قطره اشک از چشمم پایین ریخت که رومو برگردوندم.. یاشار که انگار اشکمو دیده بود خنده کوتاهی کرد و گفت:

-: هر کی ندونه چته فکر میکنه مامانتو گم کردی.. چرا گریه میکنی مرد گنده.. برای همین میگم نباید ببینیش.. حالت از اینی که هست بدتر میشه..

-: پس حداقل قسم بخور که زنده اس.. که حالش خوبه..

-: من چه دروغی دارم که به تو بدم.. زنده است.. ولی خوب دکترا میگن باید به هوش بیاد تا ارزش آزمایش و اینجور چیزا بگیریم تا وضعیت کلیش مشخص شه..

با حرفای یاشار کمی آرام تر شده بودم ولی تا خودشو نمی دیدم آرام نمی گرفتم.. نمیدونستم میتونم تا فردا صبر کنم یا نه ولی تنها چیزی که میدونستم این بود که ببینمش.. از این که توی اون وضعیت ببینمش دلم چنگ میخورد.. یاشار گفت:

-: نمیخوای بدونی سر راستین و بقیه چی اومد؟

منتظر و سوالی نگاهش کردم که گفت:

-: وقتی شمارو پیدا کردن رسوندنتون بیمارستان.. نه تو وضعیت خوبی داشتی نه آرامیسی.. راستین به همراه چند نفر دیگه از اونجا فرار کرده بودن و جز چند تا محافظ و نگهبان کسی اونجا نبود.. بعد از سه روز یعنی امروز صبح راستین و راسپینا دستگیر شدن..

-: یعنی من سه روز بی هوش بودم؟

-: آره..

-: کجا دستگیرشون کردن؟

-: توی فرودگاه.. انگار داشتن می رفتن آلمان.. این سرگرد عسگری هم خیلی زبل بود..

-: کاویان چیست؟

-: کاویان از راستین و بقیه جدا شده بود.. خارج از شهر مشغول انجام معامله بود که وقتی پلیسا رفتن پا به فرار گذاشت.. موقع فرار گلوله خورد.. رسوندنش بیمارستان ولی دووم نیاورد و تموم کرد..

خیلی حیف شد.. کارای زیادی با کاویان داشتم که هیچکدومو نتونستم عملی کنم.. اما این سزایی که کاویان دید خیلی کمتر از اون چیزی بود که حقش بود.. پدرم و پدر و یاشار و هومان با چه ناحقی کشته شدن.. بی پدر شدن دانیال.. بیوه شدن یاسمین.. بی پدری من و یاشار.. بی مادری من که دیدم چطور جلوی چشمم از دستم رفت.. پدر و مادر آرامیس.. پدر و مادر امیرپارسا.. همه اون افرادی که توی اون عروسی سوختن و خاکستر شدن.. رنج و مشقتی که پارمیس و آرتین توی دو سال اسیری کشیدن.. همه این ها چیز هایی بود که کاویان به خاطر حرص و طمعش از این دنیا گرفت.. این دنیا که هیچ اما امیدوارم که توی اون دنیا تاوان تمام کارایی که کرده رو پس بده..

از صبح بی قراری می کردم و منتظر دکتر بودم.. اگر دکتر معاینه نهایی رو می کرد میتونستم مرخص بشم و آرامیس رو ببینم.. دیشب آرتین خبر آورد که آرامیس سطح هوشیاریش بالا رفته و حالش بهتر شده.. اما هنوز به هوش نیومده بود.. به اندازه چند سال دوری دلتنگش بود..

یاشار که بی تابي منو دیده بود دکتر رو سریعتر آورد تا معاینه بشم.. خیلی زود کارای ترخیص رو انجام داد.. خاله نسیم بهم اصرار میکرد تا برم خونه و یه کم به خودم برسم اما طاقتم دور شدن از اینجارو نداشتم.. یاشار کمکم کرد تا لباسامو که برام از خونه آورده بود بپوشم و از تخت پایین پیام که گفتم:

-: فلج که نشدم.. خودم میتونم پیام..

یاشار کنار رفت و گفت:

-: دلمون خوش شد آقا عاشق شده و این اخلاقش گندش درست میشه ولی زهی خیال باطل..

بدون توجه به حرفای یاشار از اتاق بیرون اومدم به طرف چپ رفتم.. یاشار از اتاق بیرون اومد و گفت:

-: کجا؟.. مگه نمیخوای آرامیس رو ببینی؟

-: چرا..

-: پس از این طرف آقای حواس پرت..

سمت راست راهرو رو نشون داد و به همون سمت رفت.. از پله ها بالا رفتيم و وارد طبقه بالا شديم.. آرتين و پارميس و پريسان انتهاي راهرو روی صندلي ها نشسته بودن.. قلم از هميشه تند تر ميزد.. پريسان روی پای آرتين خوابيده بود و آرتين هم سرشو روی ديوار گذاشته بود و به خواب رفته بود.. پارميس از جاش بلند شد و به طرف ما اومد.. بعد از احوالپرسی های معمولی يشار گفت:

-: حالش چطوره؟

پارميس همونطور که به اتاق رو به رو نگاه می کرد گفت:

-: سطح هوشياريش بالا تر رفته.. دکترا ميگن احتمالا خیلی زود همين چند روزه به هوش بياد..

به سمت اتاقی که پارميس نگاهش می کرد رفتم و پشت شیشه اش قرار گرفتم.. آراميس روی تخت خوابيده بود و لوله کوچيك و سبزی داخل بينيش بود.. صدای دستگاه ها منظم بود و حتی تا بيرون هم ميومد.. رو به پارميس گفتم:

-: نميشهديدش؟

-: برای چی ميخواين اونو بينين؟

سرمو پايين انداختم و چیزی نگفتم.. چه جوابی داشتم که بدم.. پارميس نگاهی به داخل اتاق انداخت و گفت:

-: بايد از پرستار پيرسم.. چند لحظه صبر كنين..

از کنار ما دور شد و من به آراميسم خيره شدم که آرام نفسم ميكشيد.. بعد از چند لحظه پارميس اومد و گفت که پرستار اجازه داده.. از در اتاقش رفتم داخل و کنار تختش پشت به شیشه ايستادم.. دلم نميخواست کسی بی قرارى های منو بينه.. حتی صدای نفسم كشيدنم منظم بود.. درست مثل موقعی که وقتی خوابيده بود داخل اتاقش شدم.. درست مثل اون موقع نفسم می كشيد.. حتی صدای نفسم كشيدنم منو از خود بی خود می کرد..

صندلي کنار تخت رو کمی جابه جا کردم و روش نشستم.. کلی حرف بود که سر دلم سنگيني می کرد.. به تخت آراميس نزديك شدم و گفتم:

-: سلام خانوم خانوما.. نمی پرسم خوبی چون از حالت خبر دارم.. حتی اطمینان دارم که حالت خوبه.. هميشه به خودم ميگفتم هر موقع که حالم خوب باشه پس معلومه حال تو هم خوبه.. حالا که همه چی تموم شده بايد خوب باشی.. بايد زودتر بيدار بشی.. همه چی به خوبی تموم شد.. همون چیزی که تو ميخواستی و همون چیزی که من ميخواستم.. با اين که همونطور که ميخواستيم نشد ولی مهم اينه که کارامون به ثمر نشست.. فقط منتظرم که به هوش چون بعد از بيدار شدن خیلی خبراست.. هر بار خواستم ازت خواستگاری کنم نشد ولی حالا ديگه وقتشه.. بعد از اين همه سختی و عذاب حق داريم که با آرامش زندگی كنيم.. اين آرامشو با من قسمت می کنی؟

اشک توی چشمم حلقه زده بود.. این بی قراری منو به کل عوض کرده بود.. از یه ماکان بی احساس و سرد تبدیل شده بودم به یه ماکان لبریز از احساس و پر تب و تاب.. این ارمغانی بود که آرامیس به من هدیه داد.. این طوفانی بود که منو از این رو به اون رو کرد.. طوفانی که زندگی خیلی از ما عوض شد.. طوفان های زیادی توی زندگی من بود ولی این طوفان یه طوفان دیگه بود.. طوفانی که به خاطرش از خدا ممنونم..

یه لحظه چشمم روی صورت آرامیس ثابت موند.. پلکاش در حال لرزیدن بودن.. پلک بالایش به آرومی از پلک پایینش جدا شد.. نگاهش روی سقف افتاد و چند بار پلک زد.. سرشو خیلی آروم به سمت چرخوند.. همین که نگاهم به چشماش خاکستریش افتاد اشک جمع شده توی چشمم سرازیر شد.. مات نگاه همدیگه شده بودیم.. انگار از دیدن من تعجب کرده بود.. لبهاش تکون میخوردن ولی هیچ صدایی ازشون خارج نمیشد.. گوشمو به لبهاش نزدیک کردم که صدای ضعیفی شنیدم:

-: ماکان..

-: جونم..

-: تو.. خوبی؟

سرمو بلند کردم و توی چشماش نگاه کردم.. دستمو بالای سرش روی بالش گذاشتم و گفتم:

-: من خیلی خوبم.. تو خوبی؟

سرشو آروم تکون داد و چشماشو باز و بسته کرد.. لبخندی زدم و دستمو روی رد خیزی صورتم کشیدم و گفتم:

-: باید برم به دکتر و بقیه خبر بدم..

از جام بلند شدم و از اتاق خارج شدم.. بعد از این که به پارمیس و بقیه خبر دادم دکتر رو خبر کردیم.. دکتر بعد از معاینه آرامیس گفت که جای گلوله ای که خورده در حال خوب شدن و بعد از چند روز مرخص میشه.. هیچ روزی به اندازه امروز خوشحال نبودم.. همه خیلی خوشحال بودن.. هم به خاطر برگشتن به زندگی عایشون و هم به خاطر تموم شدن قضیه کاویان.. هنوزم باورم نمیشد که همه چیز تموم شده و وقت آروم زندگی کرده.. اما باید باور می کردم.

همه از منشی شرکت آرامیس گرفته تا آرتین و بقیه به عیادت آرامیس اومده بودن.. دور تختش شلوغ بود و همه مشغول بگو بخند و حرف زدن بودن.. دور از همه انتهای اتاق ایستاده بودم و به لبخند های دلنشین آرامیس نگاه می کردم.. آرامیس نگاهشو چرخوند و همین که منو دید لبخندش عمیق تر شد و منم لبخندی در جوابش زدم..

از در شرکت بیرون اومدم و با آرامیس تماس گرفتم.. بعد از خوردن چند بوق جواب داد:

:- الو..

:- سلام خانومي..

:- سلام.. خوبي؟

:- من خوبم.. تو چطوري؟

:- منم خوبم..

:- بايد بيام دنبالت يه كاري باهات دارم..

:- چه كاري؟

:- بايد بريم يه جايي.. حالا وقتي بريم خودت مي فهمي..

:- باشه.. كي مي اي؟

:- همين الان.. شركتي؟

:- آره... بيا اينجا.. البته بايد بينم رئيسم اجازه مي ده يا نه؟

:- مي خواي خودم زنگ بزنم به آرتين بگم..

:- نه بابا خودم بهش مي گم.. تو كاري نداشته باش..

:- چشم.. تا نه صد و نود و نه بشمار اونجام..

:- حالا چرا نه صد و نود و نه.. خب تا هزار مي شمرم..

:- نه ديگه مي خوام هزارمي و خودم پيشت بشمرم..

:- باشه.. امر ديگه؟

:- سلامتيت..

:- انقدر مزه نريز.. فعلا..

:- مي بينمت..

گوشیو پایین آوردم و ماشینو به حرکت در آوردم.. به در شرکت که رسیدم آرامیس جلوی در منتظر ایستاده بود.. صدای تک بوقم رو که شنید به طرف ماشین اومد و سوار شد و گفت:

-: نه صد و نود و هشت.. نه صد و نود و نه..

-: هزار..

هر دومون به خنده افتادیم.. رو به آرامیس گفتم:

-: دیر که نکردم؟

-: نه دو ثانیه هم زودتر اومدی.. حالا کجا میخوایم بریم؟

-: حالا میفهمی..

ماشینو حرکت دادم و به سمت خونه آقای حکیم راه افتادم.. میخواستم کار نا تمومو تموم کنم.. در خونه شون ایستادم و رو به آرامیس گفتم:

-: پیاده شو رسیدیم..

هر دو از ماشین پیاده شدیم.. به سمت زنگ کنار در رفتم و فشردمش.. آرامیس گفت:

-: اینجا کجاست؟

-: میفهمی خانوم کنجاو.. چقدر عجولی؟

-: خب خودت که میدونی چقدر کنجاوم..

صدای خانوم حکیم از پشت آیفون اومد:

-: بله..

-: ماکان محتشم هستم..

-: خوش اومدین.. بفرمایین..

در باز شد و اول به آرامیس اشاره کردم که داخل شد و کنار در ایستاد.. داخل شدم و درو بستم.. خانوم حکیم به استقبال ما اومد و گفت:

:- سلام

:- سلام

:- خوش اومدين.. بفرمايين داخل..

:- خيلي ممنون.. با آتريسا كار داشتم.. ميشه بگين چند لحظه بيا..

:- اينطور كه خيلي بده.. بيان داخل..

:- خيلي ممنون.. مزاحمتون نميشيم..

:- خب چند لحظه صبر كنيد الان ميگم بيا..

آراميس با ابروهای گره خورده نگاهشو به زمين دوخته بود.. سرمو به گوشش نزديك كردم و گفتم:

:- چرا اخم كردی؟

:- اين آتريسا كيه؟.. اصلا چر منو آوردی اينجا؟

:- حالا مي بينی..

آتريسا رو ديدم كه از دور به سمت ما ميومد.. رو به آراميس گفتم:

:- اينم آتريسا خانوم..

آراميس نگاهي به آتريسا كه در حال نزديك شدن به ما بود نگاهي كرد و گفت:

:- آتريسا اينه..؟

:- بله..

آتريسا وقتي به ما رسيد سلام کوتاهی كرد و به آراميس هم سلام داد.. رو دو زانوم نشستم و رو به آتريسا گفتم:

:- يادته اون روزي كه اومده بودم اينجا يه چيزي بهت دادم گفتم پيش خودت نگهش دار؟

:- اوهوم.. يادمه..

:- ميتوني الان بري بياريش؟

:- با خودم آوردمش.. منتظر بودم تا شما بیاین تا اینو بهتون برگردونم.. اگر از جیبم در میاوردم گم میشد..

دستشو داخل جیبش کرد و جعبه رو بیرون آورد و داخل دستم گذاشت.. جعبه رو داخل دستم گرفتم و همونطور که روی دو زانو نشسته بودم به سمت آرامیس که منتظر نگاهم می کرد چرخیدم و گفتم:

:- خیلی وقت بود که میخواستم اینو بگم اما نشد.. هر بار به اتفاقی پیش اومد.. اما حالا به نظر خودم بهترین موقعیته.. حالا میخوام بگم..

در جعبه رو باز کردم و به سمت آرامیس گرفتم و گفتم:

:- با من ازدواج میکنی؟

بعد از گفتنش نفس راحتی کشیدم.. بالاخره تونستم بگم.. آرامیس نگاهش بین من و جعبه توی دستم میچرخید.. هیچ حرکتی نمی کرد.. از این تعللش ترسیده بودم.. دستشو به سمت جعبه برد و حلقه رو از داخلش بیرون آورد.. نگاه کوتاهی به من انداخت و حلقه رو داخل انگشت دست چپش کرد.. از خوشحالی داشتم بال در میاوردم.. لبخند آروم آروم روی لبهای آرامیس جا خوش کرد.. دست چپشو بالا آورد و نشونم داد.. بلند شدم و رو به آرامیس گفتم:

:- یعنی الان قبول کردی؟

:- با اجازه بزرگترا بله..

:- وای خدا.. باورم نمیشه..

:- باورت بشه..

یه قطره بارون روی صورت آرامیس چکید.. سرمونو همزمان بلند کردیم.. بارون نم نم شروع به باریدن کرد..

یه سال بعد

جمعیت آروم آروم اضافه میشد.. مشغول چک کردن میزها و چراغ های داخل باغ بودم که چشمم خورد به آرتین و پریسان که در حال داخل شدن به باغ بودن.. به طرفشون رفتم و وقتی رسیدم آرتین پریسان سلام کردن و تبریک گفتن.. گفتم:

:- ممنونم.. خوش اومدین.. برین داخل.. آرامیسم بالاست..

آرتینم مثل من تا شش ماه دیگه بابا میشد و از این بابت خیلی خوشحال بود.. هم خودش و هم پریسان.. آرامیس مدیریت شرکت رو به آرتین سپرده بود و خودش جای پریسان رو داخل شرکت گرفته بود.. پریسان هم که آرتین با کار کردنش مخالف بود دیگه کار نمی کرد.. منم به آرامیس گفتم که نیازی به کار کردن اون نیست اما خودش

گفت به کار علاقه داره و منم چیزی نگفتم.. هردوشون به سمت داخل رفتن.. خواستم برگردم که دیدم دانیال از در باغ در حال دویدن.. نزدیکم که رسید ایستاد و گفت:

-: سلام دایی..

-: سلام..

نگاهی به تیپ و قیافه اش انداختم.. شبیه مدل های بچه گونه شده بود.. کت و شلوار براق پوشیده بود و موهاشم مدل داده بود.. از همه بیشتر پاپیون قرمز روی یقه اش بامزه تر بود.. از دانیال پرسیدم:

-: کی اینجوری درستت کرده؟.. رفتی آرایشگاه..

-: آرایشگاه که واسه دختر است.. بابا امیر موهامو درست کرده..

-: پس مامانت اینا کجان؟

-: دارن میان..

سرمو بلند کردم که دیدم امیرپارسا و یاسمین دارن وارد باغ میشن.. از این دور که نگاه میکردم واقعا به هم میومدن.. از اینکه یاسمین به آرامش و راحتی رسیده بود خوشحال بودم..

به طرفم اومدن و بعد از سلام و تبریک معمولی همراه دانیال به طرف داخل سالن رفتن.. دانیال بین راه برگشت و روبه من گفت:

-: راستی دایی.. پوریا هم میاد..

-: پوریا؟... پوریا دیگه کیه؟

-: داداش آتریسارو میگم..

-: پس بهتره بگی آتریسا هم میاد یا نه؟

یاسمین دست دانیال رو گرفت و گفت:

-: دنبال یه همبازی واسه آتیش سوزوندن میگرده.. بیا بریم..

دست دانیال رو کشید و با هم به سمت داخل رفتن.. بعد از گذشتن چند دقیقه به طرف داخل سالن رفتم.. جمعیت داشت بیشتر و بیشتر میشد.. به سمت پله ها رفتم و وارد طبقه دوم شدم.. اتاق آرامیس رو پیدا کردم و داخلش

شدم.. آراميس جلوی آينه ايستاده بود و مشغول تنظيم كردن شال روی سرش بود.. از پشت بغلش كردم و دستمو روی شكمش گذاشتم.. وارد ماه نهم شده بود و بچه رو به راحتی ميشد احساس كرد.. اصلا دلم نميخواست به اين زودی بچه دار بشيم ولی اينم هديه خدا برای ما بود و نميشد هديه خدارو رد كرد.. آراميس از داخل آينه لبخندی زد و گفت:

-: مهمونا اومدن؟

-: آره.. به كمك احتياج نداری؟

-: نه پريسان اومد بالا و كمكم كرد لباس بپوشم.. فقط كمكم كن از پله ها پايين..

-: چشم.. نوكر تم هستم..

دستشو گرفتم و با هم از پله ها پايين اومديم.. روی يکی از صندلی های توی سالن نشوندمش که صدای اميرپارسا اومد که گفت:

-: عروس و دوماد دارن میان..

آراميس خواست از جاش بلند بشه که گفتم:

-: کجا؟

-: ميخوام بيايم ديگه.. دارن میان تو..

-: نميخواه تو بياي بشين همينجا..

-: زشت نيست..؟

-: چه زشتی؟.. ياشار و نيلوفر تورو درك ميکنن..

-: باشه.. برو زودتر..

از كنارش فاصله گرفتم و به سمت در ورودی سالن رفتم.. ياشار و نيلوفر در حال داخل شدن به سالن بودن.. همه پشت سرشون ميوه و فيلم بردار هم جلوشون حركت ميکرد.. همون پارسال که ياشار نيلوفر رو توی اون مناقصه ديده بود و يه دل نه صد دل عاشقش شده بود.. دختر خوب و نجيبی بود.. كل اين يك سال مارو كچل كرده بود تا زودتر بريم خواستگاريش و بالاخره قفل مجردی ياشار هم شكست..

عروس و دوما د توی جایگاه خودشون نشستن.. کنار آرامیس نشسته بودم و مدام میوه به خوردمش میدادم.. اونم که از این همه خوردن خسته شده بود گفت:

-: وای ماکان دارم خفه میشم.. شام نمیتونم بخورم..

-: الان شامم میارن..

از جام بلند شدم و برای هماهنگی غذا همه چیزو چک کردم.. بعد از اینکه از غذا خوردن همه مطمئن شدم یه بشقاب بزرگ و پر و پیمون تر برداشتم و به سمت آرامیس رفتم.. کنارش نشستم و گفتم:

-: شامو آوردم اینجا بخورم..

-: مگه بیرون شام نمیخورن؟

-: چرا ولی آوردم اینجا تنهایی با هم بخوریم..

لبخندی زد و مشغول خوردن غذا شد.. کل مراسم عروسی به خوبی و خوشی برگزار شد.. هیچ چیز کم و کاست نبود.. به کمک آرتین و امیرپارسا همه چیز به خوبی پیش رفت.. حتی آقای حکیم هم که دعوت شده بود کلی به ما کمک کرد.. بعد از تموم شدن عروسی یاشار و نیلوفر به طرف خونه خودشون رفتن و ما هم به سمت خونه خودمون رفتیم.. ساعت حدود دو نیمه شب بود.. به آرامیس کمک کردم تا لباساشو دربیاره و بعد خیلی سریع خوابید.. منم بعد از این که مطمئن شدم خوابیده خوابم برد..

با صدای لرزش تخت از خواب بلند شدم.. اتاق تاریک بود و چیزی مشخص نبود.. دستمو که تکیون دادم جای آرامیس خالی بود.. آباژور کنار تخت رو روشن کردم که دیدم آرامیس لبه تخت نشسته و پشتش به منه و شون هاش در حال لرزیدن.. توی جام نشستم و گفتم:

-: آرامیس..

صورتشو برگردوند.. چشماش و صورتش خیس اشک بود.. دلم فرو ریخت.. به سمتش رفتم و گفتم:

-: چی شده؟.. چرا گریه میکنی؟

-: ماکان درد دارم..

زانو هام سست شد.. همراه با گریه ناله میکرد.. به طرف کمد رفتم و درشو باز کردم.. همونطور که لباس می پوشیدم رو به آرامیس گفتم:

-: چرا بیدارم نکردی؟.. نشستی داری گریه میکنی..

-: خسته بودی.. نخواستم بیدارت کنم..

لباسامو که پوشیدم لباسای آرامیس رو هم برداشتم و در حال که تنش میکردم گفتم:

-: اون وقت میخواستی تا صبح درد بکشی..؟

نال هاش هر لحظه بلند تر میشد و تبدیل به داد میشد.. لباساشو که پوشیدم روی دست بلندش کردم و به سمت ماشین رفتم.. روی صندلی جلو گذاشتمش و صورتم خیسشو سریع بوسیدم.. پشت ماشین نشستم و حرکت کردم.. آرامیس چشماشو بسته بود و دسته در کنارشو فشار میداد.. دست پیشو توی دستم گرفتم و فشار دادم.. داد کشیدنش بیشتر شبیه جیغ شده بود.. به سرعتم اضافه کردم و گفتم:

-: آرام باش.. الان میرسیم بیمارستان.. آرام باش خانوم..

هر چند لحظه یه بار جیغ میکشید و دستمو فشار می داد.. شیشه ماشینو با هزار زحمت کشید پایین و سرشو کمی بیرون برد که گفتم:

-: سرتو بیار داخل هوا سرده..

-: ماکان.. دارم.. دارم خفه میشم.. تورو خدا زودتر برو..

انقدر هراس و ترس داشتم که نفهمیدم چطور رسیدیم بیمارستان.. بدون معطلی بردنش سمت اتاق عمل.. با دکترشم تماس گرفتم که گفت خودش با بیمارستان هماهنگ میکنه.. صدای جیغایی که میکشید تا بیرون در اتاق عمل هم میومد.. با هر جیغش روی قلبم خراش میوفتاد و دلم چنگ میخورد.. مغزم هنگ کرده بود.. قدرت فکر کردن به هیچ چیز نداشتم.. ساعت حوالی پنج صبح بود.. دلم میخواست با یه نفر تماس بگیرم تا خودشو اینجا برسونه اما همه خسته بودن و الان خواب بودن.

یه مرتبه صدای جیغ آرامیس قطع شد.. از روی صندلی بلند شدم که صدای اذان با صدای گریه یه نوزاد در آمیخته شد.. یه قطره اشک از چشمم سرازیر شد.. بعد از چند دقیقه در اتاق عمل باز شد و یه چرخ کوچیک بیرون اومد و جلوی پام ایستاد.. یه نوزاد سرخ و قرمز با چشمای بسته داخلش بود.. هنوزم در باورم نمیگنجید که این نوزاد پسر منه.. قبل از این که بتونم تکونی بخورم چرخش به حرکت دراومد و ازم دور شد.

محو رفتن بچه بودم که صدای یه چرخ دیگه اومد.. رومو برگردوندم که دیدم آرامیس روی تخت خوابیده و چشماش بسته است.. از پرستاری که کنار تخت ایستاده بود پرسیدم:

-: حالش چطوره؟

-: حالش خوبه.. الان باید منتقل بشه به بخش.. اگر میخواید اتاق خصوصی بگیرید باید برید فرم پر کنید و گرنه اجازه ورود به بخش رو ندارید..

-: کجا باید فرم بگیرم؟

پرستار در حالی که خمیازه می کشید و دستش جلوی دهنش بود بخش پرستاری رو نشونم داد.. سریع به فرم پر کردم و تحویل دادم که آرامیس رو به اتاق خصوصی منتقل کردن.. بعد از پرسیدن حالش از دکتر و چک کردن وضعیت بچه به سمت اتاقی که آرامیس داخلش بود رفتم.. وقتی داخل اتاق شدم به پرستار داخلش بود و داشت تخت آرامیس رو تنظیم می کرد..

کنار تخت آرامیس ایستادم و محو صورت مظلومش شدم.. پرستار وضعیت آرامیس رو چک کرد و از اتاق بیرون رفت.. پتویی که روش افتاده بود رو بالا تر کشیدم.. صورتش از همیشه مهتابی تر شده بود.. چند تار از موهاش به خاطر خیسی عرق به پیشونیش چسبیده بود.. حتما خیلی توی زایمان اذیت شده بود.. دستمو آروم جلو بردم و دستای سردشو توی دستم گرفتم.. بعد از چند ثانیه چشماش آروم باز شد.. لبخندی به چشمای خسته اش زدم و گفتم:

-: خوبی خانومم؟

-: آره.. خوبم.. بچه چی؟

-: اونم حالش خوبه.. از من و تو هم بهتره..

لبخندی روی صورتش نشوند و گفت:

-: همیشه بینمش؟.. تو دیدیش؟

-: آره من دیدمش.. چند دقیقه دیگه میارنش باید بهش شیر بدی..

-: نمیشه الان بیارنش..؟

خواستم جوابشو بدم که به پرستار در حالی که به چرخ کوچیک همراهش بود داخل شد.. رو به آرامیس گفت:

-: حالا وقت شیر دادن این آقا پسره..

پرستار که چرخ بچه رو کنار تخت گذاشت خم شدم و نگاهی به صورتش انداختم بچه رو از توی چرخ برداشتم و خیلی با احتیاط اونو کنار آرامیس جا دادم.. آرامیس نگاهی به پسرمون انداخت و با لبخند دلنشینی نگاهی به من انداخت و گفت:

-: ميشه كمكم كني..؟

كمكش كردم تا به بچه شير بده.. بعد از اينكه بچه مشغول شير خوردن شد رو به آراميس گفتم:

-: هر موقع خواستيم روش اسم بذاريم نشد.. يا تو قهر كردي يا من.. حالا اسمشو چي بذاريم؟

-: تو بگو..

-: نه اين بار ديگه تو بگو..

-: ميدوني ديشب داشتم به يه اسم خوب فكر مي كردم.. اهورا چگونه؟

-: خيلي خوبه.. عاليه..

-: پس از اين به بعد اهورا صداش ميكنيم..

لبخندي زدم و دست راست آراميس رو توي دستم گرفتم.. دست چپ اهورا رو هم كه آزاد بود توي دست راستم گرفتم.. هم پيشاني آراميس و هم پيشاني اهورا رو بوسيدم.. حالا كه فكر مي كردم خوشبخت ترين مرد روي زمين بودم.. يه مرد خوشبخت كه هم خانواده خوب داره و هم يه خدای بهترين كه هميشه بالاي سرشه.. حالا حكمت اين حرف رو درك مي كردم كه خدا هر چيزي رو بگيره به جاش يه چيز بهتري ميده..

پايان

نام رمان: طوفاني ديگر

نويسنده: انيس محمودي (caran)

پايان

« كتابخانه مجازي رمان سرا »

براي دائلود جديد ترين و بهترين رمان هاي ايراني و
خارجي به رمانسرا مراجعه كنيد